بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۹۳ - ۳۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان حکیم سنائی
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۴۷
۹۹۷

بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۹۳ - ۳۷

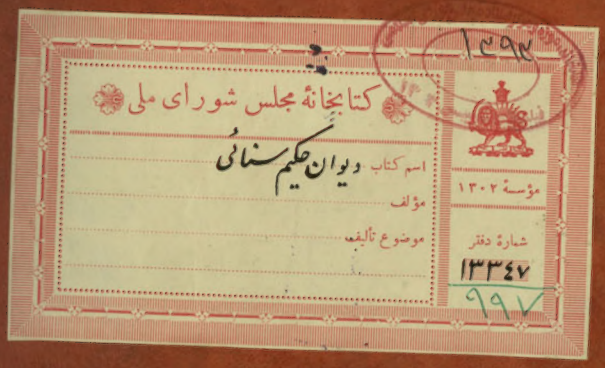
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان حکیم سنائی
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۴۷
۹۹۷
۱۲۹۲

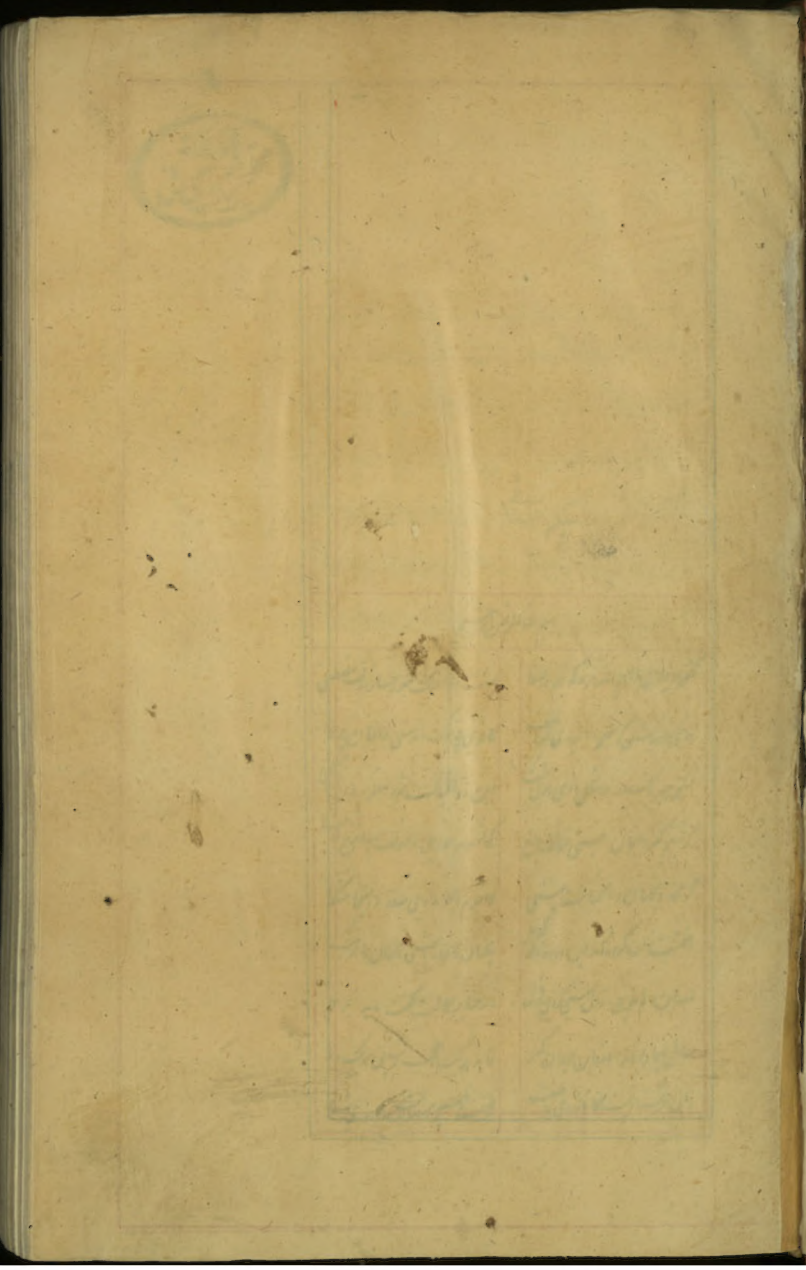

کتابخانه
مجلس شورای ملی

حکیم سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

کفر و ایمان را هم اندر تره کم و هم وضا
میت دار الملک خبر خسار و زلف مصطفی

روی درویش گر بصحرا ماوی بینی لطف حق
کافری پی برگ اندستی و ایمان بی نوا

نسخه جبر و قدر در شکل روی هر کی نشت
این دو القبلست شود معلوم دان از نقش چین

گر قسم کفر و ایمان بستی از زلف و رخ
کی قسم خوردی به از زلف و به از مرخ یادشا

گر محمد اینجان و انجانست مستی
لاجرم اینجا نداری صدر و انجا جنگها

رحمت زان کرده اند این هر دو نام گوناگون
اینجان را دیده باشی آنجان را نو نیا

اندر این عالم غریبی زان همی گردی ذلیل
تا در صابر بلالت گفت باید بر ملا

عالمی بیمار و تو اندر این میدان کفر
تا بدید هر یک بالک بی نفی هر یک دوا

زان فرستادست اینجا ما در دی عاطفت
تا لطف آید مسیح اسمان را در امور ی شفا

گرد دار و خانه روزی چند شاگردت باش — شهر بی نامردمان اینجا بحکم ابتلا

گر ترا طعنی کنند ایشان بگیر از بهر آنکه — مردم بیمار باشد یا نه گیری در بر زره لا

بیش خار است اینجا که بیکی ای صباح — سایه زلفین تست ارزانکه بیخ اینجا بپا

رو بروی تو گزاینجا جانت را ماوی مکث — رو بزلف تو گزاین بیش دلت را ماوی قطا

در رود عالم مرو زیرا بدهی بودن بجای — لیکن اینجا به که اینجا به بدست آید دوا

هر که اینجا بیشتر اینجا برد دارش کن — کاینچنین معلول را باید بنک چنان پدوا

لاجرم چندان شراب بخشم از حرص تو — از خطا بخشود کردی در ضعیفان از خطا

دیو را دیوی فرو ریزد همی در چند تو — آدمی را خاصه بخش تو کی ماند بجا

پیش بخشش ای محمد منت ارض و سما — منیت دار الملک مستهای را مستها

نی تو دریی بودی اندر بحر جسمانی نسیم — فضل ما جیب کرد از بهر فرق آسیا

نی تو را بشهر خود کم کرده بودی راستا — ما تو را کردیم ما هم شهریانت آشنا

خرقه دریای حضرت خود بسی کشتی بگشت — آشنا نی ما برون آورد و ازاو پرآشنا

نی تعلق خیست بودن مر تو را تا چین حرص — چینیش انعام ما تعلیم کردت کیمیا

بر تو در حضرت بسی ما چه راندیم از کرم — تو چمان کن ای کریم افضل خود بر خلق ما

با دیی کن مر غنیمان را بپرور شان لطف — خواجگی کن بر سقاء را لطف کردان رفا

آنزبان ما ثنا بیکوی ما در عرب — تا زبان ما تو را اندر هجو کرده ثنا

آفتاب فضل جان قاضی القضاه دین گرفت — چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا

ان سر احباب نعمان کز پی کسب شرف — هر زمان قبله پیش او قبله دعا

بقای عدل او تشکف اگر در چرخ — شخص حیوان هجو نوع جنس بندیرد فنا

تا نسیم عدل او در بوستان افتی بخست — شاخ زین پی نشو بود و بیخ هستی پی زنا

در حریم عدل او تا او چه بد اید بحکم — خاصیت گردد ثبات کاه و که ربودن کهربا

تا بخشت او جهان را داوری امر دهی — تا بخشت او عدالیان را رمز تسلیم و رضا

تهنت ازدان شکر از فضل تا کی تا بهم — مر تو را این شکر نعمت نعمتی دیگر جزا

با هر شتی از زبان و بخشش و امر حکم — جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا

این کمر زانیاک نبد بست در فرمان شرع — وان دگر تا هی نهاد از فضل الله تا بپا

ای بپانت حاجب اندر شاه را مصطفی — وی زبانت تا بپت اندر شرع ترجمان گویا

هر کجا کام تو آمد اختیار آرد زمین — هر کجا کام تو آید انتخاب آرد سما

سیف حقی از پی ان سیف حق اید همی — حقی شرعی از ان مشرق شد و هست مصل ضیا

حقی شرقت نه زانجا هر همی سلطان گرفت — جزو در مغرب دگر حقی دگر حقی دگر

گه سلطان حقی شرقت بر انجا اید همی — هر کجا حقی تو باشی مغرب خود نبود روا

چون تو رسی دلا بکرسی بر پایه کوبدت — عیسی چرخ چارم کم محمدة ترحبا

جان پاکان گرسنه علم تو برد از پیش — سفره افکند سده بهادی دردادی صلا

لطف تو لطف که شناسد مرد نازموده را — سن تو سنگری ما چه داند مرد سیر کند نما

هر که ادب ز تو پذیرد کرد زادبست — راست کشد این مثل کالاحماء اقوی الفدا

بلبش دشمن تو را حاجت نیاید تا که خود — چاکری داری چه کردون کش چه تو قضا

هر شبی گر تنش چشم بر کرد کام خشک — بر لب دریا بکامش اب خضر شد شفا

لاف بخل بالغالبون بسیار کس شنید لیک — غالبون شان کشت آمنا چو نشان شد عصا

رزق سحاب در سن هر کز کجا مده کجا — چون برابد ناکر از دریای قهرت لؤلؤا

کو طبسکن پا طلوح ماه در محرای خوف — کو عرب کن پا مزاج زهره در راح رجا

ماه را اخفاء نبود کو نماید که چون — زهره را این زهره نبود کو ترا کوید چرا

ای ز تو اعتاب تو ظاهر چو سادات الهی — امی ز تو اسلاف تو ظاهر چو صحف بر جبا

باز با پا انچه ایزد کرد با تو نیکرای — هم در بصورت که کهی صورت این ماجرا

این برنس کاه مداد ای شکر خی جان تو — دعوی انعام اورا دالفتی باشد کوا

زهد تو در عالم اسلام علم دست داشت — این یکی از زال عباس ان دکر از ال عبا

کرچه دوری چند کشتی کرد این مشکین لباس — کرچه دوری چند لوئی بر زبان نبلی عطا

نجان کاه در قضای همانا مطلق — صورت ست این دار و کیر چنین اند قضا

نا جلم علم تو نکند خورده ست اقتاب — کز تو هرکز لطف یزدانی نکردد جدا

ای خاسا ده پای تخت بر سر اوج سما — دی کرفته فلک حشمت تکشته ورد ضیا

بر سریر تکست اند خطه کون و فساد — از تو عادل تر نبد هرکز بخن پادشا

شرق بهر عرب زداد صلح کر بخی بر نکشت — نکشیده تیغ جنکی از میان روز وغا

لاجرم از انصاف تو دوی بخن شد پر درد — بجو از اد انصاف ز چشم زان شد پر ضیا

کوی بست جهی از خلق در میدان عدل — بار پس نجوز و بردی و بران داری کرا

نا خلط کردم که کردم حمایت اهل عصر — کیست دانز بازی و کیا دارد روا

چون ز دخلت عزتی در عالم انکز تر — با قناعت عشتینی با فراغت آشنا

هیچ ناهان نجوئی نا کز نپسندد خرد — خاک ره بکردن همس انکه داند کیمیا

شعر تو روحانیان کر بشنوند از روی صدق — انک بر خیزد از ایشان کای ستا مرحبا

مجتبی بر خلق عالم زان در خدیو خوب خوی — شاعری بر ذل طبع و پادشا بر ریا

عیسی عصری و از انصاف تو حیات ست — مرده کان از رسولان خلت را شفا

پس طبیبی نیک و داننده بخن پیشیار — درد هر کس را داد خلق می سازی دوا

نظم گوهربار جان افزای عشق افروز تو | گر بشعر شاعران مانده را کیمیا
معجز هر سه نهایت این و آنها بحر تو | ساحری رهنانه پیش موسی عمرانا
هر که او شعر تو را گوید جواب از اهل عصر | زود عشقش بنگسلد یا به گوی در زهره لا
زانکه پشتانند یاران تو ترک روزگار | هست روئی پشت شعر شاعران را بوده پا
شاعران را پایه شعر همی بود از زمان قبل | حاصل و رایج کنند از روح او در جان عطا
صورت شعری تو امد نیز صورت پاک باد | بجهان ایمان کامل چنین باید جهان
چون بیان سحر شعر و نکت آمد در خبر | وه چه سحر است این که او چون بگرود عین الرضا
کاین چهار است و ستاره چه رخ خورشید | این چهاران هر چهار از شعر نظم استا
هر حرم کعبه باشد قبله اهل ثنا | نظم سدره منتهیه اهل لقا
سدره باوت جایگاه بخشش والضحا | کعبه باوت جایگاه کوشش والضحا
کعبه در سدره باوت قصد جنت نعیم | جز دیدنی وجه ربک مر ترا کام روا
نظم عشق مهر عاشق را زراه لطف بر | برگذر در پیشش و کم گذر از وی خطا
تا بباشد عاشق افزایش ماه و روز و شب | شاکر افضال تو امد ملا امد ملا

ای ستاینده گرامی جوهر لطف سخن | عشق را فرمان کن امد بارگاه مصطفی

هیچ مندیش از چنین بیداری ایرا بس لذیذ | عاقله عشق ترا ایمان بدست خود نهاد
مصطفی آمد بجان اگر کسی گوید ترا عشق | آفتاب است نزد خلق اگر کسی گوید سها
عشق را دان الهی ایزدان شوق و وثاق | عشق را در شرع او خوانند فخر انبیا
در شریعت وثق بین پی نه در عشق ای لدود | عشق عالم عشق دارد عشق دارد عشق ما
عشق آمد خود نبی و عقل او عقلیش خوان بر عقل | چون نبی برگشت زو اگه او احوالش ترا
عشق آگنده است اندر شرع پیغمبر رخر | باز چون کوکشت گر در شرع پیشش کم بها
در رضای آباد پای امر و نهی و دین و کفر | واحد مرسل مدای آمد بر لبش الا الله
چون بهاشی خاک درگاه سرای او راکه هست | پاسبان بام روح القدس و دربان رضا
دیگ همه او بوده امر و چون دوی لذاذ | نا جوانمردی بود دوی و دست امرد اشتها
رحمة للعالمین امد علیه من غلب | نه ز این آیه دوان آیه بجوی جوی شفا
کان شفا گر نفس و عقل جسم جان جوی چه هست | چون نه از دستور هست شفا گر دو شفا
کان نجابت وان شفا کاو بابت حسنه لذه | تو بیا پیدا بیار در نجابت دور شفا
بشتاره دیگ او شر را گه خود بود طیب | مشی دوق دو لیل نفس خیر در هاشتا
مسجد حاجت روا جوئ مجو اینجا درست | را بدست گیر و انگه مسجد حاجت روا
گر دعاهای تهی دستان ازان در گم شود | راستان خود همین پرها پس گردد دعا

پیکت مرغ افلاک اوزان بحکمی بهشتی پری — مسکنت بر ذیل اوزان تا زخود کردی جدا
کاکز رسف اورنسم وعلامت کیه اوکشش — کای مجلس شکسته انکه شمع ظرفیا مرحبا
سبک سراران زاهد باشد زرگ محرم — تا تو نیندیشی ز دوزخ وانده ز ما
زهره مردان چو برنگار پاشی زوراست — کرده گردان چو هرشکرف بیله لرپا
جربه بهرام ازشکسته نقش قبضه گاه — برنط همچو رشکسته فرخش کردنا
بارگاه او دود در داود که مردم اندروخت — کیمیا اندر کوخت با پاد دکر در کربلا
در حریم مصطفی بزگر دار اندر خرام — با شیه روضه جنا چنی دوشش روضه رضا
علم با معنی علم برکرده در میدان صدق — عقل را معنی قلم بشکسته در صدر رضا
بارگه داران دین چندان بپرد در ماه او — نامه بابل خوف ماند با تو نه پر رجا
در کن ای دیا از خود که تا ازاده دار — مسجد و بتخانه زد محرم بری چون بر دیا
توجه دیدستی هنر از ظل دهش تک او — کاکز در سدره رست اورام مانند منتها
کرده عالم را بر چند با ولا بیهای او — اهلت کلمن دیده باشد زان عنایت بیا
صورت احمد زاد هم بر دیک اهرمنش — ادم از احمد پدید امد چه خوش برجا
جوهرش چون زهر ظهر از نفس عقل در گرشت — کشت در کرشش ح الرحم عالمش استوی
خاک ادم از شب جود اورد کشت ایزدی — خاک ادم را چنان برد او که مس کیمیا

باز چون خود را فتاب جود بین رخ شدی — عارف زرکرش خواند پرده دار کعبه یا
عارفه در زرکری کو بی کرد امر شه است — خواجه حاقی اصدر و قنبر و استاد ما
عارف زرکر که در دنیا چو عقل اکتساب — عارف است اورا حاطت زرکر کف اند خطا
ملک اورا باب دین را هم صلاح هم سلاح — ملک او در زمانه هم سباح هم سها
شکر با بذل او چون پیش پرسی حاجتی — شعرا با فضل او چون پیش عیسی نوتیا
بخش جود اشکر که بالا یه هست — دوره اداد مردان شکر جودی از خجلا
ابتدا بخش بدوی مرای اشکفت از انکه — بد کرد در چو اخوشید کرد ملتقا
مقتدای عالم امد مقتدای او دراین — من غلام مقتدی خوانک پای مقتدا
فضل یحیی صاعد افاضی که خود چون فضل — صد هزاران فضل یحیی برکشد اندر سخا
فاضی کرم که چون نوشت مسائش نزد او — هست در شرع کرم نوشت محاسبش قضا
روح اورا پرتو هش بحر لوح اسمان — ملک اورا شرح مشف بحر خط استوا
چون کران کرد در رکابش دیگی کشاید — چون سبک کرد خاشش پشت پا بغضا
مرتع عقلش چرا خواران صدر تراسع — مرتع عقلش چرا کویان معنی را چرا
ای پدر سودا کر دچشم سر دراید کرم کرم — دی چو طوطی دادی پیش خنک را پام نا
ای مرا مدوح دماغ ای مرا پرورد — ای مرا فاضی و شی ای مرا خصم و کوا

گرد نوگردم همی برزا مهر هنگام سخی | از مروت در صفاهم مروه رهم صفا
امین خربت مرا همچون عصای موسوی | دوستانت را عصا دشمان ژا اژدرها
از تو بودم بستانه خواجه عارف مرفت | در تو گردم در فرافت نعت او آشنا
بر تو خوانم شعران شعری شعار چرخ قدر | با تو گویم شکران شکر شکار چرخ لقا
پارسا خواند مستم اندر شور من در صدر داد | هر که در فردوس شد چون بود پارسا
با جا گفت او مرا و چشم من او شن جوه | هر که او شن دیده تر شد بهتر داد و جیا
چون عصای موسی در دان عین کش او | ساحوا زا او زو پا بشت ساحوا زا شکا
خاصه اندر حق من خادم و صنت ا گرفت | دیگرا زا نیک و لی نعمت مرا خود زاد لیا
این بگی گوید بفرمان کا سنجیو فلترسل | وان دگر خوانان بیان عیل الله تا لیا
تا بدا نگاریته نروده او که بهشند امداد | نا وک امدا نش قهر و خنجر ا بخان بلا
هم ولی اکرام و نعمت هم ولی کتب علوم | هم ولی دوده و دمان هم ولی شکر و ثنا
هست کا رین براد چو نا که وقتی پیش لبن | وه خدا نا گفت با فوری فضولت در لب
کا ی نفوذ لا کو خرجت عنکبوتا برگرفت | شاه و پیغمبر زکوة ا رغوره احداث ا ابها
وه خدا گفت ا زنک سا ی شود ا نبان گرفت | کوزه ا یی بی یک پرا نده لهس دوستا
عنکبوت با مقرا صفرا لبوید بگفت | کا ی نفوذ بهشکوفه یا نه گری هرزه لا

بقی ز

ریش تر داند که تیر بی نشان ز مرده | گر بنا یه اخر از تیر نگ سود شما
وه خدا در خشم شد با عنکبوتا هم گفتن | راست گرا نم بر گیا با ا ن بی نوا
عنکبوت با شرم گان ا شنید گفت ا چه زشت | خود چنین بر هم طپید هم عوان ا م وه خدا
هر که بوده هست این پیکن بر مثال عنکبوت | همچنین بود ان ولی نعمت در هندوستا
همچنان گان بر چسبا نه ی گفتی با مرا | هست دا ام و عادم هم عصید و هم عصا
گر مدا ی پرورش چون دو ما خم را بی مزغ | مزغ دا را گون گر تشنی دا غ جان ا را
از شرا ب آب حیوانه در حیا یه بهشت | روح نفسا نیم را از نفس بالنخو لیا
جان و دل را بود دا و لیکن از تیر جگر | انچه سیا یه بود ان هست کمی و کا
گیرد ا شعه طبع ا زان گر بحث ا سلوی زن | چون ستوران باز درد در بیا زه کند نا
ای زنا ه منی خوشش مرا داد و دار | در دو جا نم علوه کرده در جهان چون ا ربا
معنی دعوت پسی بنجبه ما را در حضور | ای عفا نه دعوی دعوات در نفت چرا
هر چه گوید ا و دعا ما را جواز ا زو ز یا ج ا ت | ا بهی باشد چون ز قبله در دعا ن دعا
حشمت ا ر ا ر ا جواند بر دل ما بعد طبع | هجو ا را نه بری نیک و بد ر صبیحیا
اخر ا ر حشمت حاکم شد و لی ا ز وی حبس | سر ز نالش باز میدا نم و پای ز لا لکا
من همان گویم که گان رفتن بان بر بسته شد | کشش بر سید اخر عون الجال اخر گا

گفت قائل جملگی گامه برگذرگاه حیات — سبلت عزی از جمالم ملتمع فی الثنا

تنگ شد بر قضای غایت چیست حکم — در چنین باشد ادا جاء القضا ضاق القضا

باشی با بیت دارا راکبر بر بارگاه — گر شمائل شرط باشد نادر ایجد در نوا

ای بر ای جان دارا کرده چون ای سخا — وی چو شعری نصف دارا داده جشم شعری شنا

نه جواب آنچنان شعری چنین گفته باد — شعر تر اوراز وارد آن با از امدا

از تو قید این ایه زاین راکه اهل اعتقاد — پنجه تان صرف بهتر خام دستاز دعا

تو فشانه ذی نزد خود چون ماه اندر جرم خویش — مرد رکبش با منی کر پیش این دارد سها

کی شود حضرای تر ساکن زخون ناکرده — ملفح دارا بجای مزده با تقصیر با

تا چو چو عاقلان با هم نهر غیره کلاه — تا چو طوطی قانان را هم زنن دوید قبا

هچو تقصیف قبا با دا چو مغلوب کها — دشمنت فهی هلاک دعاندت حتی فنا

آنت باد از راه دنیا کند عقل گذند — دانت باد از روی نکت کت کند زین اقتدا

عالم ذعالم خلق وخلق تو اباد و دوستش — بچو ارادر بتی و سچو از کلین صبا

تو نهاده بر سر پای دا کله تو — کی نهاده پای تخت بر سر ایوان سما

ای چو نعمان بن ثابت در شریعت مقتدا — وی بحجت پیشوای دین رسی مصطفی

از ورش راه حجت بچو از کردن بجزم — نور تشدان لهی سنت بچو چهار از شفا

کس ندیده میل دیگت چو کردن از قیاس — کس ندیده جور در دورت چو جبت دا

چون ز انوز ایوان ترسیکرد شیر — شیخ حرص از بر جهان ترمی ناید نا

هر کرشا کرد قبه هر کز کرد شیع — هر که مزاح ترشد هر کز کرد پیشوا

تنگ شیع مصطفی از تستی از علم و عدل — هچنان چون از ستا نها از فرود ین صبا

بدعت و اکلا و ظلم از نو کم نام شد — شاد باش ای پیشوای دین و دانش جا

تا کیان تا بر کشود چرخ ازگردن — پاک دانتر از تو قاضی نزید اندر قضا

گرچه هنوز بر وه پیش از این این کار کم — پیش ازان لیکن ز فقر عدل تو در قضا

هچنان شد خاندان حکم کر پسم خدای — نیکند بر خاک را از باد عدل تو جدا یحا

از ورش سعد هچون با دران نهر دان — دو دعای نیک تو هم متقی هم مدعا

دستها بر داشته جان تو خوانان از خدا — از برای پایداریت اهل شهر در دستا

چون بشاهین قضا انصاف سنجی ای گرام — جبر ئیل ار نشنود کرید بلا یک بر ملا

حشمت قاضی ازین باید دران نه هراسد — دانش قاضی ازین باید دران این پاشا

رایت دین هر زمان عالی از ان کردد تو — وی کرنام از تو قاضی ملک شاهنشه علا

شد توی دست آنچنان انصاف کردی ستم — شمع را پا امر زگشت مسی از هبا

گر کسی صدر قضا جوید پی انصاف علم
لیک داند شاه کز دانش علم دو تا

گرگ را پیش کردن قربان باشد خجل
گربه را پیشه کردن پاسبان ناید خطا

از قفا صدر قضا باید بردا پیش
هیچ جاهل که شده است اعدل تر چیست مرا

علم باصل و عدل و تقوی باید اندر شغل حکم
ورنه شرعی را بجام منت حد نیستما

واگر هر کس صدر دین پی علم جوید نزد عقل
پرسشان جهل او مسلم نزل او باشد گوا

خود کرم هم هر کسی چو پی کرد هیچ کس
مغزی آخر یابد، کند چوب اژدها

دانش عبد او دودی باید اندر طبع خط
تا نبود مر مردرا در صدر دین زیب و بها

ور نه پس دوری نباشد مر مکافات را نخست
چون ندارد جرم خورشید و قمر مرم سیما

از لقب بعضی کردد پی بظلم منعکس
علم باید تا کند در جهالت را دوا

صد علی را کرسی باشد بزیر چوال
لیک یکتن را نخواند هیچ قاضی قضا

حاسدت اورده خوشی نفرد کرد او چو دری
تا تو بر جا نی و دولت تا بیوم الدین بقا

ای نبیره قاضی ناجهدت مجرد راکت
بود چون تو پاک دین و پاک طبع و پارسا

تا نخشد ایزد حسودت را کز بر چرخ شمس
جلوه کر باشد نباشد روزه کر باشد دوا

واگه از فرتر از دولت صدر شاه
تا ملک دین شد با صیانت کار دین شد برقرار

شاه با محمود و تو نیز محمودی و احمد
جان ما را هستی پیش محمودی فدا

ملک چون در خانه محمود دین زید همی
همچنان در خانه محمود دین زیند قضا

لیک اگر چون بچکان کرد او نوه دران
گر و چندان جیلبوی هم اجا بوی اجا

هر عطا کامد برات دودمه شاهی بزرک
آن عطا نبود که باشد مایه رنج و فنا

لاجرم هر جا که چشم تو نهد آزاده مرد
من شنا کشم تورا هر کز شنیدی این دعا

ایزد لشکر ستا را عصمت دان آرزو
بر صحیفه عمر بود یاد کاری چون وفا

تا پیاده حاجی و غازی همی اند در سبل
در مناسک حکم حق و در سیر حکم غزا

از چنین آزاده کی چون حاجیان یابد ثواب
در چنان انضا نها چون غازیان یابد جزا

باد شام حاسدت چون در فقی پای سحر
باد مسیح حاسدت چون در محشر پای سما

باد با دولت و اقبال خود تا دیر گاه
ملک شاه لشکر و دین و سنا یار سنا

ای نیام دخوی خوشش میراث دار مصطفی
بر تو عاشق هر دو کیتی و تو عاشق بر سخا

رشوت افکنت چنان اورد ست کز اوان صبا
حشمت افزلت چنان پاکست کز جشن بقا

پرسکندی رسم فلم راهم نشوت ارجمان
تا شدی بر سند حکم و شرع بیعت پادشا

هر کجا کام زاید افخار اورد مین
هر کجا عدل زاید انتقاد اورد سما

ایکه بر مجد از پدر جز پای مدنت
هیچ هم را کلاه و هیچ طی را انتبا

دست دولت انچنان گرفت پای اباد
برقرار موجود رامشق هستی هم جدا

گرچه نامسوار بود ازپیشگاران کارملک
پیش این لشکر زفر عدل تو در وقت ها

انچنان شد حاذقان حکم گزاف تو
سیکند مرخاک را از باد عدل تو جدا

جزوهای تو نیکو شد شیران در شیر
جزوهای تو نیخواند مرخان در نوا

این درحکمت راین وزی کاگردم است بود
گرهزاری بود در یک بگذرانم صد گوا

عقلم اندر کارگاه جان دوانی خواست باف
ازبرای حضرت صدر تو تر بهر بها

ماگمان بودم گرد دان گشت پرکار فلک
نیست نه کوکب همتاری دولت چون سها

بعضی ازوی چون بنات النعش بعضی چون طلال
بعضی ازوی چون ثریا بعضی ازوی چون سها

سکلهای ان در خان فرش نفس ناطقه
دانهای ان بر مثابر شرع مصطفی

چشم بین چون کرشمه کشتی چون مژه بین در بین
کرشمه بین چون چشم کشتی چون شده ندی بر هوا

زجان کفر دین بود مدد جاسوس مضمر
قهرمان عقل و جان بلعه رستم دهر

عقل چون در بهمن شد بهمه گردانده
نزدمن از بهر عز سرمد دکسب بقا

یک چون ماجرا شدم ایشان کیان گشته را
این یکی کهتی مرایران دگر کهتی مرا

عقل بین چون سیرت پاکر بیا کرد بود
کرد چون خلعت ابد هر یکی ارزانشان وفا

بهم در سر از همه کریم چون کریم اسکار
نیکسی اخلاق یکانه ات ما بهم دلشنا

تا کجا شعری بر نهم کلکم ترا از هر نمک
ازبرای اکه نبارد کرجو بم عطا

مرخدا دیدم کرخوزد ایک یک بهن زوند
پیش بین رازی کنان نهان کرچو بان کرد خدا

کاه فرخ از نرسی اوچشم بیان بر بیان
کاه بیشم سرکزن چشم الف مانند لا

این بسی گفت ای سنایا لله انه زنهار
ازخلاف مدح او مادا بعضی کن ستا

دان دگر کهتی مرا کن قابلیت دوح او
انچه اقبالش جزوم مرخلاف راتها

چون نخل معنویت این دیده بهوم اندران
ازپی تشریف لبشان شنوی کلکم ثنا

انچنان سیرت پیش چشم چنین زاید چی
اسمان چون ارشش باد ارشش ازارش

تا چاپا کر بجوفه ازبرای چ و خزر
در سنا ملک حکم چ در سیر حکم غزا

احرمت باد اسپر مخالفت باد ادی
رفعت باد امید دولت باد ادوا

شاه اگر خواهی که بنی خاک شود رکاه را
تا برد اپه بزن میدان شاهنشاه را

عقل کن چون چتر او بیدی کلاه چرخ را
چاکه زن چون روی او بیدی قبای ماه را

چون کله بر سر نشین فرمان چو جای
چون خرد در جان ایشان رندان لشکر کاه را

هم بچشم شاه روی شاه خوای دید بس
دیده اندر کار شه کن کوری بد خواه را

ازبرای عز و دار سیاوشی و بشش
بچه پرتان بند کن در چاه خاری چاه را

غایت راه دم بسر بهر کلاهش را | غایت دامن زن بهر جمالت جاه را
او غماز اه اهد راه عشق ازخا شیفتی | بند برنه در نماخانه خوشش آه را
ازسر آزاد مردی نیستی از غیرت بار | هم شفاعت جوی رکشش هم شفاعت خواه را
دود عشق از مغز عاشق پرس زان غماز پرس | کاگهی نبود زاب رچاه ریسمان چاه را
عقل ابنده بهت منشان عشق را بخشش | کاسمان عشق را به ریسمان جو لاه را
کر په بگشاد عشق ازخش کو لنگین راست | روی خاتون سبع باید خاک برسر راه را
پیش کبر آمد طلب راه دراز هنگ تنگ | کر دل اندر سنگ شکن بهر زان کزاه را
درد میرسی دار خوای جام فرخ دیده طلب | حکم خود عشق شنل نوازی کار آگاه را
کاه کرد اهد دغای عشق نازجات تبر | باد های غایت سوز سلاف کاه را
چون شدی کاه ای سنائی کوکبای کاهی کهد | راگه کاهی بشناسد قدر قیمت کاه را

دروه پیرا یی مروق را | باران مواش مرش را
ان یی کر جواه عاشقان ارف | انشت کنه براب ازرق را
زان یی کر کند زشله پرانش | این کنبد خانه سقف را
کر سایقی بهش کر حریفی کن | ترتیب فرا کذار دروش را
پر لاله مزن زخشم سبزه را | برپسته مزن زنازه فندق را

کجام خوشباش چه خواهی کرد | این زهد مزور مزاق را
بهین خنیه در مجلس بود کران کن | این اب سوار موذن ابلق را
دزدیز کله بکر ب چون بیران | این طارم زرق پوش اشق را
بکره بروه باده رست کزه کن | این مقبل دراز قد اعلق را
خوای بزرگ کاف دوانه | زنصف با هل ایت حق را
پرواز نژ ازین ورک ایان حق | چون دوه ادی سنی مروق را
شکن طبع مراد نر فسک | هر کت جبر کن فرزوق را
کر طبع بیان تهی سه حرف آمد | پا علم دحروف را
در تخته اول ازر شتن | چار است بیان تهی مطوق را
کم زان بار سیا به دوم تخته | چون ثبت کنی خط محقق را
در مرضع خوشه لان شناسان | بر ضرع فسر کذار مشتق را
شعر تر مطلق سنا یی خوان | انش دزن در ب مغلق را

ای ازل دایه بروده جان نرا | ای خرد به بروده کان نرا
ای جان کرده اهنین بدان | ازلی نثر هستان نرا

شسته از آب زندگانی روح — از پی فسته ارغوان تورا
کرد ابرو بهکار خانه عقل — نیرت دخوی طبع سان تورا
سالها پیرهن دوح درتس — بلبسا کرده بوستان تورا
تیرهای یقین بشا کردی — چون کمانت کرده سرکان تورا
کرده بردی آفتاب تاک — نقش بستان دوستان تورا
از برای خمار مستانت — دشش ان کرده دشتبان تورا
از درون تن تو بتوان دید — از لطیفی بردن جان تورا
پرده داری ادراز کوتاه طبع — از پی معرفت سخوان تورا
از تنک سخنی همی نرهند هیچ — چشم سر صورت نمان تورا
در مسافت هرکه راهستی است — از پی پستی میان تورا
هیچ باکه مار گرزه هیبت — در نکان سنگلخ ایران تورا
تا نگوید تیر تلخت هستی ادوم — نه کند در بستان کان تورا
زان دو تا هیبتی دو رتا بیمار — شرم ناید همی دان تورا
از پی چه معالجت کنند — زان دو هیبتی دو نا توان تورا
ای وفا مستمان عنای تورا — ای بقا استمنین عیان تورا

ذره کمتر بکار مگر — جزو زبان مرا زبان تورا
چند ازین لب همی بی دشنام — بوسه باری کنم لبان تورا
می ندان آدیم کو بر جنبدم — تا نه بندم میان زبان تورا
چند سیم کنی بزخم سنان — که کدازم بدان عنان تورا
ترسنان تیز کن که از سر چشم — سد سنانا سرد سنان تورا

کمن و جسم جان بترک این دو نشان دلا — علم بین هر دو پرده نه اینجا نشست و نگا
بهر چه اندر آید بازش چه کفران راه و چه بان — بهر چه از درست دادا یا چه جزو نشان نفس و چه زنا
کراه رهروان بشد که سرکش پای انزاع — نشان عشق ان بشد که خشک نی ادوزنا
سخن کزاده دین بشد چه سر بانه چه عبرانی — سکان کز نهیتی بشد چه جابلسا چه جاثلیقا
نزد از خاری آدم که خاک کشت لاوجنت — نزد از ناجنسی دین که عذرا ماند اذا وقذا
سها دکوی ان بشد که هم زاول در نشاید — چه دریای هستی را بدان حرف سنک آب
زنجی خاک دشنگ دراین ره چون نشاید — کر است دانفرق استاده در راه سهاب
چه لا ادر نشا مکذت در و حیرت — پس لن ترانی الوهیت بلقه اردست الا
زراه جان توان آمد نه تن کاخاص از پی — بعنی کی رسد مردم کذر ناکرده بر اسما

باب حضرت قرآن خطاب بکفار و برادر

عجب نبود گر از قرآن بصفت بشر چیزی نقش
که از خورشید هنر گری نیابد چشم انینا

بیرا بدرست پیش از تو گر اگری تو ده یکخدایی
که او بیس از چنین مردان نبشتی گشت پیش انبیا

بتیغ عشق تو گشته ده با شمر ابد بابی
که از تشبیر بر بجی نشان نبود کیه اجیا

چه داری مهر بهری کرد بجان شد اسکندر
چه بادی عشق یاری کرد بملک شد دارا

اگر دینت همی باید ز دنیا دار پا بگسل
که مر عشق بر زان باقی همی یابد حرف بقا

چنین گوید که من دنیا ز دنیا دون همی جویم
اگر دنیا همی باید بده دین هیچ مستانم

جهان هر دم بسی گوید که دل من بنده ی
تو خود چی بندی ارنشینی ازین یکبای اگر یا

دراز فرخ همی ترسی باک کس نشود عزه
که اینجا مرترس الربت و زینجا نگذشن لودا

نبی نبی که بهر ساعت ازین سیماب کان چیزی
چه با بنیا برون آرد همی این بهر دشمن سیما

چه با بندی بهر مرداری چو زاغان نفوس گسسته
قفس بشکن چو طاوسان بپر بر بری ازین بالا

سراغداء مگاه که هر ساعت نسیمی بانی
تو چون کی سرگردان درو چون بهر تنها

تو در کشتی کن خود دریای ازهر تسیمی
که خود روح القدس کرد کرایم چو جبرئیلا

درون چو بهر تنها به گفرانت بشیطانی
گرت سودای این باشد قدم بیرون نه از تنها

درت سودای ان دارد کزین سودا برون آئی
زنی سر داده خواهی بافت فردا از چنین سودا

زدشش دان حوادث تا بهیشه تنی ترسی
زدوزخ دان نهادت را دلول سوگند دشش

تو اگر کن گر سری دوزخ گرازین عجب بنود
گر سری بگل خود بازد بهیشه بهتر هر بهتر

گر امروز انش شهوت بکشت بگمان ترسی
وگر نه فردا این انش خدا بهتر گه فردا

تو از خاکی کب ناگفته ن دوده دراین ستی
اگر گردی چو جان و عقل هم والا هم والا

گر از پشت خاک بیجا بهر لقمه آب لیک اگر
بلای دیده یا گردد چو بالا گیرد از کبا

نیابد طبع و اخلاقان چه گردد بضاعت رنج پنهان
نیابد دیدرا دیدی چه گردد اخلاص رنج بیدا

نیابد شه داد هنر دین را هیچ نگشاید
سیان ارزنده کاری را گراین نگشت ان ادا

گر سنزد خاص را زهرا ان او گشته
مده محمد و جا هر را برای طبع او هرا

نه حرف از زهرا ان اند گ سوزی زهره را زهره
نه حرف از زهرا ان اند که خود زی پایه زهرا

تو را تیغی گیف داده نه غزه می کنی با تن
تو چون ارزی سپر سازی فنا یابنده و بیجا

چو علت ست مدشکن چو داد این گرفت اید
گرفته چنینیان اعزام و نگاشته در بطحا

چو علم ار شی از عرض اگر نرسش گاه نشب
چو در زی با چراغ اید گزیده تر بود کالا

بر تو چون تو پارسی چه دانا چه دانا
پست چون تو نامردی چه نرم این چه ژنها

تو این عرش ست اوازت اگر چند این خسیم
خرش اوازت می خوانو صدای کبک خضرا

ولی اگو عجل کردی که بهساری تو اگه
گر باد داد بهتر بسیاکن و این صحرا

تو چون مردی ز دین است چون نیست ز دنیا تو را چیزی بدان
ز دین شستی بایست چون عیسی مسیحا را بشستن بر گشایه
بصحرا جانب مهر لقا پوئی اگر با سنی می خواهی
قدم در راه معنی نه که راه و جاه و کاهش را
ز بهر حالت اورا است چندین حرص مستوفا
ز بهر گشت ایجا رست ایجا کشتن اولم
تو بیداری که بر بالای است این میدان مخرم
اگر ز بهر خشتی ره ندید چون کردان
چو جان را مزین کن بشرع دین که از شرع
طاعت جامه نو کن ز بهر جان بیرانا
تو را یزدان بسی گوید که در دنیا مخور باده
ز بهر دین نگذاری حرام از هرمت بزدان
کرت زهدی پر لعبای جانا شرم
در ارزهدت هی رستی ز اجان نیز صحبت
مرا در پی بجوید در ره هست و هلت
مرو در خانه بر تقلید و بر تخمین بر عیسا
مسلمانی ز مسلمان گیر و دین زو بر درد
که او بیگانه است از آشنا و آشنا بیگانه است از آشنا
که او با تو بود با هر که او هست
که او از بهر تن ماه بال افشانه است
که او با باغ و راغ است و خوان و خوان و خوان
که از وام زبون گیران بزرگ است رستن عصا
بسی خلد و دست بود قصر از خطه اشیا

دل تشنه از تحت نرود و نیاید از جنت
که یارب بر سنایی راه سنایی و ده او را عزت
مگر دانم ز این کیستی رستن آری ام قطعی
چرا ای عاشقان کردان چو طبع بدلان شیدا
زبان مخشر خشوان بر بداند جهان بر من
که تا چون خود نخواند هم جرس بفسد بر عنا
خود از نفس جهان ما را زیاد هیچ نباشد
مرا در اگری بر عیبین ده در اخانه بر عدو را
ز راه رفت بر تحت جو جان پاک عصیان
مرا در تحت مر تهاکش مپش از اهبت تنها
مگردان عمر من چون گل که در طفلی ز دگشته
مگردان حرص من چون دل که در پیری شود رسوا
بجز از تربتی خود دم مگیر از من که جز گرام
بیابان بود و نابستان راب بر در استشفا
بهر هر از اولیا گیرند ارهشی دو قشی
که هر چه از تنها گویند بعد شاد و تنها

نگاری نیست کسی را چو سیم هم
در سیم سیم کشته ندانست نرم ها
نامت سیم دو دا هم هر دو سیم دو
چون سیم رفت از پا از هوش هم ها
ایند هر دو دا هم هر دو سیم دو
گر یا بدارند هم سیم و هم ها
ای اگر صفیه است بر ای عظیم تو
سیم است رنگ هم جای عظیم ها
بهتر مدا گو است منای ما مقال
سیم است گر یا هم شاد نعیم ها

گر آب سیاه کیمیم طرف نبست — سیم سپید کرد سیاه این نگیم
ای از نسیم کرده لباس خود انتشاح — هین تازه روی گیر تا باشی نسیم
گر اکسیر نگار خلق بس کتاب است — این دلق پاره پاره بس جنیم
گر نی بجسته ایم ز ابن ریا حبل رشد — هرگز گرو نکرد بگفش ادیم
در حسرت نسیم صبا نیم در دلی — داده صبا نسیم و نیابد نسیم
امروز خشم ایم در حجاب گفت و گو — فردا کرو باشد کیف و فیم
عالم چو منزل است و مخالف سفر فروز — هست اینجان بسیم و بجنگ اینجان غنیم
هست اینجان مجرم و بجنگ اینجان غنیم — ما غلو دار از دام هم نسیم
بنا بر تهم داشتن ار ناصحان است — تهار دارد آنکه با داد تسیم
ما از زمانه عهد وفا هم کرده ایم — ای وای اگر هست نباز عزیم
در صف این زمانه نه پایدار شوم — لشکر چه محشر شکار زد حکیم
زاول به مهر دل بر داده به پرواز — مانند مهران شفیق و رحیم
چون مدتی جاید برما مدار شود — از بعد آنکه بود صدیق و رحیم
گر داند او بدست شبی دولت وفا — چون دال صحی الف مستقیم
آنکه فرد برد بزمین پا جبانی — این قامت مغوم ارسم جسیم

ای شهر بخشت تعلیم رهای خویش — یا دار زیر خاک عظام رمیم
پرسته پیش خویش همی دار چشم شفت — اندامهای گرفته چون هشیم
گر نی سفینه بود خوان شاید امید — چون این سفینه مرد پیرد حکیم
ما زرنگ خفته و میراث خوار ما — داده بباد فرمنهای جسیم
گر نی زنجه ما چه کستند و کجا شوند — فرزندگان و دختر گان بستیم
خود باد ناوری که چه کرده و چون شدند — ان ما ازان و ان چران فدیم
شد نفس ما بقیم و ز انس تفا قلیم — فرداز این تفاقل ما تصف تقسیم
پندار کز تو لقمه قصد است لا تحاف — این هر نه بگذرد ز نفس نشیم
ریحان روح ما چو فراغت قارنفی — شد زلبت شش غراب ابیم
سرگشته شد سنا یا ز ادب ز اضطرابی — ای ابتهای خلق و رضای علیم

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — مرد بهر دو نام نماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
کشته است بانگونه بهر رسمهای خلق — زنبقالم نبهره و کردان پر فا
هر عاقلی زاویه کشته منحنی — هر فاضلی جزایه کشته منحلا

کس که گوید اوزده دعوی کنون ها
اندرین اوق نیز چون کجا

دیوانه را بسی نشناسند هوشیار
بیگانه را بسی نگزیند برآشنا

بیگانه گر شناسدی کبر هرگزده
آگاه نه گران ترا بیش کبر ما

هرگز نبوی کبر تا بدهان نیش
هرگاه تلخ نخست نجوا ندز هر ما

با بیخه کو کبر کو بیده عاقبت
او اوده را بسی نتواضع بود بلا

گر من نکوششی بتواضع همی برم
از هر خسی دلت دارد هر کسی عنا

بر جاهلان گر ز بصورت برارم
فرق بود هر شبه اندر میان ما

او صعب بس ز بهر مردمان چو جنبر
او خوبستان نه زشت دارد شمان ربا

تو می ده مناقشان نکوشه او ند
به عقل به کتابت به فضل چه ربا

بر دشمنان بسی همان بود موتن
بر دوستان بسی شان گرد شکا

من چون نبغض مبتم العقوم را نظیر
شیشه چون بر بهک خانه بگنده نا

این صنعه حضرت بشان مخبزان
زانهنگ مردمه سوی چنگ ازدها

گر دو بسی نگانه دشمان زخوبتن
همچون مه از نهشارت گشت مضطفی

چون کبر م از برای چکیمی نظم بست
گر دو بسی دعاوی لطایفه جا

از جاه بگنده بر ارسنی جاه لبا
در عرضی که در کف موسی بود عصا

ایشان بر ز خلق نیابند زشتی
ناجیشان بود ز بهر تنش ضلا

زیرا که پاک بود بیخ در خطر
چرا که پاک گهر و هن تیغ را بها

زیشان بجمله پاک در پی پاک دوند
گر کبینه خلم نیابد بر آسیا

آنم که برد ام علم علم در جهان
بر گشته ز ری زیا مرکز ثرا

با فضل من نباشد مرنج را توانک
با فضل من نباشد خورشید را ضیا

شاهان بسی کشند بفضل من افتخار
میران بسی کشند بعلم من اقتدا

با خاطر منیرم و با رای صافیم
کالبرق فی الاجمة و الشمس الضحی

عالیست همتم بهمه وقت چون فلک
صافیست نظم من بهمه وقت چون هوا

جوهر من است سخنهای دلپسند
بر نظم من لباس است سخنهای دلربا

هرگز ندیده و نشنیده کسی چنین
کردار هنرور و گفتار دلربا

در پای کیهان نه پراگندام گهر
او زنت هنران نه پذیرفتام عطا

او زانکه او بصحبت من سر فرو برد
گویم ثنای نیک بشناسم ز دل وفا

او زانکه چیره شود بر معاندم
انگار بش صواب نه بینم ز هیچ جا

لیکن حرص می نشناسند حق من
تا حقی نباشد او نجا که مرا

مقدار آفتاب ندانند مردمان
تا نور او نگردد او نشان جدا

انگاه ندر ارشناسند با یقین | کاید شب و دیده شود بر خاک سها
اندر حضر نباشد اندازه را خطر | اندر حجر نباشد یاقوت را بها
شد کهنه مستمانه چون کهنه نزد عقل | زین پیشتر فضل که باید راستدا
تا ملک او بگاه فصاحت روان لجج | ازار او به نزد بزرگان بود روا
اکنون بگام او نفسی بر نیا درنج | در او درستی کجا بود این فاخره روا
ازار او کشیده بعد انجوبشن | زنهار که نکشد هوی فضل کبریا
بر فضل او بزند هر هر عضی حسد | بر نقص او زنند هزاران چنین رضا
تا میهمان او نگذارند جز نفاق | تا دشمنان او نتمانند جز صفا
دارد وفد را بهر هنر حاجتی | پارا بخشش کنند هر صحبتش روا
ما را بود که دوستی او بود بجای | با بست ایجال در نشفت التجا

ای آنکه هر چه فضل بود جاودی را | گر هیچ بر او خود نشناسد اندکی را
گر هیچ زو توهم هیچ بی را نه بینی | بس چیز که نیابی بسته از و بهتری را
بس فاضلی از نقص او دان چه رسالت | این عیب تو ام است چه زیبد بسری را
هر کو که مرا گوئی کاهد همه فاضل | مرحوم نزارزو نشناسم بشری را

سن شعبه تسبیح و نماز تو بهم تسبیح | این فضل مسیحی که تو ای انجواجه دری را
انگار و قبول تو مرا هر دو یکی شد | پیهم دهی و بیم کنی نیز یکی شد
زندان تو گردن نه و فرجه نه پس آخر | منقاد زهر چه ستم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت بیکبار | اینجا چه بقا ماند نور قمری را
ایام قوافی است ز الفاظ تهی دار | دانا خطری نیست کنون منکری را
چون دهر در آشیزه نهاید بجهان در | کم گیرد و زیرت آدم بشری را

خیزای دل این برهمن مرگ بتی بار | وقف کن بر کهنان بجالم تعلیل را
پاک دار از حرف سستی خط رک راهی را | محکم از لوح دلی نقش قتال و قبل را
اندرین صفحهای دعوی و معنی را مجوی | زانکه در سرنا نیابی نفع اسرافیل را
کی گذد برداشت دریا در بیابان خرد | تا دوان بام کهن سیل بود سیل را
دست ابراهیم باید بر سر کوی فدا | تا نبرد تیغ زمان حلق اسمعیل را
مرد چون عیسی این مریم باید اندر صدق | تا بلرزد قدر آیات حروف انجیل را
هر کسی بر بخت ملکت کی تواند باش | عجز کسری خود سان دسته پیل را
در شب تیری کجا چند دهان باشد را | اگر او در دو کشن هم نه چند سیل را

از برون سو آب روغن سود کی دارد ترا
چون درون سو نور نبود نزد قندیل را

تیز دار اکنون تیغ کاستاد پرسیقل خوی
چون بر پنی بر سر خود نیغ عزرائیل را

ای ز دل شستاقان از بار تو بستانها
در دانت لطیف تر حیران شده فکر تها

بر بحر کمالت تو نقصان شده کانها
در عین قبول تو کامل شده نقصانها

بر ساحت اب الکف پرداخته مدرسها
بر دی هبا از دور افر خته ایوانها

از نور دوایی ایوان بفروخته انجمها
او اب روان بر شش بگذاشته ایوانها

مشتاق تو از شوقت در کوی تو سرگردان
از خلق جدا کشته خورسند بکنجها

از تهور شکر بخشی چون خنده کوهر را
از بخش دل آهی چون بر شته بر جانها

در کوی تو چون آید انفاس نسی چند
در گرد سر کویت از نفس بپایانها

هر بخشش تو اوقتی گنجینه دل از نوشت
در راه تو بیکبارم در دیده بکستانها

در راه رضای تو فردان شده جان افشر
در پرده قرب تو زنده شده قربانها

در نشئه جان بخشی بر دوخته دادنها
در نام پاکت همه در کرپا تنها

صد تیر بلا پران بر با زهره اهل دانی
تا چند بپوشیده از لطف ز خطا تنها

از نفس جدا کشته در مجلس تو بادی
بر ذرک پاسی فرخورده دل افشانها

میدان رضای تو پر کرده غم و محنت
در شته از دیده ان کرده بدامانها

بر عرصه میدانش بر جسته در نشت
کوی ملکی چوگان قد کرده چو کانها

هنگام فرو ناید بر شوق تو رهنها
دانسته کز نماید بر علم تو دستانها

وقت طرب از نشئت بخشنده همه دلها
وقت سحر از دانست برداشته دستانها

ای از کبر امرت سرمایه درویشان
ای بر شکر بیت پیرایه قدلانها

کز دو بخشی انکو صد فرش نهاد
در تیر بلا باری ایکاف پرش جانها

چون فضل ترا شد ناظر چو باک نپاید باکی
چون در کرشد حاضر چو سحر نسیانها

عفو تو بسی باید چو کاید ار کریم
نقش تو بسی باید چو سحر ناخنها

ما غرقه عصیانیم بخشنده تو دریاب
از غرقه بنه تا چی بر ذرک عصیانها

سپاس کنه کردیم ان بود قضای تو
شاید کز بر ما بخشی از دی کرم انها

کی نام کهن کردد محمود ستاید ترا
تو تو ز بیغی ارابد در وصف تو دیرانها

بی کز کرکند بخشر در نشش تاب
شود ز نفس جانش تصور انش تاب

کر شمه دار اکر چند اب انش مع
شود ز انش خشمش سپهر انش تاب

نسیم عارض مشکاب اوگر بر من گذر یابد — گزد هرگز بسیم و زر شکر اشک ما آب

لب دور عارض ما آب نوش آخر بروز — ز طمع او دیدهٔ من ان ماه دلبر اشک ما آب

زاه بی شکوه ز بهرش اگر دل بگرد — سپهر بر شده و چشم اختر اشک ما آب

ز حضرت دل چشم وی او دانی ان چشم — سپهر ابر بهاری است مطر اشک ما آب

بیار طعنه اگر عارض دلبش جویم — او اگه جنت گلعذار بسکند اشک ما آب

بشب بگفته خویش این بحجر او گرد — زدیده و دل ما این دو بستر اشک ما آب

دو دره فرقت ان آرمش و شمع سرای — چو ابر و شبنم در چشم و در سر اشک ما آب

بدل کرف بر فتی کار من گر بسی — کشند دلار و داده بدل به اشک ما آب

بهیه کرد قضا دیده ما را بر در زمین — حسام دار شده است و زده در اشک ما آب

بهین نوا گه بر دلاله قطره باران — اگر مدد ی بر هم مقرر اشک ما آب

ز طبع شاعری ما چه زاده کوه را — چه سیما در زمین بود ما در اشک ما آب

مزاج و طبع هوا کرم و زم شد چه شگفت — اگر بیا به از نیشم و مهر اشک ما آب

چو طبع سنبه کرد و چمن پر نبت و نر — چو عدل سنبه کرد ز بار اشک ما آب

سر محامد سنبه محمد اگه شده است — فزد بحمد نفس بگه هر اشک ما آب

مهی کز کرک نکند بخطر مقهر به خشم — شود بدیو ی ثری داد پیکر اشک ما آب

مؤذن ایش گشته مؤذن اثر و چرخ — بذات و خویش گشته مقر اشک ما آب

بزود بخشش و بذلش مخضر ابر بهار — بزود خشت و خشش مستقر اشک ما آب

اگر مسخر خضرات اسمان و زمین — شمال امرش باشد مسخر اشک ما آب

بحلم و خشش گرند وصف ازان معنی — مهیب و مسهل بود و مظفر اشک ما آب

زند بهرش اگر هیچ خواهد اندوخت — به عقد با خشم و حقد خاور اشک ما آب

گر اب دهش اند و فاف او گشند — ز خاک دیار پرسند گهر اشک ما آب

ز می نیابد رایت مؤذن الجم چرخ — ز می پذیرد سبحت مظفر اشک ما آب

گه مرحمت او چون نزوده محمد چرخ — بدی به جمع همین نصب محمد اشک ما آب

شمال جودت بر اب دهش اندوزد — چرا بگونه چو سیم است و چون زر اشک ما آب

ز بانش سعی نزوده است و زد پیشی — بطبع خشک چرا اده دز اشک ما آب

به حمد و دلت بایسته و افر خرد — چنانکه هست و بیابت و خور اشک ما آب

بطبع و بخشش بپندد اسیح گر خواهد — بقدر قهر و تهستی و مقطر اشک ما آب

سوم خشم و نگر بزند برابر و زمین — رود ز امرز از نجر و خشگر اشک ما آب

اگر نزیم و امیدت بدی بجگرد و بوا — دگرد بهت و حلت بدی بجا در اشک ما آب

بر شتاب و خوب خدای گه گردی — ز بهر ایش و دو تس مسخر اشک ما آب

هشت کشور خشت بر سبد نظم اوری — چند کم بد خود اورنج کشور انش آب

ز قدر نظم تو دارند بهره زان شاهد — چو خاک باد لطیف و مدوره انش آب

معاقب است حسودت چو دیگران بد چیز — بیان زهد و یا دیر و حجره انش آب

بیان طبع تو طبع حاسدت در نظم — کجاست آب بران شعر دار انش آب

که چون فراید در طبع او کند پشک — بران دو طبع دگر کرد و تخم انش آب

چه برگرفت دلک تو خواب بارد نظم — ز خاک داد ازان بهست باز انش آب

چو بود خاطر طبع تو خاک را همسر — نرنجد ار چه بود خاک دشمر انش آب

اگر مدار نسبت ز خاطر تو چراست — بیان خاصیت هم خبر هم سر انش آب

شد از نهاد بد بخت تخم و ثمر دلک — شد از نخاصت جودت ثنا گر انش آب

فرنپ باد ازان باد پای خاک نهاد — که هست باک او کند مخضر انش آب

که میبرد با نهاد چه بد تو — بنزد عقل مصور شود گر انش آب

بر پست و بالا چون اب دانش بنگر — شده است از پی تو چه سیر انش آب

بیان هر هر لیکن نگاه دانش خوی — که دیده ساخته در طبع هر هر انش آب

جهان مانده بگر چه نه تو را در تنگ — بهیچ مستقری سا به گستر انش آب

مها چه فضل بهار است خاک را با تو — برای نسبت نرست دو سر انش آب

بخور اناکه چو خوردی طبیع تو بندد — دماغ و طبع ترا رنج نور انش آب

تو زوری شادی افزود راب خم بزاران — مهی در برش ور جام دساغر انش آب

که بهر بهر نمی ان کردم از دل و چشم — ز خون هر هر چو مرغ بسمل انش آب

در اب انش پدید چرا شوم غره قو — چو ست باد و هوای متعدد انش آب

ز خون بست دل چشم من چو این خاک — چرا ست در دل و چشم مجاور انش آب

دلیک دانش تا آب بوده دوان کن — چو در ثنای تو کردم مکرر انش آب

همیشه تا بزمین است و چرخ کیج و کجوم — همیشه تا بسپهرات کوثر انش آب

سخا لطف ترا باد بنده ابر و هوا — ثنا و علم ترا باد چاکر انش آب

بصورت اب بطبع انش همه چنان — بگر بکام تو چون دو برادر انش آب

مباد قاعده دولت تو ریز و زبر — همیشه اگر بود ریز و زبر انش آب

عریف دارد دلم برده یکی مه عرب — اب صفوت پری چهره انجمی شکر لب

کلاه بر کلمن او راست چو بر لاله سوا — شده بزرگس او راست چو بر غنچه عنب

غصیه راست چو بر نگه گاه نوین بنگ — با فراز طبق سیم گیا چو شه عنب

با شد اشکنف از غنچه گیا چو شه شمس — با جود متصل روز گیا گرشه زنب

ابر دی را جهت ادراک چو اندر رکاب — کله طلعت او راست چو مه در عقرب

عجبی دارم شنیدم چو به پیش از دور — میخزد عقربا وار پریده سلب

آسمان گون قصبی بسته بر او از قمر — در سمان زر قمر خوشتر از دی قصب

او گمان آرد دی در نرش سنا ماه تمر — چون مش چهره در نرش چو بالای خضب

گر گزاید برمن خسته گمان آن مخ — هیچ حور نشنید که با سایه دراید بطرب

هر چه بر شمس رضا ئی در شگفت است — عربا دار جوابم دهد آن میر عرب

پا بنا یم بگمان سخن ایخواجه چه شد — راستا ئی که عرا پا نبود زینت عجب

او در آنم چو بالا دیهد را چه زیان — ار چه رامم که چه فی پارسی تر ز عنب

گفتم از مشق تو نا چیز شدم گفت نعم — انا بحر در سیر است ملیح و خشب

گفتم از مشق تو هر گز بر هم گفت که لا — ابنت فی نا ی داری کز آب در طلب

گفتم این رصف تر هیچ نمی یا بم گفت — لن تنا لو القلب الدائم من هز کرب

گفتم از بسم نا کردش نرکی بر سم گفت — با پا جو هر اوج تجا م تعب

گفتم او را چو صفر م چیکنم گفت لنا — بهته الشیخ حسن الشعر غناو اسهب

آنکه ما نند بوجودش هر آفاق جمال — زانی که جفونی زاید شد خرج غرب

ساکنی با دث بقای ابش از گرد رخ — ز هبت با دث سمای مکش از غرب

قدره او از همه در قدره فکها اعلا — رای او از خرد و عقل حکیمان اغرب

رای چون شمس چن بر فلک فتا د فرود — هیچ اگور سیه بر همه کردون کو کب

آنکه از تابش طبع تر صنیا و به جهان — آنکه از آب رضای تو بنا بیث ادب

گر فتد از خشم او بر شش جو شیر — گردد از هیبت ز شیر سپهر او زنب

جبه همه تو گرد بر کمر د پس ران — او زنین پر زند جز از ثر حب ثرحب

چنبر دا یره بکشا یه در وقت رزم — گر زند بر نقطه دا یره سما ر غضب

رز مرش کند خطبه ات از بها و جمل — هر که در بر کند از شعر ثنا ی تو خطب

نه عجب گر فلک و مجر سرا ی ز لیک — ور ن کمتر نه که مجرد هیچ گردی عجب

ای فلک قدر بعین دان که بر چرخ تر — هیبت در شاعری من نه زیادت رپب

شعر گر چیم و نظا ره در هر مجلس — مدح خو نیشتم و نظا ره در شده در مکتب

وقت او را یره و دا یره دا نم زو قت — سبب از فا صله ره فا صله دا نم ز سبب

کهنین ارزح ز پس دا نم نصفت — زرد ز دی د شفطرح خا نم جذب

خنگ کردد نقف صا عقه دا ی محیط — گر بنه دار شود را نش خشم ز لهب

لیک در مدح چنین فا نک سر شتان از مرس — عمر نا مین قبل النفضه کا لرتج را نب

دا نکه او راست در بشهر خو با که در جمل — صلک را یز غا نه که خا نه ن رطب

تا هرا از نصب دونانی و پیرایهن نیاز | شاعران از پی دراعه نیابند سلب
دختری دارم دوشیزه و اما بخت نای | گر خردمندی نام دارد در خاطر اب
هیبت گیرد کز او مرد بود باک بهن | گر کند صحبت این دختر با گیرد طلب
دختر خود بر تشه دادم ایراکو تیا | مصطفی سیرت رحیدر دل نعمان نسب
هنر کهر صله نیابم چه دوم پوی بکار | هنر نها نبه نرسیم چه دوم کم پی نهب
دوزرا چون شه سیاره کریبان کشاد | نیست کاند چون دان من دختر شب
گر پی بندی تعصبی بر سم او دی نمی | کمتر یم زفوقیت میان او چو نصب
انکه ارایش زای هنر و استناد ستا | نخته خویش بخواندم صدف لؤلؤ کنب
تا چو تاج یکا چهر بود با دو کمر | صفت مهر و مه و دارد و انس و زنب
با دو پای فنا خواه تو پیوان بنه | با دو کردن اعدات کریبان چو کنب
با دو دخت به نوزد و زنب کاندم | با دو جو یا دو هزارت مه و نوزده زنب

ای بنده ره شوق فلک پاچه طلبی | از جان سفری ساز که بر زین سفر کی نیست
تیری بست بلا در پس و پیش تو کهر کز | جز زوبه در و پیش تران راه پری نیست
از خود قدمی ساز پس انکاه بره نه | زنهار که دراین راه زتو به تری نیست

تن را چه جزو لی نی انجا که رفتست | صد جان مقدس بدا انجا خطیر جانیست
کشتند دراین راه پسی عارف پاکنج | کز انه عارف یکا انجا خبری نیست
در بحر جان غوطه خور از ذوق حقیقت | کاندر صدف شوق به از این کهری نیست
دار خدا و مذهب کس را مکو کسی را | در پرده اسرار خدا نکدی نیست
بر دوش کن کشیه هر از هنکری | چون کرد میان زاهد و شب کی نیست
ار ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار | بر عمر به از کریه تو نوحه کری نیست
بر طاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام | از طاعت کار کسی را خبری نیست
یکباره بخاوت کن و بشتاب چو ایزد | با دانش دو مشغل بکو شهری نیست
چون نام بد و نیک همی نزد به ماند | پس به زنکو نامی از نا شهری نیست
کرد علما کرد بخانه بر این کس | کامروز بهر شهر چو نشته کری نیست
خورشید بنین یوسف احمد ملک را | چون او بکه علم و محامد پسری نیست
ان بحر کهر باشد و علم چو پیش | هر چار کهر را که دانش کهری نیست
ان در فطانش که در بلغ شهرت | با نقع تر از وی بکه نقع بری نیست
پا هرت او در تن یحیان علمی نیست | پا حدت او در دل بکن فکری نیست
از نوده و زکریه چو بکنکام و دشش | در باده به تقوی خشکی دری نیست

علم و خردش مشتری انجمن کیست — در دیده مشتری و در سر نظری نیست
ای چرخ بچرخ داکه چو بد و چیره او را — کس با تو بجهان اکنون چیره سری نیست
ای قدر نگشته سفری ورده دانش — کو را بجز از خضرت جلت حضری نیست
در آب فنا غرق شد از زرق کهنه — امثال که در رهنش عبرت شهری نیست
بگذاشت حسود تو چو را بشکر زنگه — در کام سخن به ز زبانت شکری نیست
چشم بد ما باد ز تو دور که از لطف — یک هنر نداری که در او رشک نه ری نیست
اندیشه ز تو که در این جاده تو باری — قطع است جهان را که کسی راهبری نیست
در این بهشتی ترم از بخا دوم انجا — کاندر دل ز رخسار کس حوری نیست
داری خرد و علم و سخا لیک بر عقل — در طبع تو زین چار چهری پرتوی نیست
نه هر که برامد بسر کرسی دانست — نه هر که کند نایکی انجا حشری نیست
خورشید جهان تا نشود از علم کسی کو — در شب بجه ره او را که خواند بصری نیست
کرسی چو کند انکه ندارد خبر از علم — خورشید بجه سو دان را کور ابصری نیست
علم و خرد و همت سیمی باید در نی — خود مایه شوخی را صدری در بری نیست
نام هنر اندر دل ایشان مگذشت از بهر — کانجا نه ندامی بود و انجا عمری نیست
خود دور باد انصافان بگذشت از این شهر — زیرا بجهان چون تو شه یاد اکری نیست

استاد منظر که براد از هنر گوشش — هر بخشش او را ز طبیعت ثمری نیست
مسعود جوان بخت جوان بخت که چون او — بر نه فلک و هفت زمین شاه سری نیست
قدرش نه چنین کرد شناسنده بحقیقت — از انکه ز احوال هنرمان خبری نیست
چندانت بقا باد که ممکن بود از عنصر — زیرا که قضا هیچکسی را صدری نیست
با داد سر افسر دانش شاد که امروز — بر ملک جهان پایه ز داد تو جوری نیست
انجا که چنین دان زده نضر و بضاعت — کامروز در این فن چو ستانه دکری نیست
کی دیده دریغ چون ز دو چون بسیم کند انکه — نقشی چو کهربست که بسیم دری نیست
تا در جهانست داد گشتن الهی منست — تا نو بکسی پایه فضل و هنری نیست
با دات فزاید چو همه نو کهان را — بر چرخ سخا به ز خجالت قمری نیست
بود که جبار نوا باد — تقسیمی — زیرا به از این در بجهان سیم بری نیست
ای با خرد انباز که هزاران سوخته لا را — جز باد نو و دین نو امده بری نیست
پهنز بفضل و بکرم عذر نشانه — زیرا که بفضلیان چو ستانه دکری نیست

طبع انکه علم و سخا دانت شعار نیست — از خاطرش خطر و ز فطرتش عار نیست
جز چشم زخم انت نو مه بجمله نیست — جز دوچرخ دو کشش او ز کار نیست

اوست دان بان کرد را آنچنان تیغ زهر — جز چون بان سر سن اوست چنان زهر است

باشد چو ابر پایه و بحر پایه کهر — ابرا که ابر جاه کف جود بار نیست

پیچیدنی نیارد بر دانش الف — کاندر میان او کهر شاهوار نیست

هست خدایرا کهر این هر دو صفت را — جز در مزاج پیشروان این قرار نیست

انصاف قضاء خوانین عبد الودود اگر — سر علم وجود را بجز او پیش کار نیست

چرخی است علم او که مر او را فراز نیست — بحری است جود او که مر او را کنار نیست

در در بحر نیست یکصفت آسمان — کاندر میان جنبش این صد هزار نیست

با سبزش و آبش ناب هزار خلق — قدر لطف و صفوت الطاف او شمار نیست

ای قدر پرسیده دان پرده کز علو — زان پرده رسته تا اثر صنع پار نیست

ان چیست کز یقین نزاید ایزد است — ان کیست کز بین نزاید ایار نیست

خرد چمن دلا تو چون کل بیار بست — بیرز چو جعل حسود تو چون خان بهار نیست

دین از زبان دارد تو چرا می قوی شود — کز تو بعلم نه در زبان تو اقتدار نیست

در بهشت بخش عالم یک جمع ماند — کز تو دو الفا رحمت تو دلگذار نیست

یکتن نماند در چمن جود تو گیاه — چون خشه رفت تو طوق قلار نیست

ای بحر طبع کز تو جهان را گزند نیست — ای ابر دست کز تو هرا را غبار نیست

ای صید دار باز سوی صدرت آمدم — او را بر بشش کیست مر هیچدار نیست

چیزش سزان کز تو بین را میان بیار — بر بارگاه جود کریمت بار نیست

ای بی نوازشش ز لطف جان پاک — وقت بجز نهیب دخان و بخار نیست

لیکن زانه تو و جز من رنجت بود — هر چه از زانه ایدهش که عار نیست

واقف کز از نباس چو زاری عار نیست — بر فرق من عمامه و دیبای اوار نیست

کام و سپاس او کرم امروز ای کریم — هر چند کار ساز بجز کرد کار نیست

گر چه وهی و کرده وهی حیله در وصال — چون کز هنر شمار من اینجا شمار نیست

با شد گرهی از بهی و نه زای لئست — مر بنده را بهیچ صفت اختیار نیست

نام کو بان چو کریمان رو سکاه — چون شد یقین که عمر و دول پایدار نیست

تا دوزخ و بهشت کم از هوش و شب نیست — با خلق طبع پیش زیخ و چهار نیست

چندانت قدر باد که او را کرامت نیست — چندانت عمر باد که او را شمار نیست

ستایندهٔ ستایش خود را سزاست — جایش جهان را جمال و بهاست

چو تو او برز گان بزرگا که دید — چو تو در جزران غریبی کجاست

کر خاطرش را بر قفت سخن — کسی عالم مثل خواند روا نیست

ذکر شخصش ازخاک دارد امتزاج
پس مخلص او زر کفی چیست

عجب داکه باو کفته ست جوی
مزاند که این رای مخص خطاست

کجا نور باشد که باید ظلم
کجا ماه تابد چه جای سهاست

بهر لفظ او قوت جان است بس
بهر شعر او فضل را کیمیاست

زانوارهش امروز شهر هراست
چو برج قمر پر شعاع ضیاست

زاذ ناز فضلش مزین لفظه را
اکر معتمد صدق خوانم رواست

مقدر چنین بود کاذر وجود
زاضداد رفع نهایت خطاست

بصورت بپوند کرا رخی
مدد های پی غایت دهاست

الا بابذکی احوال او
بر سعادات کفی کواست

فرا زاریز پاک الهام حق
در خلف وانوال بکسر خطاست

کرچند تقصیرمن ظاهر است
ولم لسنة بذ بهر رفاست

چو جان و دل ازنا یه تقال
مدد یافت رسم انکف رهاست

ثنای تو کریم بهر انجمن
که منبر زهر چیز مرجع ثناست

بهی ناکفاف بود تنک با
بهی ناالطاف بصنف بهاست

بقا دات اذد بنیم بقیم
بقای ترا عز و شرف ابتناست

ثنا یه کنون با سنا دثناست
کر ازهی زسلطان سخنت ثناست

که جز عالم عقل نبود و سیلے
که بر دیی چو تو خواجه پو سناست

اکر خاطرش را بخط حظیم
بهی عالم علم خواند رواست

ثنا بن بیصم که این هشت حرف
سه زو توزیع اسطقسات بست

سه حرفت بهش کی بر تربیه
سه زو روح ان فلق حسن راست

در اغیم ادراک وهیای او
هزاران وجان را ریست رباست

زهی واعظ صلب اهیچون کلیم
که وعظ اکر ان بن راعصاست

بر غلت پس از تبع کرد و
بجان وعظ بر جان او اژدهاست

کسی کو بکایت بال ز
بهسالار چون لام پشتش دواست

بین مرح بردی بروح القدس
بهر تبلیغ مرجا مر جاست

بهر حلت وحرفت اذان این
بپرش کمال کالت حداست

تو فوق همه عالمانی بعلم
که این فوق در علم پی شهاست

تو از فوق جسم وجهت برتری
کر ان فوق نقش خلالت بست

دو دیوان خلق تو مرحسن را
بکیت طلعتان بالفاست

خصال وجمال تو در چشم عقل
بهر صورت و سیرت مصطفی است

مرا ره خانه‌ی دوست است اینک — تو مهری دار بر مهر مرا خصلت است

بر من مقصد صدق خانه‌ی مهراه — مهری کیست کاین نام بر این مهر است

کجا دستم رسد بر مهر مشک — کز مشک مقصد صدق خواهی بجاست

خط و شعر تو دیدم چشم و دلم — چه جای خط و شعر چین و ختاست

نفسهای روحانیان را کسی — اگر شعر و خط خوانه ازی خطاست

ز جزو تو ان شربها خورد جان — که خود معضل کلی از ان بهشت است

فلک در جنب این اگر چند ازو — پر از نانش و خاک در بهر است

که در فضل و در لفظ و در رزم و رزم — بیع مصیبم است ار علی مرتضاست

فضایی ثنای چو تو مهتری — مرا هم رثا باید صدر فضاست

مرا این تفضل که حق کرد کرد — ز افضال فضل ابن یحیی عطاست

ز تشنه‌لبان اگر سیاره را — به مجدود به مقصود ازوی تهاست

کرم جان مدادی پر شرف جنبش — مرا این شرف از کجا خود خواست

که چون من حسنی از چون ز کسی — چنین زشت در نسبت و کبر است

اگر چند باران بارانست لبلک — ز دریا فراموش کردن جفاست

تنا و ثواب جزیل و جمیل — مرا بهش بزرا که او شد است

تو دانی که از جنس مطلق — بر این گفته من دشنه گواست

تو شعر همی داد و دین دوراجی — ز ان بین ز این ز ان بر نسبت جداست

تو داد چنانید کان صدف کجاست — در دست تست و الله را بهر دوراست

من آرایم او فی المثل ان کجاست — ز خاک درت با فضای بقاست

چه تشویر دارم چه دانی که این — ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست

چگویم که کار همه خلق را — همی خشنا از حضرت باشت

تو دانی که بوده که لایزال — در برترین الله رضاست

چه ترسم که در خانم ایمان تو — با لم یشا لم یکن عذر خواست

محال است اینجا دعا کز محل — زمین تو خود آسمان دعاست

خاک را زاد پری بهرنی اندوخت — در دو ان نشش که آب زنده گانی اندوخت

نرگس مخمور دوی خوشش نظر جنی آموخت — بنده از اد سرست جانی آموخت

شاخ همان دوست برگ بیهانه بر انداخت — مرغ اندک زاد در بسیار دانی اندوخت

باد خاراست و طراری کند هر صبحدم — ان توانش بین کز تا توانی اندوخت

نشش لالا چرا از درج آب چشم ابر — کاب را از خاصیت نشش نشانی اندوخت

دست خضر و کرنبرسیده ابر بدو پای
پس چرا چون دست او در فشانیده است

تا عروس ملک شاه از چشم بد ایمن بود
چشم خوب ملک او دزدیده بنیاده است

سبزه کز پود ف نقش تیغ تیزش لاجرم
بیخ عیشش نیز در عالم ستانیده است

پیش بخت شاه چون من طوطی شکرفشان
طبلم خوشتر کاو در هیچ خانیده است

راست خواهی هر کجا گل بانگ از لبش بشنود
هیچ غنچه لاله را بسته دهانیده است

لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش
لاجرم عمری چنان کز نه کز دانیده است

سرو بازان چمن کز کوته ایشان بیستی
پیش سلطان در قبای همچنانیده است

گل کز خشه جام یاقوتی بدست نیرزین
پیش شاهنشاه نوبی دو سکانیده است

آفتاب داد دین بستجر کاو را هر زمان
اول آفتاب نو شمردان خوانیده است

فلک عنصل از تیر او عالم گشاده است
تیر چرخ زرفلک او را ستانیده است

آسمان پیش جلال او زمین گردد ز انکه
کز جلال او زمین در زیر جانیده است

خنده های کز لبش بخشش بخندانیده است
حرص او را عاجی و گرگ اندر شانیده است

چون بسلطانی نشستی تهنیت کردند ترا
انکه بهلاف قدر اسطقسات بنیانیده است

زرگ این بیخ های اول و اجلا لهای نو
کرد فلک اطرق بهسبانیده است

صدر دیوان در بهری شاه بهمن
هچنسته فلک تو در هسر خانیده است

مطرب بخن بهم در بخن تو سری بوده
رو بهمن بوده است آخر بنیانیده است

شاه قسلیم چهارم تا فرستادم خراج
در خزاهم کردن نرهای کانیده است

شحنه میزان بخم تا سلع دارد نشاط
زخم او در خصم جانیده بر کجانیده است

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای شوری صاحبقرانیده است

انکه هر صفحه هفتم سبک دل زرگشت
از وقار تو برون چندان گرانیده است

کاروان سرای نشینان بار فلکت
دای عالیقدر تو در میزبانیده است

از حقیرت دیده ام ان لکرفانی دست
از فریبش لاکان پیشکانیده است

از فروغ سبک برام هفتم او کرچ
همچنین نزدیده بهر پرده بنیانیده است

حضرت اقبال جمالت زنده کشت
اب زاوای حیات اندر روانیده است

با حرف مدح تو خوانده مدحهای دیگران
مرحب این چنهای انجانیده است

انکه از اقبال تو پرورخته شد این چنین
کانکش الفاظ لبیاری بنیانیده است

در اره دراب قدرت اشنار انچنانکه
راست کریز کرهر شیخ بانیده است

رسم خوان عالی بر اشنار این شیخ
کرچه شیرین بخت بازی بازوانیده است

شیخ دنیا از نهال عمر تو زناه خجسته
بخش از بستان سرای جاودانیده است

عقل کل در پیش رویش واله و حیران بمانده — جان ز حیرانی فرو برده کرد انگشت عجز

جان جان کرد از دهشت انگشت بای تو — جان به پیرامن پیش رفت جان جا بدان بماند

مهر چو پیش پای او خندید بر خور شید رخ — بر رصاد ی پا لب دندان ز تخ ان بماند

نقش بخت عقل جا دا پیش نقش پای او — دست در زیر زنخ انگشت بر دندان بماند

عشق چون دولت بپیش پای او بادا دم زنان — گبر چون ایمان در رنگ رای او حیران بماند

عقل کل از ان سراندازی میدان رخش — در خم گیسوف او چون کاری سرگردان بماند

از برای رقص من گر تا سر زد میدان رخش — عیسی بر هم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان گریبان گیر جان آمد از انکه — آتشه تر دامنی در چشمه حیوان بماند

کفشش چون ریخ دامن جان جا بدا بیابت — نا غلط کردم ز خجلت تر رنگ در جان بماند

منت همدم چون میانش با جود است خود — در میانم چون میانش دالر جران بماند

زخم خوی خویش بار زخم خود مگذار از انکه — خار گردد در پنک گر نه ده کر سندان بماند

عاقبت در شسته مر کانش بجای در کشید — خار خار در سینه در نقشش فسان بماند

جان ان ماک پیش بار بت اور گر — چرخ زا بر سر ستاد نقش بجا کر کشش بماند

عقل جان ان زنده شت ان بار گر شید لیک — عقل کا دا ز ای رفت جان نقش ان بماند

کو هر جان جهان ذات بستا د از اوست — کر دمی نزد ما نده د انقش ی ملکان بماند

هر چه خوای امر کن زیرا که امد ذات تو — تا بر فرمان برفت د فا بر فرمان بماند

تا شدی معلوم حکم ایزد جهان و جول — شد نشان چون چو بخل د عدل چون جان بماند

تا نگیرد رخ مرخ سنا یاز ا زیم — تا جرم چون رخ غیبی رو زان نهان بماند

گر فا ری کرد جان با ارم بگانه ام جان — تا جرم در ما د و تنش با بد چند ان بماند

تا جلال د هر د لفش سایه بر عالم فکند — شیر پستان فنا نه شر از پستان بماند

زلف چون بشکنش اول بر د گر از نگ — صنعت ابزد را که در جان جست سلطان بماند

هنر د خسروانشان بهرام سه سلطان شرق — انکه بهرام فلک در سلطنتش حیران بماند

ملک عفت ناک د ا خورشش ان ماک — در د رفت انجا در نجف د دان ان بماند

بهر ان معنی که گیران پستی د ا د د لیک — از پی ایوان شه این چرخ چون کیوان بماند

پر کرا بد ایات ایش سپهری عاطفت — زان سبب خان بر خوان نا خر زه جان بماند

چون کشاید دست د دل در عدل د احسان مثل — سبه احسان د عدلش جا د انسان بماند

شده بهر نوید فصل بهار — باز عهد استوار خواهد کرد

پیش چرخ بن فرید گر گر تو را — با سید بهار خواهد کرد

بر نشان این کهر که کا فر اد — در سقر تنها ر خواهد کرد

ارزوهائی که اهل بدعت را
روز محشر شکار خواهد کرد

انکه می فخر کرد از اراذل پس
هم ازان فخر عار خواهد کرد

گوهری را که خود کند بدسگال
هر گهر کابدار خواهد کرد

سود زین ازاد شود یزدان
چون زمانه چها خواهد کرد

روی سرخی دود بر شب تیره
انکه با اهرمن یار خواهد کرد

نازپرستی که سجده برد او
زر زمانه چه کار خواهد کرد

در میان هر اژدهش جنبش
هکا ستمگار خواهد کرد

چون زبان گماشش اژدها
گوئی انجم شکار خواهد کرد

همچنان چند ازمان بیمار
انکه اورا علاج خواهد کرد

چنی ازوی دو مایه نیوی
چون دو سو شکر خواهد کرد

کل او ان کرد روز ازفور
کاشب او ازشر اجتناب کرد

جوهری کو نگار پندارد
عالمی چون لگار خواهد کرد

جزوی از شرس چو شش ازاند
نیل را چون حنا رخواهد کرد

چون مهر زیر خاک می تابد
بانبش اشتبار خواهد کرد

در عرض گاه مدت اندک شعاع
برسه جوهر نثار خواهد کرد

اب را لعل در پرش می سازد
خاک را اشکبار خواهد کرد

ازتن لاله پرش لؤلؤ پاش
گر نهان اشکار خواهد کرد

اشکهای کوهسار ارزنگ
چون نهان سجار خواهد کرد

بحران اب در یک دار مکنس
چون مے دکده ازخواهد کرد

گر نهیب بخار او فردا
اسمان را بخار خواهد کرد

انه انات در اب را
بر سر خود نثار خواهد کرد

راهنما قاوره خواهد بست
وز قسر گرشمار خواهد کرد

سخت سوی خاک همی اید
کار دیوانه وار خواهد کرد

گر از بهر خوشدلی فضلا
چرخ را تا زه وار خواهد کرد

نه چو فخر و دکون در یک شب
نه خاک را گذار خواهد کرد

تا شان یافت همت خواجه
همتش را شکار خواهد کرد

نا برسی همرتش از دور
دیده بخشش نار خواهد کرد

در پی اتفاق نقاشش
اب با تش سوار خواهد کرد

قبله الملک طاهر انکه خراب
ابرنیش بیدار خواهد کرد

جوهر او هرم در وجود خاک
اب را با قرار خواهد کرد

زرت آب جزء از چون چرخ — خاک را پایدار خواهد کرد
آب نقش ز رخ فکر ترا — از خزف سیمچ دار خواهد کرد
گلبنی را که آب عزتش رفت — تشنی آب خار خواهد کرد
آب گرچه شود دوان گامی — که زاده هجار خواهد کرد
خواب را در دو چشم عشق آن — زرت گرگسار خواهد کرد
آنکه تا بهره آب دولت تو — کل آفات خار خواهد کرد
آب رانف طبیعت از پس نرس — همه زین بخار خواهد کرد
نشئ خشت آب دیدار را — بچو آتش نزار خواهد کرد
برزان نظم را گلگ نابت — راگ طبعش چو هار خواهد کرد
زوده کرد حصار اندیشش را — آب را در حصار خواهد کرد
دور نگار ابروی دادان را — که براو در نگار خواهد کرد
زین پس دشمنت تعبد جواب — خاک در نشس غبار خواهد کرد
آب جاه تو کهنی خواهد — کار دشمن بخسار خواهد کرد
مترا پای سر و راب از شرم — خونشتن بر سپار خواهد کرد
چون کف از نف عمامه خواهد شد — چون لطف از آب خار خواهد کرد

آب سن زده کیر اگر برسن — چود تو سبحه پار خواهد کرد
ای سنایه سپر تو آب ازکار — کت خرد حق گذار خواهد کرد
غوطها خورد باید اندر بحر — هرکه در کسار خواهد کرد
رخسم ماری چو چاره ازرا کو — خونشتن بار غار خواهد کرد
آب دیده سپر نرک خواجه — با ضیاع و عقار خواهد کرد
آب را سیل کرده ای پیشه — نقسم ترکار زار خواهد کرد
تا فته باشد آنکه پد اقبال — ام خود باد کار خواهد کرد
رنگی پسند آنکه پد کشتن — بحر اخضر کنار خواهد کرد
تا زباشیه رنگ چار اصل — کار کرده است کار خواهد کرد
سر فرازا کر مرترا چشم — انسر هر چار خواهد کرد
زابها تا بخار خواهد خست — باد با تخبار خواهد کرد
شادمان زی کز اجابت شد — بچنین صد هزار خواهد کرد

زهی سزای کامد محمد ان خطیب — کر خطبها زمد بحث بی سیار اید
چنان ثنای تو در طبعها سرشته کرم — بثنا رهی پی ثنات نسر اید

ز دور نه فلک و چار طبع تخت آخر — بهر دو کیستی کین چو تو بران ناید
کسی کرا دهی اثر سیرت تو برد — لب ار طوطی گوئی سخن شکر خاید
شنیده ام که بسی در زاجی مقدار — ستاره ثقب او چون دوم بالاید
کنون ز قعر فرو تو گوی از کرمی — بنور ذره فلک شمس را به پیاید
شنیده ام که ز ناآلمنی دران کشور — ستاره فلک از بیم روی نپاید
کنون شنیده ست ز انسان عقول و حشتی — که گرد باد بسی برگ کاه نرباید
چرا نرود فلک دهر بر مراد کسی — چرا نیارد بر کوه تو کسی نیاید
نه دامن شب تیره ز ماه پر نوری — چو در چشم کریمان صبح بگشاید
چنین دو روزه جهان این چنان مدار که تو — ز نو ز ما بصبوری زمانه نستاید
ز مکتبی که در این چند روز جمع نمود — همان بود که جهانت بیخ بگزاید
مرا دلش اگر از خدا نبود جهد نورا — که زهره فاتن جان نورا نرباید
چرا نشوی ز زهر بخردی بران اسید طمع — که مار دان ز این تنها برآب نپاید
ز آرزوها ط در چنگ این مداستی — که آرزوها را زهر گشنده نگزاید
چو جوهر فلک از فتنه روشن رایی — ز آسیای فلک جوهر تو کی ساید
ز دور رنگ سرخ تو زهر در عالم — که دیده زهری کو رنگ زهر بزداید

یقین بدان تو که از بهر این زبان حیل — ز جان پاک تو نارد خشم نفاید
چو زهر خوردی و زنده شدی بدانگونه — زمانه را چو تو از اوه مرده در یابد
چنان بپخت بهر گاه زهر کز بیمش — بروز شاه کسی از تو خام نرباید
چه راز داری با دو جلال کز پی تو — ز زهرها فلک آب حیات نپراید
بناف ابر اگر مشک گشت خون بهمن — بگاه ابر بس اندیشک تو نشاید
ولیکن بهمه ز خون شاه بود ترسی — زمانه بر چو تو اژدر کی بخشاید
بخاقنی که در ستار شاه زنده شدی — بلی بزرگی حکم روان چنین باید
ز مهر جسم چه کم اید خواص مهر فلک — که پند چهری ان سیکند که فرماید
اگر ز خاتم او فلک رقعه باز کند — همی ز خاتم او جان رقعه بازاید
همیشه تا بمزاج نم سه ام گوهر — مقیم روی چهارم کهنه پندارد
فزوده باد همه یار خانجا خواکم — چهار طبع تو بر یکدگر نیفزاید

نه از فلک طبع هوا را چو هوا کرد — بلبل بسر گلبن بر شاخ نوا کرد
پر برگ نوا یافت ز طبع نمکش — چون برگ بدید اد پس پای وفا کرد
شاخی گر خشکی و هنری شد تیره — از گرمی و تابش صبا چو صبا کرد

ای صبح چه صبح صبحی ان زهره بشارت — کاسمان بهشتش یک تهنیت صبا کرد
ان نفحه که در هدیت شمامه نماید را — پیرایهٔ بهشتش هر نشئه فزای اهیا کرد
از رشک روان جامه صد دست بر شید — از خامه ملک کارزی خویش کیا کرد
تا داد لباس دلکرشش چون هر خود شید — او مژده مشتد اکنون عطا کرد
شد ناطقه بر نطق طرب چون فلخ چو در — زانمه بهر شاخ کیا رای نما کرد
پا میوه چنار از قبل کشمیر بر باغ — دو دست براورد و چنانه قصد دعا کرد
بر اهرمنی خندد برق از پی انگوه — عالم همه خندان بخرام نگاه کرد
کرشن نسکهای نسب داد و با — انکاره بس دون خبرت جرا کرد
او سحری کشت چنان خوشی کهرا — گریه که صبا جامه مشک خطا کرد
شد طبع چنان معتدل از چرخ کرا — چرخ انمل از علم جمال العلما کرد
فرمانه علی ابن محمد کرا کرخ — وصف علو محمدش کی دشوا کرد
ای ناصح اهل خرد و دین کهطبیت — چون بخت بکشن بسیبش خیا کرد
انکو اجه که از اوری کشت هر انکو — زاده در او اوزده جبل ها کرد
ابزد کهر لطف رنجا و هنرش را — چون انش چون خاک بجاب چه هوا کرد
خرنکبت بندشت جهانیه عطا دار — جز نکهت نه بنکاشت سخا که رها کرد

در شمه شد عالی اذکر در خلق هر — ان کار که از ترپی ایزد بنجا کرد
از چرخ بهت اد بکه چرخ هم از چرخ — یرکشه من عمل یا کنه او اکر د
سکل دران انکو زاد بچ چو لام آ — کاشیده کرا دنش جو دجوا کرد
پرکرد دتی کرد سرا فتش دل از کز — از نطق دکف انچا کر نخ کفت بنجا کرد
هر چیز که از ساخت زتقیم خود ساخت — ان کار که او کرد بتقیم و دکار کرد
علمش بهه ادکون فساد ات طبیعی — علمش چو فلک ساخت ارکان صبا کرد
ای حاذق نافع که دانش بخلق — ایزد علت را چو پی اصل شفا کرد
شد خون تو جان دکر انرا که زمانه — در کر انش خود قال ابدا زجها کرد
دانم که همه بیش نهاد ات بدنشخص — کز سر ادی بخشکیش سخای تو جدا کرد
از انکه زبهاری علم تو بر انکیخت — پا مرک چه انکیخته دور قضا کرد
از انکس نشنیدم بخرد از صدف زر — صد کر چو صدف علم چو در تشوا کرد
چون از انکف پرسی دم عیسی ابزد — با جاده ان کرد که با بحر عصا کرد
در جنت علت بنود زانکه بدنیا — علم تو جهان را صفت جنت ما کرد
منسوخ شد از دهر و باز انکه خداوند — مرخلق ترا ناسخ نا شیر وبا کرد
دارد ت بر انکس زند کاریزاد ادی — علت بسیبی ساخت پیش کر قضا کرد

کسی کز بخشش بخشکی بسنایش — سخن گر کم از سنگ خاکرد خاکرد

اقبال سوی پشت زفرزانه پرورد — چنانکه چودی رنج نهد رد شفاکرد

او بان بقعه راست شه اوان بزرگ — زغیش همی کردی داد کفر هباکرد

داد گستر کفر جهالت بکستی کرد — مر علم زرا و کران بشل مسواکرد

لطف زدان بهر کرد انگشت — سر بنگ تعزیه بر خاک دکبا کرد

افسه دانه کرم از دولت اکر — چون تو بعدلی نسم شهنشاه جوا کرد

چرخ بهشتی شد خوش تا می — اکنون کز طبیعش حق زنا خوش خطاکرد

ای کز هنجرا در چرخ عمر کرد در جود — از بره جهانا را در بک دزا کرد

هر چند مقصای زای فلوکست — مجهود سنایهٔ با مجرد ثنا کرد

این کوهر کوست در بر دیک نواور — کرمی بکزی این هنر کرهر بها کرد

با چشم بر بکش کز کرچه طبیعت — مردیده ادر امحل آب جا کرد

هر چند ازین پیش نزد بکنان — چون اکه نزانست بهر نوع دفا کرد

چرکرد نبخت ازنا کرشع تا — جز صدق مدانه از اکر نبخ بجا کرد

ای شکر بر او خلق جهان کرد کرد ازد — از آفت بشکر بر ای سنا کرد

بر صلهٔ ای مدح پرسیدیا ای — کرنهٔ حکم ای بغزار کیا کرد

ز ابیه ای تیغ شیبان دل از — و بهر از قبیح در می معدن و اکرد

از لطف و دکن این مه و رهی را — چون علم تو در هر افاق دو اکرد

از زد بجسم و من از اک و کرد است — چون اکه عرب بر کی جای زن و اکرد

پوسته بی دست بزر اکه علوت — بستان بخار اهر ای بجا کرد

حاجات تو کواره رو ابا و زا بزد — زیر اکه بس حاجت جو زو اکرد

طلب ای عاشقان بخش خار — طرب ای بنکران شیرین کار

ذکر در خانه این ره صحرا — ذکر در کعبه این در حنا

زین پس دست و دامن از — زین پیش کوش حلقه یار

در جهان شادی و داسکن — در قدح جرعهٔ ده اشیار

خیز تا آب روی بنشانیم — کرد این خاک تو ده غدار

ز کنار می کنیم و بر شکنیم — نفس زنکی مزاج را بازار

پس بکار و بلا فرو ریم — کوکب از نحس کنید دوار

از خود بشنو ده از من و تو — لمن الملک و احد القهار

از پی اکه تا تمام شویم — پای بر سر نهیم دایره وار

ای ترا پای تو سر از کبر بلند — وی خداوان تو خداوند آرزو

نفس خاک طبع و مرغ هواس — پر و بال تو شکست این دو سه

گرت دیدار این قفس برهی — بازوده و هفت مرغ و چهار

از خویش نثار فرق توانند — بر چون تو هزار چون تو نثار

چرخ و اجرام چاکران تواند — تا ترا نیشان صبح دارد عذار

حلقه در گوش چرخ و انجم کن — تا دهندت به بندگی اقرار

ورنه در چار سوی کون و فساد — گاه چهارین درگه تیمار

گاهت از وی خورند غم شکنند — جرم گیوان چو خوک در شد بار

گه کند اورمزدت از سر زلف — زین جهان سر بر آسمان نه بار

گاه بر بندد به تیغت تیغ — دست بهرام چون قلم زنار

گاه مهرت نهد از سر کین — در خیال تو سر تو را عیار

گاه ناهید سر کش جفا — کندت بار سار داده کسار

که چه بیرت دهر از این بیرون — چون گمان کوشه شکسته زه دار

که کند آه نشست اندر دل — در خرد بند و در جبش بخار

که ترا برکند از سیر از تو — تا نهی زو شوی چو در شد اور

گاه بادت کند نیاز و نیاز — روح پرور و طبع چون گلزار

گاه آب نعیم دون بهشت — جاهل دیگالت کند پیخار

گاه خاک فسرده از تا شیر — برتو ویران کند ره آثار

چنین چار پای بند بود — سوی هفت آسمان شدن دشوار

چند ازین آب و خاک و آتش و باد — از وی و تیره و غمز و بهسار

بسکه امروز و دشمنی سترت کرد — رنگ گاه فروزنگ بسیل و نهار

عمر در باد و دور ضایع کرد — هر که در بند یار ماند و یار

دوستی مروی ار نه پرده دست — مرغ اسالت اورد بچه بار

شیر گردی به لفظ آزی پیش — قیر گردی بلفظ نرگی فار

در کمند زین سرای غره فریب — در کمز زین رباط مردم خوار

گفتم گاه دراز تو خواهی ماند — سال عمرت چو ده چو صد چو هزار

رخت بردار ازین خراب سرای — بوم سوراخ و بر دریا بار

خویشتن را بزن چو به بسپر — چون سپهری بحکم حق بسپار

از فرا وی خرد گوی سکون — وز فرود فلک مجوی قرار

جود بگذار تا که دوره غیب — دین عمارت دهد بحق عمار

نشود درک ره تا تو بدو هم — برسیاری ز شب تیره و تار
دین بسیاری جهت تا بورست — بر همین ره رو نیم بسیار
بود از شرع بر تو مانده دشت — آنکه اورد شب است و بود تو تار
نه حقیقی که دین و دنیا بود — مر تورا پای مزد و دولت گذار
نه بقری که حرص شهوت کرد — مر تورا مرغ جوی و اصل گذار
ره رها کرده از اناخ کم — عزم دانسته از اناخ خوار
شک پیشگه بکاهت جزم دگر — تاک ده را ز اناخ از خطار
دل بصد پاره چون انار ی تو — خلق را بر شمرده چو انار
کار کرد یک دو پی دارد بس — جد اچین د فرخا فرخار
رهروی دل کن که جز غم حق — نبود در جریدهم دل دیار
وه بود ان نه دل چرا مزدی — کاو د خبر بشد د ضیع مجار
هیت اندر نگار خانهٔ اهر — صورت نقش نون د کفار
زانکه بر شط بحر اوانه — لانیکاست کمز د دین او بار
علم کز تو ترا نه بستاند — جهل ان علم بر تو صد بار
اب حیوان چشد کره د حلق — نه بهشت ار چه بود ارش دگر ار

نه چنان لعبت است بر انپس — کو ندانه همین بدین زنبار
زو بدان لعبت است کاندر دین — علم دانه جهلم کند کار
دوری از علم از شهوت خیزم — جانت بر پیکر است بر پیکار
که ورا د فرشته تا کند — سنگ زور د در صورت اید زار
که ورا حمد رسی د در صدیق — عنکبو تا تنیده بر در غار
پرده پردار تا قدد ازد — بر وج کبر یا بصفت بار
چه روی با نگاه بر نبرد — چه روی با زکام در کحل نار
ز مزاجی مکرد د ر تقلاب — خنک تنوی بپوی د ر نا ر
خود نگاه د سرت حجاب ازاد — ز بنفشای بر کله د دستار
کله انکه نهی که در فقدت — دیگ د رکنش د لگنه د شلوار
با بخیلا مجوی ره که نبود — ملک د نیار د ه ملک د نیار
نشنه جاه د رز میاش گرست — جاه د اک اب ایکن د بحار
بر مخ از تو تشنگی د گمتد — ان د هن کنده د این جگر گفار
سوی د رد تو اب جوی مجوی — زانکه رز د نه اهن د ریا بار
گرچه د زمال کند هم بر تو چه — هم خزینه پر است د هم انبار

دل ادبی بیاد چون نفسی | کل بگو هر خری و خر بچری
پس تفاخر مکن که اندر حشر | گردنت کند هم بدست ریاست بار
دولت از نامدان کرد اوست | پیش از بنای جنس استظهار
تا ترا مار دولت است نه | در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو پاک بستاند | دولت ان دولت است و کاران کار
چون دو کیتی ز دو پای فتد خویش | بر سر کوی هر دو ا بگذار
در طریق رسول رست آویز | ز بساط خدای پای فشار
پاک شو بر ملک چرا ز همیم | گشته از جان جنس دین بیزار
هجر مزدود قصد چرخ مکن | با دو نا کرکس دشت تا مردار
گرد تو پر سر بش کرد و دشت | هیچ طرار جنبر طنبار
خصم در کوی عشق ره نبرد | تا زان کور کور چشم مدار
گام در اقلیم عشق چگا رند | عقلهای تهی و دو پر کار
کی توان گفت حال عشق بعقل | که توان سفت مشک خانه بخار
گر تخواهی که بر تو خند عقل | خند خار زم در عراق میار
راه تو جذبه دان بجهد مجوی | ویژه مرغ را بکنار مخار

زانکه گردست قهر اقا اله | فضل را بر دو شاخ لا بردار
به خدا ار کسی ز انه بود | پادشاهی ز خدای بخود دار
هر که ز چوب مرکبی سازد | مرکب انگه دان و مرده سوار
نشود دل چو شیر تا نشوی | پاز زبان چون دانه سوفار
تا بانت حش نشد نوذل | در نیاید سیح در کهسار
گرت باید که مرکزی گردی | زیر این چتر دایره گردار
پای برجای بیش سر گردان | چون ستون در تحرکند پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست | چون حش را چو پر تیبار
قایه بسائق صراط الله | به ز فران مدان و بهر انجبار
جز بدست و دل محمد نیست | حل عقد خزانه اسرار
چون دروی نزول احمد جو | به یقین دان که اینی از ار
خود بصورت گر نه امنه بود | صدف در احمد مختار
عالمت فاضل است در فاضل | حشه را خشه کی کند بیدار
هم ز نمار خوار دین زاید | دین بر نمار شان مده زنهار
غول بیشه زنه عالم اگر زاد | بیشه ی کشته نیشه ی گرداند

بر خود ان را که پادشاهی هست — بر کجا پیش پادشا مشمار
اصفری گان نه این بندد بر سر — خواهش قسم شمار خواه انبار
بخش دقت معاشرت با خلق — هیچ مخور خدایی بر دار
هر چه ز راه این خوری پس پی — در شمار نگشند روز شمار
برده مرغ را بدان ره کش — کز پسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم بشکند از بیخ — پر فارغی شیخی را زار
کند عشق قفس نه قوت قبول — کند باز پرش مرد شکار
راه جانان کاسپر اشتیاق — او بپار کاشنود همیار
اره زد تیغ عشق بشتابی — اله موسی زراه مو سیفکار
عاشقان را عشق بود مرغ — وجه کان را زر نبود مار
جان عاشق نترسد از تیشه — مرغ مجرس نشکند را نشیکار
تا نگه در دست عشق ابراند — خاک الوت کشته پندار
ای شمار از شمر ابر شرع — خاک زن بر جمال شمر دشمار
روی نبود مسیح صادق شرع — چکنی مسیح کاذب اشمار
همچنین در سرای طبیعت خلق — او می سیر پس مردم سار

تا ان زمان تو زرا چو خود کشند — مشتی اطلس در ریزه طرار
چون زر ز خرد همچس نخوری — کز فردا در رسد چو خمار
طیره چون گردی ز فرد ناکرد — طیره از طیر کرد و زر مشمار
شاخ کاز را نشانه رهوردی — شاخ ان پایداری کرد بار
نشوه دشمنه جز ز پا طمعی — نقشهای کشا زا مه غار
ای ز اکثر کج خورشیدی — بین بخیلان کناده کیر کنار
ملک دنیا مجوی بگذشت چون — زانکه ان اندکست ان بسیار
هیچ پا چشم دیدی از هر عشق — طالب شمع بود اشینه دار
تا نپس رود کار خواهی دید — هم سپه مرد هم سپه سالار
دار ان خویشتن کز دار رسته است — هر دو جشی ز نشتر پندار
گیرمه بین خسان نمودن — دوز پا سوختن تو با معیار
ریش و دامن بدشتان چو زگ — چون نه خصمی و نه پرخاشخار
خواجگان بوده اند پیش ازما — در عطا سخت بهره بسیست مهار
بین بخیلان عهد همه باز — راح خوارند و سترانج ایثار
دل ایشان ببر که پا در پا — گمشد بر کبر چو بین بار

ای ستایندهٔ از این جهان بگریز | گشته گیر از تو جهان همسوار
میوهٔ کان بر شده راه رسید | چه طمع داری کنان که آزار
خدمتی کز تو در وجود آید | هم شاکری هم کند بدار
در طریقت خود این در باید دید | اول آنجا که آخر است شعار
گر ستایندهٔ زیار آهسای | گله گرد از در نشگفت مدار
ابر با این که چون همی نالد | هر دم از تو شنیم با هموار

ای خداوندان دل الاعتبار یا اولی الابصار | ای خداوندان دل الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان جان خود را فرو داند فتاد | پیش آن تابین چشم بصیرت پیش فرو ماند فگار
بند گیرهای سیاستان گرفته جای بند | خدمتجوی ای سپیدیتان رسیده بر خدار
با ضعیفان گر رسیدی مور جان را نرنشد | با ضعیفان ارتباهی دور جان نرنشد چو مار
تا که او دارد العزیزی ساختن دارد الستر | تا که او دارد العزازی ساختن دارد الفرار
از فریب ابلیسی خیره خواهی داشت حرص | چشمان جان چشم کس دوزخ نبیند جز بخار
این زمان همین است کاینجا چیده اند بند | وین زمان بلاست کاینجا چیده اند بدار
پرده تان از پیش بیل بردارند هیچ رستخیز | پرده تان از کوشش بیرون کردنست دور نگار

از جهان نفس کژدم نادر کژی عقل | اینجا هم بوده است کرد مر شمار اشکار
بر جهانشان بس بسی بوده گزاردن دشمنت | بیشترشان کردن کسل بوسستان جز انکسار
بنگرید اکنون بنات النعش دار اورنگ تمکنت | نیزهاشان شش شش و تیرهاشان نه نه چار
می نبینی این هفتشان کز یکی گرده اند | همچو چشم و زلف گوران کورشان تنگ و تار
بنگرید این جمدشان از خاک چون بشکفت | بنگرید این کورشان از چین چون پشت سوسمار
سر بخاک آورده امروز آنکه بر بودی تن | تن بدوزخ برده سالک تا نگردون برده بار
تنگ بادا بر شما این میهمان پرفشار | دل نگیرد مر شمار این خوان پرفشار
این یکی کز بین بین دانگبرد از ورنگ زیبا | وین یکی که فرق ملک و ملک را رونق و عار
آن یکی کافی و لیکن بیش دار از خونخوار | وان دگر شاه است لیکن کاهش لاف اقتدار
وان یکی امر عبا، الله فلق نیست بر راست | وان دگر حافظ بلا دانه شهری نادرهکار
اندرین زندان مران دیوان نفس ملک صفت | وز دگر خدای سکندر صیرکن نوذان شکار
پاسبانان نوآیند این ملک پرستان بنگرید | هست سردارانشان اینجا بشان ناگزیر
زشت بیند نقش خویش و خوب را اندازه طمع | گر نگردون پیش مشتی نکته هست پیش خوار
ای پرستی وی ان مردم کشان چون مرد خوان | نه پرستی وی این محکم کشان چون مرد کار
نه پرستی نیک بد بیند کشنده ریشان عمل | بیشتر بر سنه شهر جاه و بار بار

گر بیاد هم صحبتان سبک صفت مستمع نصیحت
هم کنون پند گو ازین میدان دل غفلت روزگار

جز هوا و هوس بروی ندارد یار و نا کسان
جز سگان لاوی کجا خفته هرزه و اوار

با نه او داری بچز بادی بدست امر مزرا
جز بخاک پای شتی خاک بسر افتخار

بگطپا بچه مرگ در بن سر دارد از اران نگهبان
بصدای سهمناک بن غوغای طبلان چند روز

باش تا باد فنی خان دای دوای خان
باش تا از خاک بنی سر بشر شود سار

تا نه بینی کسی از حسن دا کوی چن بیرون
حیرت خوبت نمان بهر بت زشت نگار

در تو حیرانند دو دنیا و بشیطانند دست
از شمار بهر که بشمی نان نوبی نور شمار

باش تا مگس بینی انسان را که امر دزد جزو
باش تا مگس بینی انسان را که امر دزد خمار

این خزینه نا مگه اینجا کلبنان دو شد
نا مذانی و مدارایشان بر اینجا خار خار

کلبنی کا کنون نوا اهیزم نوا از جور دی
باش تا جبل بود اردوست ضعاف بیمار

چند جوانا با جانا محو سکر اند باد
چند جوانا با جانا محو سکر اند قفار

رفته بر شاخ بیشان نوه کان چهر بند
نا مذاری حارشان لاوری نکنت زنجبار

زین سیاهی کرچه نا مرس حق او نوش
در عرب دلیل اند در قیامت بر مهار

در لقا خوای زود بیشان طلب نیز الجو
بود در ایشان قبای خیر ایزد و تار

گر ز بای خاک باشی از نبی اندیشه ای
گرد در هستی مزار پرده سیمیت مستکبار

پرده دار عشق دان اهم علامت بر بشر
پاسبان دکشناس ان اب و نم اندر نگار

تا تو در زیر بر هر جنس جنس خلق
پرده داران یکه دهندت بر در کار بار

مبکشا دل بچایش ار کرسی ای مگر نشست
در زمان اندر دشت دهشت بوش و نخ دچار

نه که چار جبار را با شره در قحط سال
کوشش عیسی خوان بند بردی جانشد قوت شکار

جنت بر مگ نیز هفت دچار اند بهر انگر
از کفش اتحای ان خار است و اس اخبار

بهر شی دست اتحا کم زون نیز انگر
زیر کردون تسکرس نا زده را هرگز قرار

در جب خود زده دار و فن هر نوخوان بود
در صفر خوان قیمت در چار شنبه روز خار

ادوای عسل خوش و خوشش عاقر مدان
ما درای طبع خوشش و خوشش بزرگ خار

چون بکجم است خاهی تاج و خاهی پای بند
چون نشان است خاهی طبلسان خاهی خار

انجان اتحانا زده چون در بر ستور
کرچه بر بی سیچ و نیا خوشش کرک خار

حرص شهوت روز بدار نخوه خفته مخسب
چون بلسکی بر بن داری و شی زار زار

مال داری لیک روی آشت در ادبر نیز
کشت کردی لیک خوک آمد و نخ در کشت زار

چشم را نیز آور در سبب کرچشم مصنف
سک بود انجا کسی انجا نماند سک سیار

خشم و شهوت مار و طاوسند در کرچ نی
نقش ان بامر و در ایران دستیار

کی آتشی برون اود آدم زاد خسته
گر بوذری راهبر چپس خاکسار وار

عور گرد از کسوت خار اسوزده پای
تا نگه آمد بخم آدم عاریت آمد عوار

حلم خاک دود آتش چی کار با آب است
گرت رنگ دبوی بخت پلوره چه پلوار

حلم دخوی خرسندی زاب کل طلب کاهل است
کی بود در راه خورسندی دوشش قرار

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز
نیشه از خشم حق خیزد راستکاران را سکار

گر دخوی خرسندی بگزینش گرد بزاج وضع
گردگان را خرمهره گردد پران را چلچار

با یکان انخوهی زنده اندر گوی دین
زر خالص قسم زر قلب شد از قران نگار

کی شود تنگ زر عالم از بوبشی تنگ او
گه کند سرد م نثاران را گه چپنید نثار

حق تعالی چون بوده مکافات همسم
این بخی مذهبی پس آن بپاشی بشمار

این نرشود مرمنی باشد که برایان زر
حق تعالی خاص فاید خاک در پس آستوار

گر دین هر صلاح دین بپایه دنیی هن
نخم دنیا در مزاع دین نکاری مکار

ای باب خشناک اندر شرخواهی بودار نگه
هست نعمت بس بصبر راعتدالی کم عیار

سخت شد بسی بر جان زودی اعتقاد
زشت زشت آید بسی اردین زاده اعتبار

بر در مهتمرای دین چندین نای دوش
بر در خدا سرای بود چنین کاروبار

گر دخود گردی بسی چون گرد مرکز دایره
از پی آیین بس این جمگت متوان در دوار

از نگارستان نقاش طبیعی برزایی
آذری از رنگ چیر دصنعت اق اختیار

بر زوان تا بید دین را اخرا از قبض دار
بار زوان روح القدس با اخرا اچرد بسیار

عقل را خواهی گر نگه در عقلیت نفکند
گر نشی کوشی در نگارستان آزرم دار

عقل پا شرع از جاه نور مذهب مر تورا
شرع با عقل اچنین با مصفر ا شکار

چند ازین رنگ دعبارت راه پیرشت راه
چند ازین بر مردشارت کار با مکر دکار

عنصر چردی کی زاند گشت پتران محیط
عنکبوتا کی زاند گرد سیمرغی شکار

پیشگاه دولت را مانع چرد رگاه عقل
عاقبت را سرکون سار امغاد ازی عیار

عاشقان را حضرت معشوق تشریفی است راه
عاقلان را طاعت بیهود تکلیف است وبار

هرچه دشواری است بر قوم زیاد بود نیست
در زه عنبر آسان کذارد مردم آسان گذار

گر دون جان برابه نخوت چرخ حسد
تا نداند کوشش خود کوشش حق نان خرد

در پیش نوک امذان چیزت یک گرد
دست با فد عنکبوتا زه پیلی ا حصار

چیز پرستوری فال قله با فال الزوال
جان مبر زان مده بخت کر جنب مبار

چار کرچار پایه عرش شرع مصطفی است
صدق دعدل دشرم دمردی کان چار بار

چار یار مصطفی را نهند دانی بداکه
ملک اوست از نخست نوبت نوبت زان چهار

پاسبان خود دار نیرا در بیابان تر هوا
پاسبان را تر پاش گر گرگ نیود گوسفند

از زبان جاه جویان تا نداری طمع بر
در درخت تلخ میوان تا نداری چشم بر

هر زبان باکه گرد نان بیچ و مشو دلکو
جسته از مقامات حرم در بسته از ری مار

در ستور از ره عنان تر زبر لاشه
کاه و بند بر بدی کاه و بند مار

شاعران را از شمار راویان شمر درست
جاهلی عیسی آسمان جایی طوطی را شناس

کی توان امد براه حق زراه حق شناس
در با جنس صورت حق او در حق گذار

نه ازان دردی کز رنج مجروح دارد چون نمک
بلکه زان دردی که دلها خون کند در چشم خار

رنجان دردی که با جان هم کند دارد سند
نه ازان دردی که با رنجا کند بیمار

چنین بالا پرستاخ کز معارض لا
بیرشیل پر بود هست اندین ره صد هزار

بهرم دیگ که بهشد شهر بر و جالان
خانه ازادان شیطان را دان مطبخ جهنم وار

علم دین در دست مشتی ژاژ جوی ژاژ خاست
چون بدست ست ابراهیم مرده در انتظار

گر برای نام داد و مرد و بنا علم دین
در برای دام دار و دانک هست شتر

ای بزرده جز گمان هرگز بحقیقت راه
وی بزرده هر حسد هرگز بحقیقت ایثار

با در کنین بهشت بشر خاک کنین تو ز
زر خشت این دان چون اب انش بخار

بس چنین ای دخه که چون بستاند روزگار
نه چه زر در شهر ها پاچ باشی شهریار

ور نه چون دیگر خسیسان بس خزان مشو چو خر
خاک گنین می سزد از گنین می سپار

گنه ور هر سنایا تر زاد ان دان چنگر
پیش کز بر بط سرای پیش کز اشنه دار

مرد انجوی فخر زانیه قرار گیر
پاکار چند باشی اشمال کار گیر

گر مسیح روح راه بنایا بر آسمان
اصحاب کهف دور راه غار گیر

خواهی که دان گوهر خوری با شیر گیر
خواهی که گنج نر سپری دم مار گیر

تا که حدیث مرهمه رنج را دهی
لختی طریق دین شراب زفار گیر

خواهی که مسیح جنبر طیار پری
رود لبر قناعت اندر کنار گیر

از راز و حرص و شهوت دار یکبارگی
با نفس یاجوی رد کارزار گیر

یا چون عمر مژده جهان را قرار دهد
یا چون علی بتیغ فرار حصار گیر

گه بزه جرد ال و گهی زو نگار کش
گه رخسم ده دار و گهی زو نگار گیر

چندین هزار سجده و بگردی جا بجا
بشین یکی سجده خود را شمار گیر

یک سجده کن چو مخزه فرغان پیار ها
تا کو بیان جنت ماوای قرار گیر

ای یار بهر حکایت بخت النصر گوی
در سنا سوی هزار سر دیگار گیر

بعد او را بطر فرنفتاد باز ره
وا در یکین بصر نشین و طرار گیر

دست نگار اگر نرسد زی نگار چین
ای بنا به صید کمن باد شکار گیر

چون ماه علم از فلک عنبر افشاند
طاوس وار سایه بیاغ جا گیر

ای کم زن سفاهر مبازار پهر
خواهی که کم نیاید باد نگار گیر

بر یک سوار حرب کنی همت چاه دام
باری پیشه کردی دام هزار گیر

ای خنده زان لبش زی رنگ شکر پذیر
وی غنچگان اهل زر رنگ گهر پذیر

جان و گر بشد ز خنده او باش
کو خنده شیرینت تند و شکر پذیر

بر مردمک دیده عشاق نه گام
هر گه که فلک دارد خرامی گذر پذیر

نظاره گیان مرغ رخ پرنیای تو را
جاوه خرامت سیهنگ به ره اگر پذیر

از تیرسی ابروی در آن لشکر بار
در بسته چنین ده دجا نایه ثر پذیر

آنچه صورت کرد جان برخسته
از لطف زمان زعیان را چهر پذیر

بنشانده بخواری خود خاستی را
بر تخت دلاویز تو چون حلقه بدر پذیر

ای لعل تو را لبش خناده پرات
بر فسته بران نافه زنا نافه نگر پذیر

در زابسی داده ره بشکن رنج
ای سلسله مشک ز زلف تو خبر پذیر

با رب کرامی نامه با داده بر دم
ان جان چند لعل ز بر جان چهر پذیر

اندر شب دوده سحر انجمن روی تو
عمری بسر آورده ام بر یوک بگر بر

گر به چو شبی زنی بر روی تو چوب
غیرت برمی بر فلک خیره کنر بر

سر دل تر تازه بداند که شد
ان برسنه وان برسنه بان بوده نزار

آتش زده بر دل عشاق و خشکی
آبله نه کسی را ز تو بر روی جگر بر

مانده بدل سخت سیاه تو ان آب
هم بر سه دهم گریه حاجی بحجر بر

ای نقش دل انگیز تو را در قبش آب
بنگاشته روح القدس نقش بر بر

در نیست در رنگ گلا را گر چو تبش
زحمت چه کنی بر طلب گوهر بر

از آتش دل رنگ رخ من به ابی کن
بعضی به گله بر زن بعضی به گهر بر

سحر تو اگر چه در نخر سست شود سحر
خنده به چو صبح آمده بر نور سحر بر

چندین چه نهاده شد از ان چشم چو آهو
خیر البشر انجا تو مشغول بشر بر

ان آهو گا چو رکن نامه بگو بم
انجور تو بر عدل شه شیر شکر بر

سلطان هشت مشرق بهرام شه اکبر
بهرام سپهرش بهبوده بنده بود بر

فرخنده بهستی دهستی که به خنده
نیش بقضای بود و انش بقدر بر

شیر فلک از جنگ او بر طرف گران
وانگه نه گریزد چو اهو بگجر بر

خو کرده زبانش بود جنگ دشمن کج
اندر صف جنگ چگر او بهبر بر

دو ابر که حکم تقاضای تقویش — آتش زده در نقش نگ و نقش گرو
نقشش بر سیده است بسان خرد و جان — بر روز و شب ز هاش خاک در و نوبر
حاجب خبر غیب نخوانده است بصد ره — چون صورت بگر شش نظر ست صور بر
نظاره که روح مژده است بدیده — چون چهره و پیشش بصرای بصر بر
شب شب چو خور شید بر شته تابش — بر ام خاک بر شته امید نظر بر
هر کس که کند قصد که ناسخ شد نو — سر کشته چند چو ندانست بسر بر
ای تجربه کرده حوالت دنا بیده تر از خاک — بر سر چه اوفتاده و فرد سر بر نبر بر
چون عرصه تخته پیچ حیرت ما بین — که دل دهد تا نوشی بال چشم بر
چون حشمت و نا بیدا تکهی بر است — که نگه کنی بر ازده و خود و سپر بر
گر رشک بر خصم تو نگشف که شود — از نش شمشیر تو بر عمر شود بر
هر چند که بر دی پس پرده ابر ار — بر خواه تو را سیل بگیرد بر بطر بر
اکنون که تو را دیده بر سنهم خطر تو — بر دست بطر بر ده عدد اوز بنر بر
این نوبت بر دی خطر از نه ان است — گر نفت تو خود است بیاری خطر بر
ای آنکه چو ان ابر حمایت که جوا — ان آمده از نجم گر اوری بخطر بر
گر ابر مدد بگیرم از نگشت تو گیرد — هر گز نکند بیش بخطا به سطر بر

ای دانست تو را از قبل فطنه راسا — نه پیر گر چرخ بر پرده به بر بر
چون قطب تو آمد ز طل چون بر بستگی — اوازه نام تو چو انجم بسفر بر
خود جود تو چو نیده چو جام خاک — کل جمع تو گردیده چو ابیل بحر بر
رحمت شده پا امر تو فرخنده بحر بر — شه شده پا این تو فرشته بسر بر
در کعبه انصاف تو محراب اگر شد — نقش سم شدید تو بر ماه و زبر بر
تا حرز نقر تو در دیا باد تو باشد — هر گز نرسد هیچ بخزین نقر بر
امروز بر این دوده در بغی نگردد نش — از غدل تو یک بوخته بر عمر عمر بر
بیگانه شده کوفه بعدد از قلم عمر — نقاشش نال نقش تو حسن بصر بر
گشت نان آمده سوی تو حسرت — بر ده سر گشت گرنش بسفر بر
دولت تو اده گر گشت بدر نبر زد — گر بند بند دست تو بر پای قدر بر
گر دولت الرست بهم چنری از تو — گر دی که زنی بر عدد ی نیزه کهر بر
دیگر گر اوازه ی جاوز انش — لیک زنان سوی تو انجذبه بر بر
هر دم خاک دلگشم با نوع شرف دش — احسنت زند بر شرف چون تو بسر بر
نقش کند از قبل تو حیکمان — جاه و خطر و جاه و خطر ابصر بر
هر کو ند حاسه تو جاه خطر او — تا بخت او اده بر جاه خطر بر

برشت تو باد مژده فتحت ایزد — تا بود نوبه سیاه و بیدی شهریور
خاک در تو بود سریر سرشاران — تا خاک به سپهر است نیز و ریز بر
دری تو جان تازه کرد چو خرد جان — کی تازه تر از برگ گل تازه بهمن بود

ای بسته ز جود کف تو بر سلطان ضمیر — از گرد بیان تاج سعادی دامن دامان سریر
تا چین تاج و سریر او نهد اندر فلک سر — تاج تو شهریاران سعادی و سریر او دلیر
در هم کاسر بود به سعد او هم جلال — در جهان چون عقل در صفر مانند صفیر
جان چون عقل دو تا پاک مانده بر آنکه — دارد در تن جان چو فضل چون تو دانا
تا تو در زیر غبار اندر و داری قرار — در جهان دل نه پسندد چشم جان هرگز قرار
آدمی در حله تا از نفس برساند چو بوز — هر زمانیه ایه اندر دیو دارا بی نسیر
ار خضار دیو خوانش انگاه بر هی گز نیاز — یا بلاک مسجد و میخانه گردی چون بصیر
هست تن نفس نفیست بهشت تعلیم دیو — بود هم قرن فروتن دانیه جبرء جبر
گر خطر داری خرق ان در داری از طلب — گشت زوال ایه چو از تو دری خود بشی خطیر
اشاب ار بخش گفتا بستاندش نزد — چون کند دلوی فرا پیش ال بدر منیر
هست بخش خشم شهوت بگذر کین دو طبع دانه — دوست این بود از جنس بخش کا جزا با مجیر

در زرج و حیران بگذر سوی رضوان گرای — نه نه بخش جنت اند مرتو را نه زمهریر
در نه بگزری از بهشتا باز دارند مقبر — این ده و نه در جحیم دان نه زده در بشیر
چار سخ و چار طبع شهر بند سخ حس — از پی در جهان جانت دان بر مانده از خیر
سخ شهوت بر کن و شاخ شره کا بشت — وین بگذار مرغ و بیرو ان دگر خود چه چیر
در مصاف خشم و شهوت چشم را بگشیده دار — کا مدان این میدان بر کجان پا مضر بشد نخیر
نرم دارا واز بر لشان چو بنان انگر خش — انگر الا صراحت خواند در بخ سرت الجیر
از نفیر خلق خود را خوش نخ کن ای سچ طلب — در جحیم خشم چون گیران چو باشی با زفیر
سیری از صورت چو پرو داز صور بچو از — پس بزد حشر گیر کند مور و مار و بیر
خود بر عالم نفیری بشت پیش نیک و بد — چیست این چنین نفار زفیر کا بیر زفیر
پس بنا وه گر مسلمانا پیش حکم ان کو — بر گزد و خطاب بنده نفیر نفیر
بر امید رحم او برزخم او داری گمن — کا دلت ان نه گر نا حرمت نوازد چو زیر
گر برای بخشه گردن کرد او م را دگر — در جحیم صبح الهی طلبت او را خیر
چون ترا در دل نهیر دوست نبود نا خیار — نبت در نفیر نو خیری چون کل در نفیر شیر
خاستت خواهم رضاش او چه مردان سماع — دوق صحبت باز داند صحبت نیز از زیر

ترجمه

طلعت زیبا مداری لاف سرو و ناز من
عدت عدت مادری دل تا ان بردار

بر سب ارواح کنی ما را بر شوخ دلبستن
سر و شته ترک را با ما نباشد هیچ کار

هر کجا حکم تو امر پای بند او در جبر
هر کجا مهر تو امر سر فرو برد اختیار

ای برا ورده ز داد قدرت و قدر و قهر
زخم حکم لا ابالیت از هر جا نیا دار

هر که او نام از قدرت او بر بست از نام نیک
هر که او فکر از حیرت او بر خست از فکر و کار

هر ذات تست الهی در سنان اعتقاد
با در صفت تست بر سب گمان در گمان

دست بر بند کمان کج خانه فضل تست
کینه بهد از او در دسی بید دار

مالی در با در بهر از سر گردان شده
ناگه بیه بر در کعبه فتوت برد بار

کار صدق و حسنی بر گر دارد در جهان
ور نه در هر خانه بر گر است در هر کوه غار

هر که او امد بشکر بر زبان شادی کند
ور نگر او روز مرگ بر لبان ام کند در سر گوار

کرد گار ا زهر همه راز گیا بوی اگر
هم لطف خود کردی خدا شان از خست بیار

در سنان حضرت را نا توشان سیاه بوی
هست یکسان نزد ایشان نرگس و نسرین و خار

هر که او زگاه عزت بست ترجیح قبول
پیش گاهش گر بنهد بر عرشت او کار

چون جلال کو هر حق آدمیان بر صف کرد
یک جهت بر سر عهدای بن جد او دار

زانکه او در پرسش شی بیرته در علم بین
چون دم خر نا یه در گیتش بار

ان زر قبر و بابت ملک را خبر بخشش
ان زر جد امانت شرع را در بیشه خوار

هر یکی جزوی امانت پیر و عزی بسته
لیک بد امانت شاه و زو الضعا رو زو نگار

فتر یه گر خانه حق آدمیان اید بدان
نقش خسران داده انرا در سنی بستوار

هیچ جاهل در جهان معنی نگشته بهره از ادراک
هیچ گفت اند جهان شاعر نگشته است شعار

خود گر خم هر کسی بر داشت چیزی چون فهم
معجز ادی یا بد نا شود ایچ نجوب ار

در سنی مدحی پیمبر ی افتد گر نگشت
در در در صفت ای پاپا بنده دار

گر بنوی بیغ دانش را خیال پس جوی
بخیس شاخی از او بد گشتی در دیار

پیشوای دعظ دین ان محمد گر نوح
ست هم ام خود امت دایم جان اسیار

گر زرخ آسمان آید سحاب آب بز
ایه از خ زمین دریای سر دارید بار

لفظ شیر بخش خدای جان داد ا گر
گر خدای تن شدی پاز و ز نادی ز و ز

بنده فضل خدایت او و از او ز همه
نه عطای خویش دانه نه خدای شهریار

در سنین یاری چنین شاخی بد ایه شهر
پس درخت کل چه از و خیر کلی خوشبوی بار

اگر خاک چنین را برخ فضل او بود
گر چنین چرخی چنین خورشید بن شد ا بکار

احمد محمد خلف خواجه کا مرز گرد
از بخ چشم احمدی احمد مختار بار

در چنین مجلس او کرد بیت ذیل گوهر
چیره مثل او نه دیده دهر ا گنگر با شمار

رنج معنی نابرده رنج ایمن نشستن نای گنج میسر

چشم ان نوادان کز بخش اورد بر روی صدف — نقش نازیبا بدید و رنجکش شود در بهار

کار رو کردار علی دارد و بس کن ز خبث — بالله او را پرسش بود هرگز بدی نقش هوار

فرد منظر چو نگری بسکر که در علم نظر — هیچ کاری نیز از نقش علی زود اشکار

تا تو مرد صورتی از خود نپرسی راستی — جان خصمان را همی خون دارد از هر شکار

هر که او مرد است معنی جب او شد معنی پرست — مرد معنی باش و کام از نقش کردن در کنار

ای چو هوش از بلندی ای چو ان نی رصفا — هر که زان طبع است چون زان نا فه در گرد ختن بکار

بستر افلاک جنگ سازای سپهر گردان چو گل — ای چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار

از پی یک سرکه برگ گل بود بر وی هی — تو چو بستونی درست شهان کجا بی شکار

تا جان در جرخ باشد زود عاقل نیفت از دست — تو حواس و طبع باشد زود دانا نیخ چهار

بس نابرده بر سار رنج بیند در درست جهت بسیار — دانش جهت بین و در درست جهت بسیار

ابر رخ گان شود چو علم و جهل گلخن کنار — آتش دوزخ نرود ان ابری از هر سمار

پیش ان تن دارد سد کز علم نابینا پرست — پیش ان سپر دارد سد کز فضل شد نابدار

رای ان دان علمی که ز پی عقل کرد و نشمر — رای ان دان نهی که از پی علم ماند پایدار

ای که می ندر تاکنات جوید و نور آفتاب — گر شبه پندار نه چون چرخ و چون انجم بدار

لاف پنهانه زن چو علم هر جا بپهنه — علم خوان خویش ان پنهان کند علم شکار

مایه داری چو علم ار زی دان جز علم سود — قرنه داری چو فضل ار زی کن جز جهد بکار

عهده فرمانبرین پی علم در کردن مگیر — وعده شادی ها ی پی خبر دل مدار

الف دانش گیر و جای اندیش ساز — پرده غفلت بر خویش بخم پی فضلی مکار

تا به هر خامه شکر بند دل بر طمع نه — بادوه هر عامه شغز بند ابر جان گذار مگر

یار کاری دو پسندای شب خود اگر — وقت روشن نام نهر وز بت بشنید بکار

افسر و فرق ای فتی پی پیچ یکباره چنین — سیری و خواب ای پسر اعلی گیر در قرار

حفظ خواهی سر حوله علم از سر چشمه سپر — فضل خواهی راه شب بر بحر بیداری گذار

ماه کردی گر پایه نوری فرخنده آشتی — بحر کردی گر پایه دری افضل ابدار

در اگر خواهی چنین دو نزدان در ای علم — ور اگر خواهی چنین نی نزد دانش شمع تبار

بر المعالی احمد ان بوسعد بن ماحمد انکه — اسمان دانش است و آفتاب روزگار

در بخشی چون سپهر و فرخنده چون سکاب — خوی گذاری چون زمین و مایه داری چون بحار

ان گهر پی که تا بداشته ارکنم عدم — مانده پی چو ان گهر بحر عدم تا حشر خوار

لاگاه علم و دین این بخم پر کرد انجمن — وانس نکنم عدم زین در نی گردد شکن گذار

شمع گردون زد و جو دانش تابیخست بگل
ارج گردون هش و قدرش نایه پیست هزار

یاراده گر چشم دارد روزگار اندر غلوم
لن ترانی بانگ بر خیزد زخلق بیشمار

خار را جز با بگاه علم کس گر جنت
لعل را جز مهد دامن قدر کس کی کرد یار

اب همی بایست انگه جوید نزد مهر انجمن
جوهر تیغش نهنگ باشد سوار

لاجرم بنن زاده گردون فزاده چار طبع
لون جهان در اهش ست و همان اندر شمار

دولت پاینده جان پیش و پیش بیش بیش
باز بایدان تن پیش لبش کف شهرار

ای زناشهر مرتبت چارگوهر بعد پی
یافته قدر بلند و صورت و قدر و وقار

سیر دانش سری تو چون میل افزونی گل
اب دولت سری تو چون اب سیل ازگر بسار

اتش پاک صلاح از اب دی خود مکش
دود پاک علی فخانه فضل پاینده دار

لاله اسا می گزد که دود خان پست کن
اتش فرای من برفشان جبل بار

جاهلان را چاه بیت ازبستگ پست برفروغ
مار مهتر جوی و دان بیت دود از مهر مار

لنگی در هواری امد زاده دین نا پدید کنو
اب دانش جاری ازنده دور شو بین برنگذار

فقه ازان خوای که پاکی از بیان شرع
لاف ازان جوی که دوری از نیان مرغزار

قرب شرع از فقیهان می شناسم نه زغیر
لاف بوکر از محمدی شناسم نه زغار

یاوگار مصطفی در راه دین علم است علم
هیچ جاهل پا نقلم علم کی کرد اختیار

دل شم پرستی امد هادین رو جو قه
فقه و فضل پرستی پنه دادین او بنگار

ای جاهل هلکت دانش مهر فروز از مهر گنر
پرستی جستی و جهد خلق و عادری تبار

لاله گر نه برنگ علم و پایه نه برنگ
اتش او پاک فطهر لطف پاینده دود بنگار

ایه سرکار دین و اچون هان راچ حس
لشکری مرملکت غزا چون نبی را چار یار

ترجمت یاب از پدر چون آسمان از آفتاب
علما گیر از پدر چون نجزدان از زر و کار

ابتدا این رنجهای کش کش در نج مرشد
روز بوپایه صد کل بوشبری از نک خار

صد هزاران جرح چشمی این پرستی عرف کن
از بنگ نفل پست کرده چون مرکز شوار

ماه خان پستی بشاری هیران در هر کان
اصفهان چنی برنج از بهران در هر دیار

در مشتی چاه بشسته زاهد گرگشت
دور دور پرنست ست ایجا پوشه پاینده دار

هیچ جاهل دیده راغ وش اشیا چون مرد
اشاب آسمانه پاکسوف دیا غبار

اینده اقبال علم اوست دنه در جهان
پرستانه پا خرد پسار پنم الکنار

کلک نامور خته کرمار بکبود چه شد
باز علم امر خته قدر اشرف چند سکار

همت و عزت دهنا دنج تن باشد قرین
قدرت و علم و شرف پا علم کی دارد قرار

فایده چشم و چراغ عالمی کرد چو چشم
ایکه بجا پا بده پوده فاست شهنامی نار

با دو کم گرای سنایا پا من کوی ادب
هیچ پرخایه بنجست ست از طبیان گنگار

از امام پند گیران است پندش سودمند — وز حکمت آفرینان است حکمت آفرین بهار

لؤلؤ اوصاف او بر فرق جانش گوشوار — گوهر اخلاق او بر دامن طبعش نثار

در ثریّن پند داد این نکته زشت آموزگار — پرحسام دیو سپید اندر کمین کارزار

ای بسا بنشسته در کمتر نشستی چون کسی — کو به کمتر کس نبخشد روزگار ارزشمار

روز نابوده چو سال آبوده چو چاه — علم نابوده چو جهل آبوده چو مار

بیمن او دولت بسیار دیرآورد بر این — دانش جفت این و دولت جفت بسیار

فرّهمند است امام این همایون نامدار — این چنین دانا هژبران در فضیلت صدهزار

باد نهصد سال عمر و روزگار او نهصدان — هر زمان روزی او چون روز محشر صدهزار

تا چرخ برکشد ز گریبان نوبهار — از لاجورد دامن کهسار لاجوار

چون از نو گل کهستان افروزگونه — گردامنی او گرفت بر طرف جویبار

اندر غدیر طبع تو ابر طبع دوستان — صد برگ گل بیارد زیک زاگ تبر خار

زایندهٔ حسن هر از لطافت نمونهٔ خاک — ان تو نه که داد خاصه کرا سار

اکنون زبرگ پرزر و شد از نما — شاخی که بد چو شکل الفی تهی ز بار

زان می‌چکد بدین او دیدهای شاخ — کز خاصیت کند زر و چشم بار

با آفتاب اگر نه بتابد بروز بجسم — بر لاله اگر نه بنالد براب نگار

گر بر شمایل تهمان است انگبین — چه حشو چو گیرد خیش بر شکار

گر هشت خرم است چرا گه بدار فراز — این پرده کثیف لطیف اصل شد بار

پس هشت روغ چیست پرداز بیان گل — گردون پرستاره و دریای پرشوار

گر هیچ بالش لود پس مهر آورد خشت — با وصل گل بود چه گشت ناله‌های نار

کهسار بین سبزه پرآب نگران — کهسار بین ز لاله پرآذر آب دار

بر شید پرآذر سر غنچه‌های گل — بر شکل‌های شیر سر پنجه چنار

زانجا خمیر زند و در انجا نوای نای — زانجا خروش حلقی و زینجا نشاط بار

مرغی بهر طرف و چرانی بهر چمن — شاخی بهر طرف و هوسی بهر کنار

گر چه بهر دشت خوشی بود هر از دشت — گر چه از این بهار بهاء است بهر بهار

لیک از بهار خرمنی بستی طبع — چون خلق و طبع خواجه اگر بستی بهار

منصور بن سعید بن احمد کو از کرم — چون نصرت و سعادت بهشت نامدار

او کز مزاج کو بهر دانا شبر اهل او — بر نه فلک چهار کهر یکند فخار

انگاه که گرفت رنجهش جود او — چون نخل سل گرفته سنان گفش نگار

یک فخرت او از چه مدحش بر سخن — یک تن او از دشت جودش همه سمار

گر از نهاد سخاوت خزد بجوی شتاب — وگر ز طبع کفایت جهد بکوه شکیب
گر بگیرد بچشم سری چرخ را مثال — در سایه‌ی و دلیل بگیرد بریگ خمار
ای دایره بکجات وجود آرمیده‌ای — وی مرکز حیات چون تو نیست استوار
دو دیگه یافت گردستان ازو نصف — هر گز شکن نگیرد و چون پشت بی‌سمار
خاکه گر یافت سایه حزم تو زان سپس — زان پس که گر کن نبرد و رچهان غبار
آبی که دید آتش غضب کند تباه — در نیم لحظه چنبر چرخ ار کند نزار
هر گز سپاه مرگ نیابد بر او ظفر — آن تن که دارد از دل علم و رخصار
چرخ است طبع و فصل قضا نیست بی‌تنش — نگرایت باز عمر تو را اندرین شکار
شد در نشان‌های مفید تو گردون مستنیر — شد خرق بحر دست تو رکشتی اعتبار
اختر شناس دیر نخای تو از کرم — بر مرگ بی‌سری شخص خود بست گوشوار
با مایه چو هر دو با سایه چو ماه — پس چو نگرمت اند عدد دارد و چو خمار
غافه مده که بگذرم از خواهم تو ای گرایت — هر گز نه مدد سپهر را هر گز شت صد کجار
ای چرخ با بذال تو نیست هیچ همین — وی خلق را بجود تو نیست هیچ بسیار
گشتم من ان بلند که گر شم ز چرخ پست — هستم من ان خجسته که گر شم ز بخت خوار
از چرخ این نشان و زمانه نهاد من — گلخنه‌ی نیابد همچون زمین قرار

هر گز نبسته چنین شوای نغز — و زنیچ داده مژده زوه شریک شمار
قوچ گانه ایم و تهد او زود پشت شمر — اندوه هزار اندوز چشم شود چهار
چشم همی ستاره ازان بود اخته — بزدا که چون شب آب بران نگارد زار
هستی سخن چه سود کسی را که هستی — از نرمی همی بارد و هر ساعتی دمار
شرمی است، و به طمع شمار خویش مجو — امروز فرق کس نکند بهتر از فضار
از نیست بین و بیسر کار، و زشت نغز — نشناسد او ز جهل بین خود از بسیار
از جهل عار باشد و بی‌خرد ز نشت فخر — در فضل فخر زاید و قسم ز است عار
گر کار را چنانکه بیاید چنان بدی — در پیشی اب کم بدی و در بهر انکار
پای نوزان کرشم کاکنون تو زان خجل — مباح را به جود و به تهاف و ست یار
تشنگ کرد نوزد تو الا شود از گله — نه نوکم از نفی و زین کمتر از نخیار
تخمیم بر دو هند زوح و ثنا و شکر — در بوستان هنر خود در حکمت به کار
بر تهار خویش کمندارم از خطا — ای خلق را به خلق تو از مرکت زنهار
بودم همیشه تا بر سیدم به صبر تو — کر چه خشق بود روان دلم کفار
بر تخم مار شد چو به کبر صبر کرد — آلا جرم در بی‌چی کشت و بار نار
از نشش نات رنگ دهر ا بود — مرغی از کشت ابی بهر کفار

کتابخانه مجلس شورای ملی

بادبان جواب دهش ای چرخ اورنگ	در صورت دلبندی در لطف و در قهار
باد از نسبی و بخت همیشه شمی و بر	از بیخ تن دوان نه خصوص دل کنار

هر کی کرد و گر دهخت کشور مامور	از او زین هشت حرف او صاف او نشیم
هر جود و حرص فضل ملک عمر و دولت عدل	خلق خوب و طبع پاک و رنگ و جمال
گر حرص و همچه و دولت خط و لب و بر و سیر	بحزم و علم و عز و جود نقص کام گر
مال و علم و ملک و دین چشم طبع و بال باز	هر جمال و عفو و کام کیش و کین و رنج و ضر
صورت این حرفها بود چون نمی بگذری	جز خیال دام سر هیچ عبد نامور
بیم و عار و بیم و زوال و خار و ملال با	انکه چون همش هر کرگ کشت ایمن و بی سپر
انکه انسانست که او را چرخ نپسندد بزار	شد جهیم سر مدی اندر دل چون پسر
انکه چون عقل و دولت با هم ادا بود و درست	هیچ کس نش مراب و همسر و نش نظیر
کرده همش عهده کردن خدمت را مقام	کرده خش سخته قانون فخر را زیور
سخت کمش از فن بخشش بحسان کمست و	سست پای از سر همش تیغش شمنان تخت گیر
ماشیه نخل باد بر دهش مانده ان لب که	همها کرده پیش از بخشش بر بشر
چاره ی پای چرخ همش بخت کرده اینکه	حارث نه چرخ از کشش چنبه بست در

هر که در کانون جهنش آتش کینه زد خت	گر چه با دولت بود کم عمر کرد و چون شرر
شمس دانش گر نشد تا گاه بر بهش نتافت	گرد و از نا شیر ان فرد اسمان زین گم
سایه ار کوی خرش گر بر خت بر بهن	بر کمبرد اتش بخشش نا بخشر اعضای بر
روزه از باد عرش گر بیاد بر شتاب	بگذرم رانند رفتار سبر او نا با خنر
ساخت کردون اگر چون همش بنیاد ان	صد هزاران سال تا بد اه نیز فر خور
اختای دارد او بر تصرف بخت بیجا گر	هر سلامی در خزانه او چاپا خر سپر
ابی بصرای شتابت با صدر هر سیچ کوه	دیبای شاهین در نگنت کرد شهان هیچ ارز
گر متع ای از چاهی برادرد از خیل	گر خدا ای گر دو عوی گو با اندر مگر
در نگر گر دون ملکت سه هزاران با شت	می بدون ارزی هستی اهرمانی بنده تر
بود دار الملک بیجی هوای ان بهن	گاه زد امر روز دارد عرض ملک بستقر
ملک نا دانا شدی در دی بهرم	اسپ بیجی ار نیکسنده بست زنجا هگذر
با بر لشش بان غالب چنان شد کز تنش	اب کشتی ابر بحر در هر سچون مطر
شد گرنن از فرسعیت از لطف بیجا گر	زهره فرگر خدا سازی نیابی تو ضرر
در خصومت ان هر اچوان بی گرد تشک	زود گانا نا گانش مرگ امی اورد ثبت بر
شد نوت گاه بر کی و اهمال ملک چاپک	باد بندر و خبار و اب کخدارد شکر

شاد باش ای از تو فتح محتشم دارا حرم
بر رزی ای از تو چرخ محترم را مفتخر

روزگاری گاه عقد و عهد امد رد و صف
چنان چون نفع اهلی بستی خالد رفتر

از تو چشم تو پستا دل بهر بهر انگه
چون نه چندگ هراسد بوشن کرد ازدار کر

در لتی دامنه کرد بیدسا یگاهی چون چهم
دشمنی گرنم شبشیر تو باشد در خطر

از نهاد بان سهمت چو اغازی تو تیر
دشمن از بیم تو مرجگان برنشاند بصر

دیده دشمن بکند تیر از چه نخشن چشم بند
گرچه در ظلمت بود چون دیده ها سازد بتر

تیغ گردار در جهد دشمن پیشانی تو
پیه از اره او کشد سوی تو بانجا و جز

گر چو ف سازد قرا تیر بهتر دور تو
نیست جز فرمان نبود زهر را با قمر

امد ان روزی که پدا گردد از جلباب طان
تیرهای دیده دوز و نیزهای سینه در

تیغها گردد رطق روز روبان سرخ رو
تیرها گردد رادج آجدادان ناجور

از نهیب تیغ دابک کس نیاوند باز
چشمها نافع عیان گر کهناس خیر

گرز بندد پردو پا جامه بوادار نصف
تیغ سازد حقدق پا جبره درشت حدد

دیبی داده جان چان سوی بالا چون
رای گردد جسم پا جان سوی پستی چون نهد

نامی دیوان گرفتا انجا نقطه هموری است
گر بنا بخشش جان ان تن رهد نور از بصر

بحر ا ران فیافت گرد میدان چون خوض
دیده از نیزه خاره و مجمس امد بطسه

گرد خاک پیش ان اسپ سمان دیگرز تو
روز نقشا دامغ نفس جهان جگر

تا کهی شد بدون نازی چون چرخ اقتاب
سایه دارد ان سم جان دگرز از پشت حشر

تیره امد بنان با نجر چون صاف
باده در زیر ران با مران دو گردون سیر

باره گر خرس رفش خواهد بی گه اسکش
بحر چون حسیله پای اسپ چو صرصر چرخ پر

هر گرانت بدان رامند از دیدی دیگران
خضر دارش حاضر اورد نزد پیشان با حضر

سم سمند بحر اورد گردان الاسس بلا
پس روزی ز بدون اند دچو نافه از فجر

گیش گردی مشرق اند از فراسب بداد
هر چه دود در نشف هشی فتند از جسکم سفر

گوهری دگنف نوزاد دود دریای جبل
افت سنگین دلان دانش سنگین گهر

بر دیجر از انش دانش باید بهره
بحر گردد سیچو بر دیجر گردد سیچو بر

بهره دزخ بود گر انش شبشیر تو
سبزه بیگانان صدلف نیزه م در جگر

انش از نهیزم گند گه در طبیعت قرب نست
انش از نهیزم انسازدی نظیر خود تو

با چنین اسپس دنی فقه دشمن شد
بحر شهر سنان لوداد گر انش بزرد بر

جبرئیل امده دگوایک گر قتال دوز
نعت حق را سبه ان بخش مشکر

نر چو بر گر چو شیر راست کار دواد گر
نر چو عثمان چو حیدر شرم روی اور سند

جگها گردی جان چون کف قضا ری الشیر
پس حرانش نر نجر زه عهد او کمر

جهان بت‌کش علایی وصف کرد اندر غزل
خانه خم پشت کردان کاسمان بت‌کش شد

خون اعدا ارزیزی گر برای نصرت است
تیغشان بر عرقشان گشت بهر بت‌کش شد

از جون در بحر غرقت غنطه خوردی از تقسم
گر هرین کردد نبش نصل تو در دل لشکر

اسبح قاصد در جهان از نظم و نثرت بنکرد
زانش طبعت جزو آب است چندین شعر تر

شعر بهشت جهان بشد که از بهر بکار
بلکی خرما کسی بحرت کند سوی هجر

کر چه صورت منشأ شعرات رهای اعران
پکتاف کهشت من بنز شری بحضر

بر جنیفه کر چه بود امر شریعت پیشوا
کس نشد از اب منوشی سخنهای تو فر

نزع را با لحن بزم بر شجر حالت از کمر
اشتیاق اهل شها نا شد یک شجر

کر چه استاد ان من کهشد پیش من مثالت
لیک پدا بد از پیش پس سال خبر بشر

خانه آحاد پیش است از الوف اندر جناب
در کمر با پیش با پیش با پا خطر

کر چه استادان نهر مندند در شکر دا
یک نهر دانه کر پوشد هر چه رانده از نهر

شیر از اهر کر چه افزون است لیکن کاه بهی
نافه آهو نضل دارد بر دوان شیر نر

با قلم تا شیره نهاب ابزای اکو کرد
هجر مع ترا مر طلع شرم نقسر

پیش از این تا شهر چهود کر ثنای تو شد
شاه رکهت من پیش از فوت پرده در

در خود از مصدر تو با یم مسیح توجه قبول
یا وصف طبع مکث بحر تحفی مکث شوشتر

تا روی پایه مردم نه از روی حسب
چار عنصر آورد هفت ستیاره سیر

با دم صبح بخت چون روز غصی پاسا
با شام حاسدت چون از محشر با سحر

بر فرق با دشایان برمک ابن یحیی
خلعت سلطان شهر بنده راه صفر

طالع از طاعت همایون تر
کس ندید این بجا بچی و بکر

کر بجرمت برد چو قصه دعا
کر بجاک آورد چو خرم قدر

کر بپستت به بند از دل پای
کر بهدت به بند از دل سر

کر برهنه کند چو ان شاخ
که بپوشاندت ز اب شجر

شجری هستی از بهر لبکن
پس بستر اهنش ان خوبر

فرع دارد ان شجر با فضل
نیستی دارد این چمن با فر

زانکه مر اقتاب دولت را
نیست روزی در ابد خشت نظر

کرد و علت فلک فوته جهل
کرد و نعمت جهان فوته خسر

سخنی کو بیت برادر و ار
کر نیوشی دو اریم باور

عبره کرای سپهر حکمت را
چون کهری در روز کار عبر

در حرابات کم کدر چو نه
چون نمزاج شراب الست شر

کمن از کبستین نه دست طمع ‌ ‌ ‌ ناله در مشک عنبر خویش عبیر

چون نسیمی بازی نسیم ناف ‌ ‌ ‌ بخت عبرانی را باشد بهر

پیش هر دون کمن چو چنبر پشت ‌ ‌ ‌ پای هر سفله مگیر چو در

کز سیاه نیست گاه سخا ‌ ‌ ‌ سخن دون بسفله چون چنبر

تا نیابد از او عادت نشان ‌ ‌ ‌ نامه چندان او ولیت شمر

زاب انگور نامزد طمع مکش ‌ ‌ ‌ دانش از راب دوی میر

جامه هر جایی چون قضا بساز ‌ ‌ ‌ پرده هر وقت چون قضا به بدل

سوی بالا گرای همچو شرار ‌ ‌ ‌ گرد پستی مگرد همچو مطر

همچو گنبد از این الا مرای ‌ ‌ ‌ همچو کنس بر این جان مسکر

هر زبان را مباش همچو قلم ‌ ‌ ‌ هر میان را مباش همچو کمر

گرد خوان دوای همچو سخا ‌ ‌ ‌ سوی خوان گرای همچو هنر

تن خویش از بهر کهان مدوز ‌ ‌ ‌ جان خویش از بهر نان مبرد

نزد ایشان مباش چون گاه آب ‌ ‌ ‌ گرد ایشان مگرد چون ساغر

گرد خوش بت مهل هر دو لبک ‌ ‌ ‌ هم بجاه خود اندر اولی تر

هر دو گر هم بفعل کم باشند ‌ ‌ ‌ در فضایل یکی مکان بشمر

گشته با او بخت خانه خور ‌ ‌ ‌ مانده پی با وی است الی خور

کبر و خشم از طبع پی سب نفسی ‌ ‌ ‌ نیست باشد چو روح قدر و خطر

یار دون ان بود که پیشه چو چیل ‌ ‌ ‌ حافظان زان کنند از تو حذر

از درون گر شبا شبا چو ن بنجر ‌ ‌ ‌ نا فتاده برون چو سلسله در

طبع داری مدار ده گردان ‌ ‌ ‌ تخم داری نخجه گوژ شمر

چه شد از است ظاهر عبران ‌ ‌ ‌ با لطافت وارد از گهر زبر

از گهر گرچه است عبران بحر ‌ ‌ ‌ تر درون است دشت از گهر

چشمه خور چو می پوشد نار ‌ ‌ ‌ نه برهنه به است چشمه خور

خاطری نرم طبع چون در با ‌ ‌ ‌ فکر یی تیز تا به چون الور

شعر نرم است همچو لبک نرا ‌ ‌ ‌ بخت فرسا چو دشت بحر

ماند اندیشه را بزیر فشام ‌ ‌ ‌ گوهر طبع تر چو اسکندر

زان زبانت پر از ثنای خصان ‌ ‌ ‌ کو نزیک رو به بسان فمر

به رو نیستی ای برادر از آنکه ‌ ‌ ‌ شوخ چشمی است چون عنبر

نعمت تا دهکنت به عدد ‌ ‌ ‌ دولت تا دهشت به مدد

داری از ظلمها چو نیب جبان ‌ ‌ ‌ داری از غلها چو عقل خبر

صبر جستن بر رسته بیهی — زانکه پرسید دیگ چیست بصبر

کم گر همسین کجا باید — چونکه نشنیدی چو دو پیکر

هستی ای تاج عصر را بر سخن — از دلیل حدیث پیغمبر

لیک این اگون نشاید — گردت از خاک نخشب دهاد افسر

زان چنین است جامه دوات — گر تراب و هوای اوزخ و فر

لیس غ اب و هوای مما یاد داشت — خاک انخاک و جامه از صرصر

لفظت گرچه هست زشت حسن — هستی از نیکوی زشت نکوتر

جگفت دارگفرت است مزاج — خاطرت دارد انشست کهر

خانه مانند ماشان کاغذ — لیک جشان سپه تر از عنبر

هر بهتر زماه لیک بلفظ — ماده اند یکی دو دیگر تر

چگ درشاخ هر هی بزان — قوچه دانی زنجت اگک دگر

باشد از نار طبع بی نور — باشد از شاخ نقل بی بر

در نه کجذ ازاین کسبکذ — خیر چون شعر مفت چون خضر

چون زرای رسیسی است گرجهان — نگک دل بین بسپهر پیما در

ان حسن دل بر گرشته مدار — ان حسن بین زمانه طبع شکر

با سبی چرخ بر عسر خورد	از خجانه و عسر خود برخور
نشود پیش او خورشید دو تا ذره ای دگر	وز دگر برد از خاطر مختاری تبه
انکه در پیش خردمندی و در کوی سخن	پیش او دانه و صد فش یکان مانند به
انکه پیش سخن تیغ شاش کشاد	از پی فاده چون تیزو میان تهی دانند به
گر بود با صفت کند بک بدان پیش ادان	بک بک بین شود از دولت او در مه به
ای جوانا گر بمعنی نوت در هر کرش	هر زمانه ز معنی نو طلب عالم پر
سخن از خرد آراسته زانه چو بهشت	اتش خشم نوانوخته سوزد چو سعیر
انچه طبعت همی افشش نزاید گر نظم	همه ابر سیاه صدف از او عطیر
هر چه بین پیش دهم حکما بود ندا	هست در بحر سخنهای زاهر دا بسیر
معنی انچه بسی حرف خفت مست چالک	مده در پرسش ادر بسی چشم بصیر
دادی از در که شعر تو سر اید در پیش	باد چون خاک ازان شعر تو افشش مدیر
از پی دوستی نظم تو مرغان بشاخ	نه عجب گر پس ازین لحنه سرایند صفیر
در پی انکه تو ا مردمی پسندید و بس	معنی بکر همی بزگند جلوه صفیر
هر زمان زهره و تیر از پی بک گرد تو	هر دو در مجلس شعر تو قرین اند صفیر

ان دُرِ ثمین بهر شمسی چه کند بهتر گر
این بران بهر طرب نیمه بود زان دگر

نام خواجه که از خلق شعر آرد رو
تا کصور بود بر همه جا نیما نقد بر

سنگ شعر تو نیسم جزوی سخت
نقش ان سنگ تقاضا کند خاصه حریر

هر کسی شعر ترا شیشه دلکش بیند
در نجسه اهرمن کجا ماند و دور با چنین پیر

زرگان بارت اولاد بزه بلیس
ایمان بزه خواند طنین ان زنجیر

سخت قاصر کجا و ان همه سرود ارکه
بحر هنر شعر تو بود او چشم شعر تو

مطلع شعر تو چو مطلع شمسی است دلبک
ایمان راچه شب تیره و چه روز هنر

چه عجب گر شود آیینه دلبک بی حرف
ایمان
ان دلبک باوه که مستی کند از وی عجم

ان همه سخنی گر چه نفع حکما
مر ترا قوت نابد لعلی است عزیز

لیکن از هنری با چنان است گر نیست
سرمایه ای تو د اصل سخن و جان سخن

تو نه اندیشه کز بط بدان اندر تظلم
انچه دلبک جمله تو نیست بصد اندیشه در سر

بیلک
چهره زنات فزاید هنر از پاکی
خود قیاسی است بران از مثل بیرون ز سر

من بران مرغ نزیک عجزه بهم قلم
ان زبان کز دل من بود سری نظم هنر

گر چه دل در صفت مرغ تو حیران شد لیک
از هی گرد همه مرغ تو مردان بصیر

صفت خلق تو در خاطر من پرا هنر
گر خواریح دم من باد بی فش نه عبیر

سپر زگه بارت چنانم چو جنان
تا زبانم بود ای تو چو جبریل شد جبریل

ای جهان هنر انگشت جمال تو جمیل
وی دو چشم حزه از زلف قرار تو نفیر

شاعر از شعر تو گوید چه عجب داری از انگه
از زمین اب چو پیدا شود انش بمیر

هر دو از خاطر نیکو نه پختن شعر
چو ترازی نه نهم از ثقل دون و خطیر

لیک در جمله تو از دولت بلکه شوی
چشمهان بری نه ری من چو خزان بی شعیر

طاق پر طاق تو را بهر ستا چو جاز
من ثنا گوی تو و مانده در این چنبره اسیر

و هر از شعر تظیر هم ندانست دلبک
چون در این شغل تو را دیده مرا دیده نظیر

تا بر چه گشا بان نموده و چو چشم
تا بر گنه شناسان نبود شیر چو قیر

او بر گنجه عارضه از گونه رنگ
دیده و چشم عدوی تو چو جام می و شیر

بوی از سنه در جنگ سخن تحشر
نامه شعر تو قبیح چو از تو اسیر

ای گردن همه از بنگر تو گران بار
تحقیق تو را سپرده دوشن نه ابر

ایخواجه فرزانه علی ابن محمد
ای پاسبی بوده صد گنه نوادار

چندانکه تو را جود و معالیت جو بنا
نه نقطه سکون دارد و نه دایره قرار

زین رو دسنگ تو بعیار حقیقت
بر گشته همه فایده روح بعیار

مرجاه تو علم تو را از سر بینی | ابا وشعطات خاسته در پستار
تخمید کسی جان بهاء بزرو بسیم | نا نامش اسرار علوم تو چه دار
برگ هنر بشناخ اصل جمله در نیکست | اشناخ علوم هم اوا در چنین بار
شد طبع جهان معدل از نوگر نباید | در شهر یکا دانست گران جان سبک بار
از غایت ارادت کا فزونیست | کشته تو ان سنانه زدست حرار
گفتار فزون است زهر حرف سخن | جود تو دوح تو فزون است ز گفتار
عقلی کرد از دوست مورد شب تحقیق | در نکته تقدیر بجز اند همه اسرار
شخصی کز تو از شربت دوستی بنگرد او | لب خشک نماند بجمه عمر چو نوبهار
از فضل تو ای نافته صراف طبیعت | شد عنصر تو پک همه خلق چو طیبار
از نفس تو یا مسند داوری تو فزوده است | مانند و نشسته نشود هرگز بسیار
هر چشم کز فاک درت سرمه ادراک | زآورد ان هر آب که باشد نشود تار
انها که یکا جمه ز خوب تو بگزارند | در دام حبل پیش گزوند گرفتار
حذق ز جان است که با نفس دهیا | می نیز نا با عرض و دوح بهشیار
گر با دو نفر کار برد اهمت دارت | از قوت ادوح پذیرد ت فزار
بر کار زدادی تو شد شخص پک پوز | ما نده تمک الدوت زدادی تو بجار

ادوح

ای طبع دهوم تو سخا بخش و سخا دار | وی است زبان تو در بخشش و گهبار
از فال تو نیز خاطر نگست شی دست | از دست تو نیز گیه از گست با ان کار
از شه از شرف جود همیشه | چون شاخ رطبا اره چو انوک ستمار
فعل تو چنان است که گر زمعانی | در جیب نشود بر تو یکا شاخ ستمار
چون هر دمک دیده خوبی بود انگه | در چشم تو سیم اوزد ا فاست چنین خوار
چون نقطه دهی است ان گه با تو | جوادی و دو سر شد چون کاف نگار
او دین بر علی داست شد از جان تو زا | تو نافع خوش شوی او فاطع گفتار
تو گهری و حاسد تو دیگر از ان گر | خار امده پا کلبن تو گلبن پا خار
گا گردد به مردم بد اهل چو هی | گا گردد تو سر اهن گهنه بر آمار
گیشه هیشه دلیک از سر دهی | گر چون تو یکی خواجه دا سد پیشا
عالم هم پرسی او چو است لیکن | گیرسی از ان گر گر چو پا گند مار
گار چو تو گس میت شدن سوی حرام | نا بر او چو با نه بد حاجب سالار
گر خشت طاه و خسی پیش نهاد | نور قمر تشش بد گاه تو پا بار
حوزه به گان جله می نهد پا تو | دیدار تو را او زل دهال گشته خریدار
ترگیه ما و دیگ جا پی سیا نه | این بش هر جای هر سهد دیگار

زوار سوی خانه کعبه شود از طمع
هرکز نشود کعبه سوی خانه زوار

دو یم طبیبا و دین با بشناسیم
با جمع طبیبان ز پی جمع طبیبان

بر چشمه حیوان دل چون ز طبیعی
شاید که کند فخر شه شاه جهاندار

کز جود تو علم تو عزیزتر جوهیست
زیرا که دانست نه چیزا رونه چیزا

ای مرد فکنده چشمت و فرزانه تکرم
ای پیر جوان دولت مردان خیار

مردم بر انسان چیکسی کو نکوتر
انه همه عالم چون امیر کس نسیار

لیک آمده ام سیر احوال زمانه
چرخنده همی گرد فروغش چو شرار

این سوده سی بیستم از شمار که هر شب
آتش زاید در سر شش دیو مازندران خار

خواریم ز دانست کز این شهرم او زار یا
در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار

این مخشماند و این شهر و دانست
هیچکسی پی نتوان دوخت بسیار

ای دولت به پایه برکان چون شاه
ای دولت بخشیدن چون نابغه یاد

در گوهرست نه کز پرستنده هنرهاست
این شخص مدرا همه دان پای بشمار

پس چون تو نه ای پرستنده پیرزنست
این فرق مرا نیز بیاری بشمار

سودا در تو نه سی جویم گر هر چه طرازنست
خود را بر تو دیده ام این نیست باور

هر چه کهی دارد و طاوس قبا یا
من طیلسان خاقان کی دوخته ام بستار

تا جوهر دریا نبود چون گهر باد
تا پایه مرکز نبود چون کف غار

چون چار گهر فضل تو دانست زادا
از گفتن اوصاف تو نادیده و حتدار

در وقت هنر استماد همیشه
اصحاب قضای تو چو خیرات پرستیار

جبار تو را فضل نفع جستگمان
تا در برابر کرمت وجود که دار

از فضل ملک باد هر دانت و هر دل
امروز تو اوی بر امسال تو ایثار

جبار تو را باد کهان کریمی
ارواح بکوشی ز فتوح حسرزار

لب روح امه است باده صور
خاطفاه محمد مصور

گر بپرس کتاب دارد هست
تن روان دل از فضور و تو تور

تن بیت امد او دو چرخه چشم
این سته مرجاه دو بن تن ادکار

تشبیه در صدای هر غم او
لحن داود یا دای زبور

از تخلیش پر چهره تیر
در تخلیش طیره نوده طور

در تن از عیسی است اینجا خواه
حب مرطوب در شرب محمور

در دل از شهنشی است اینجا خواه
لوح محفوظ و دفتر مسطور

کتب اینجاست ای دل طالب
دارد اینجاست ای تن انجر

پس ایزد این چنین ستمانه خواهد بود — دولت درخت دلقصور و فتنه بر
عیسی انجاست ای هوای جهل — خضر انجاست ای سراب جهود
صفت و سرنوشت کرامات — برتر از گفتن روح و دیده حور
چون دراو پشم بنگ دود نرسد — چشمش گویم که چشم هرزه دور
مجلس او داشت سرستایندرا — ریشخندی ستای خود مخدور

از خلافت اینهمه شور و نهاد بر انگیز — در خلاف است امی چنگ بجنگ انگیز
جز خلاف اختر کرا این دولت باشد کاورد — خضر عالم پیای و عیسی مرده را بستیز
جز خلاف اختر که داند کرست اندر جهان — جیغ را باید فنایی اکه در طرف کمر
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل خلاف — زخم او بر هیچ جانداری نگشتی کارگر
با خلاف ابر و بوری قاتل اندیشه بود — بیک سبو لا گر شدی هرگز بزیبایی مصور
تا زبان برسیدا هرگز نخواندی خواجه — گر دراو نگذاره هرگز دیده نامی بری بر
عالمان را زخلاف است اینهمه فتاح و جاه — عالمان را زخلاف است اینهمه تیغ و تبر
از وفاق اوبس دولت نزیدی بر کسان — زخلاف اوبس بر طرف گشتند اندر شهر
از وفاق استاد هر صحرای نوزاده نمک — زخلاف شاد برکابا یک تنها یک شهر

این خلافت را گر کرد اورد ایزدی با کی چنین — صد هزار اژدر مر اورا خوردها اسدر
تا بگوش این سری سکر از یک اندر خرس — از پی پرورد بخشش سیف فش بر بر سر
لاجرم در تضییع جانها آسمانه شد بزیر — لاجرم این کار را انها آسمانه شد نهبر
تا بسکر خواه گردانه از پی این آشتی — گرد قطب آشتی در قطب جوانان اثر
این بجنت را فیاست قدشد بین آشتها — چون بدید آنجا و انجا جمع خورشید و قمر
لاجرم کابرد عاشان در دعاشان گران — شاهراه دوزخست و منزل این المفر
گر چنین پاداش زاند کار پا زاند بزشت — در چه داد پاداین زاندا عطا یا زاند از نهبر
لیک بهر شورت را جنگ بهتر در ببر — در پی یک صلت را با یک حسیر عمر
ریشه آنجاست اورا زود زاغ بگسلد — چون دو زاشد لاجرآید کرستن زال زر
کل گر شها برنه اخر خشک گردد زود زود — هر شکر شها خوری هم گرم گردد زود زود
این دو شها سیخ زشت نیاندر جان دل — زشت دلراه جان را کش نگر بر گلشکر
ای در آب آتش خلقت سرد و گلرا گرد آب — وی زشرد جاه و دولت حضرت را دایم دور
انچه اندر خلق یعنی کرد یعنوب اندر فا — شرح ورش گر کردست ان دوانی بتفصیر
این ذکر شش بشا کرد اندر خبر نو — اورا خدای جشم بینا کرد در راه بسر
این بجنت مصلح در پذیرفت سیح — وان زشت وصل را نیده قرین شد بهبهر

شیخ گفت ان کرش کاندیشی او کردم را — رشت بشد گر بدو جهت نکنم باز دگر
در چنین چاپلوسی لاف مرا می کرد او — من منم در جهان سری بدین نافهمیده تر
ای ز بخشش بخش را چون گره گرده بخشک — ای ز کوشش خضم را چون لگد زده تر
با لطف داد بی بصر او را و به او بی خبر — چون گر گرد امرد او را بر مدید استر
گر نه مدی کرد در وی او بیان بود عجب — در و بر او را ثنا و گر نه شانه سطر
در بیان بر صف و بعجب گر گشی او — عاشقان و امانده گان گشتار بود بی بصر
در بیان دهستان کس صبا نشنید گاه — در نزاع جهان گر نفع زاید که ضرر
دشتبان چیست گر او را نیست بیشه گرگ خوف — دهستان یک دل خرم را نشنید از نفیر
در نخست داد بایدنش گر ژرم را دهان — وقت خصمی گند باید گام بی بن را ظفر
طبع ما بشد مراعی گرم و سرشتش چون جهان — چون خوف آمد بخشش ها با تشکر
از برای قوت دل را بگو با کمر به است — در برای قوت بین را شها بگید گر
ای دریغا گوشش او را هدی گوش پذیرای — او نه بین الناس بزان چون هی با شی گر
جان مصحف جامه گند هر دم او را نوره بی خوش — او گر نشش جان نبوشد دیگران اگر نش نی
ای نزار ایران زان خوان او بین نخست — زآنچه بر دوان ان خزانند خان و دخمر
هیچ منت نیست بکس بر اگ حق بر دو — گاه بر حق قرآن گاه بر صحف مظفر

نزه فخرا بجهان در بجهان کشتی جو او — شیرت از پستان مفخر دیبه از پشمان مز
تو بزنگ او شانه دیگران او گاک و آب — تو خزینه او گر و کاری دیگران را مهل و مگر
گه چرا سازد چو مرغ خانه بر بر خاکدان — هر گه را بر خانه خس پهود باشد زیر پر
فاشقان را رخنی هم در خلا هم در ملا — عاشقان را رخنی هم در سفر هم در حضر
عالمی را در حضر دانش گهی در تجربه — کشوری را دان سفر اداد گردی از سفر
انچه بر صورت پرستان هری گردی عیان — هیچ صورت بین ندارد دان عیانی خیر خیر
طیلسان دادان بین انجه بزانجا خزان — خانقه دادان جان انجا جامه در
حبذا چون دید چشمت چشم اندیشه هم — اشتری چون دید رایت دوی از دیشه هم
عقل این سنگفت او را جاه القضا ما القضا — جان او سنگفت او را جاه القه ما القه
از پیه جایی شرع و معرفت گردی جدا — نیزه گه رانجاب چیز خیز دگر ان قدر
بین کنون زانحکم نه نقش دارد در کفن — بین دگر زانباک بعد حسنه دارد بر گهر
در دگر شان هری را گردی از گفتار فخر — چون سپیدیان جهت گوش نگردان پر زر
در هری ان ساعتی بهری بترک نام شو — تا بلیا سر بخش چنی فرد روم خضر
گر نه عرق نیز نستی در شجا جراف — روح نامی از گشتی امد بر سحر
گر نه خوگفت تو بین را بهوی او بشش — انچه بین سوگ گردی بنا شیر سحر

نوروزی مایه سر دوم نه اندوه نشی نشب — چار عنصر او را بدیه جمله ستاده چو بر
بود امرت بر زمین چون چار عنصر مشتهر — بود نصرت قرین او همچون ستاده ششتهر
بود رایت پناهی را بگفت پاهی را جهانت پاسخرد
بود بهم چون دو درهم کار کار رستم — بود بهمچون این تمام قوتت شستهر

درش بیرحمت نگذارین سن نهاده پسر — بیک بهرمن دوزد قبی ان طرفه پسر
از شکر چه شنود داد متواری داد — کرده از غایت پستی بنگرنه خطر
جمد تو لبده و پرورده پستیلی لاله — زلف شوریده تو پرورده پستی علیهر
او غفار شده از دو لبش چو سه پای — بر عقار شده بر در خشش حلقه سهر
کز یک ان کوکبه شاه دار بیک لطف — ماه بر برج شده پسته لبسته لبر
حنک نشسته برانداز لطیف چو خوشش — از لطفی مزی پسر من ازنی تر
سیخ زد از سر مستی و طرب بهر شکست — مستی و در دماش بود بین سنبل و تر قهر
خط شکستش را فارض کافور نهاد — چون بدیدم شکر من شد و خون شد جگر
کرد پس از وه کاری است خوش کرد — یک سر مشکا چو جگر خون کند این او در
سر کران از می و چون باد سبز فرخ جوان — می سبک پای نهد بر کران طاد سر

خواست کز پیش ابرم بگذرد از پیچیدی — چون چنان دیدم شد از شرم سن زیر و زبر
با تنک برداشتم از غایت نومیدی تنک — گفتم ای مشوه فروشنده نگهدار دو خبر
از خدا و مه نترسی که در این حال مرا — بگذاری می کنی از دور من بت وه کدر
چون شنید این از گوشه ی زد بر من یک نظر — امد کرا چو در چهره من یک نظر
پشت خم داد و نهاد از قبض حرمت خنجر — روی افروخته از شرم بر استانه در
رویش از خنک چو برد شرم از توی سپید لعل — لاله بر کش چو گل مرزده در وقت سحر
شرم شرم از تخن ان کش پرخواب کشاد — ژاله ژاله عرق از لاله او کرد اثر
بوسه بر دو لبم داد سپی از پی عذر — آمد سر شده کی آمد شکر از سه سبر
گفت معذور همی دار که گر بستی — از تو هم دلطفت و نهند چو بر
بچنان چون پدر اندر کمری بست مرا — کردی کرد و تو از دست خود از تیم کمر
شاد دان کشتم ازان غمزه کر فتنه باز — بچو تنگ شکر و خون کل تنگ ببهر
جان و دل زیر قدمهاش فشاندم زین تنگ — خود زبان چرب هزاران دل جان را چو خطر
اندرین بود کر از نازکی و مستی و شرم — خواب سنانه دوان لحظه دو اورد و حشر
سر بر انجای نهاد ان سمن تازه که بود — دو شب اندر غش از تنگ دو چشم چو شهر
او شده طاق ابرام و من از بسه زدن — بر دو چشم دو لبش تا سحر جنت سهر

خواب گرخم ازان لشکر و رایت او
خوابم از دیده ببرد اندر بادام و لشکر

او چو خاک لشکر و کشته سراپرده خواب
من چو طوطی دهن بسته و مانده نیشکر

خود گمانم که دران بزم شب افسانه او
تا چه پرداخته‌ام از دو سه بیهوده خبری بر

انت خرم کرم او و شب افسانه یکیست
چه حدیث است کز امروز ازان خرم تر

وهش ازان یار شدم خرم و امروز هم
از رخ خواجه محمد پسر خواجه عبید

آنکه دانست سخا جمله عالم بگشاد
بندی السبسته شد از خشت طاپوی قدر

ان سخن سنج نبی کو چو لب بگشاد
خازن عقل او صد کله پر سنبله در در

مایه‌ور گشته ز نایاب وهش جوهر و زر
سوره‌ها کرده ز تابیر گهش باره و زر

پایه گر منش ما چو فلک نیست قیاس
عرصه بزمش ما چو فلک نیست عبیر

خاطر هش سر فلک و رفلک اندیشه کران
بچنان بند چون دیده ور اندیشه مهر

چیستیان ابله از شرم بسان بوم پیش
زر خور اچو او دیده ور از نسل بشر

حیوری از خشم دی ابر فلک بنده خجل
نار گلی شود از نیست او خاکستر

اتش وهش اگر قصد کند سوی هوا
همبر چرخ بسوزد ز نیک اسیب شرر

سست عزمش اگر او بر دل کوهه بار
دل شود در شکم ابر هوا نطفه مطر

ای تهی بوی بسی ز انکه بزم سخا
ای فنی بیشت خزان ز انکه رزم ظفر

دو پسر چون نو نژاده دو ازین شش دو ازان
هفت سیاره و نه دایره و چار گهر

هرگز از نیز نشنید کس او را نه گزند
هرگز از نیز نشنید کس او را نه شر

فلک کشا رفته سرا پرده فضل است و محل
نقطه دیدار تو سرا پرده سمع است و بصر

شبهی دارد فلک تر به تخته نقد بر
که چو تو عنصر نفع امده ز ارکان ضرر

عرض او کز عرض جوهر صفر اکو رنگ
فرق او چون عرض جوهر سود ابنگر

گر نه سالار مهر مندی بودی چو مهر
نزد سالار شهنشاه نبودات خطر

خاطری داری ذهنی که بگذر نکنند
تخته قسمت قدر بر خداوند زبر

ای جوان بخت نه منی که ز دلین فضل مرا
بچسان این فلک پیر کرد ات بچسر

مرج کوچم که از زیت خاطر و طبع
در همه عالم امروز چو من نیست دگر

طرق دارند عدو بش و من فاخته دار
نام دیدند ز خاطر شجری بر نشسته

لیک پا برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ
همچو طوق فلوی فاخته بشاخ شجر

عوک اعجابه هر جوی من از شرم عدم
روز ها گشته چو خفاش هراجانه و در

روی من شد چو ز دیده چو سیم از غم زان
گر نخواهی شود از نیم دو زین گاه چو زر

پیش خورشید سخای تو تخیل کرد
کوه کرده اذه من بنده مهیا کشت ابر

بادپی از نخت تو نه از اثر جوهر و طبع
در جهان آدمی چشم پرد مرغ زبر

شمع برشمع نرازد مدح تو گشت ده کلوی	ای پی پیش تو زار زهره زبر بسته کمر
ای نهاده بر گل از مشک سیه چوگان بزار	هین گذار خاطر اندر دان و دینار تو دار
روی تو برهر دلی افروخته شمع دگر	زلف تو در هر تنی جان سوخته بر دار دار
هر کجا بینی تو خفته دیده بیدار ما	هر کجا گیری تو حالت ساخته آنجا قرار
آتش عشق تو برده عالمی را آب دیدی	باد هجران تو کشته کشوری را خاکسار
تا ترا بر هم زدست از خفته یک مرد	عاشقان را از خمان دست از تن بر دار زار
در صف عصر ادبه پیش خوبان اندر عشق تو	خوشتر این بیتوب هیچم هر زمانی صد هزار
ده را کهتم که تا یابد ان خط بد بهر امکث	روی ماه از خاک پای تست نورانی بخار
قیروان در شمع گوید مر عوانان دین	کر نشاید عشق تو بخراج دادن ویژه وار
هر بها دار از خطاب اندوی جان لای تو	رخت بردارد و کیهان هر بخیل خمار
هر که بیش بر تو عاشق نارای جان جهان	با جهان و جان نیابد بود او هیچ کار
در جهان عشق ازین در هر گهان جز شیخ نیست	کین سر حرف پسران کی بند بر سرهای دار
عالم کون و فساد از گفتن و دین آگاه نیست	عالم عشق از ول پرسان چشمه آب بار
بزگسی پی در گنجه ما بی الا آنچه لا	چاپی دارد کشیده تیغ دار ایران بار

لاف کیان فا آنه را بهن ترش عشق	یک بار عشق نهاد چین آخسیار
فرخ نهاد تا شسم بزرگوار و مهر آسمان	کشته است از عشق تو چندانکه نابد شمار
من بشنم مرفرا کز عشقین چنین دم	بیچه عشق تو اندر بر دارد دلش دکمار
ای پاسیسی انور، مارقه بازار	وی نهاده زار زار تو ما سوخته دوزار
دل برده و دیگر آشته بر سینه ما غم	کل برده و دیگر آشته اردیده ما خار
ما در طلب لعل تو چون لعل تو چکان	ما دیده پر خون چشم تو چون چشم تو چار
توبه نفع ره از دل خود پیچیده پر سان	کا دل ز تو کوتاه کرد ما دیده کنه بار
پا بش ای پی تو ال اسی ایخ	نه پای نهر واند دیگش دستار
ای بوی تو با خوی تو هم نش هم	ای لعل تو زلف تو هم مهر و هم دار
از خنده جهان شهری دارخسته و جانسته	در صبح دل آوری در خانه کر خوار
همتی است دان قوسی ست کر گشت	بوی است میان قوسی مختل کر زار
از لف میان تو لطیف است و شکش	در قهر لبان تو نحیف است و شکنجه
در دیده چو آوری ترا دیده کر چشم	از خیده ای خیده فرد آمده زخمار
در دیده چو پا دیده نه کذ آشته ا	اکنون چو خیده شدی خیده نه کذار

بخور ز توشهٔ خویش ای عزیز ما چیزی ... زگرگ تو هرگز نبود ترک وفادار

با اینهمه ما به از این داشت توانیم ... بنان ز خوی ترکی ما به از این چه باشد

بگیرم چو دهان بخش لطیفی گوید نور ... بگیرم چو میان بخش نحیفی گوشه بار

بسی به زهر ترک چیره دان آهن ... بگوزپهٔ ترک بسیار لوده بازار

ز جنگ میان دارد گلدار پر پرخاش ... ز زیر جامهای دیبا فرخ شکر بار

گمان بسیگر خسته تر از جرم دو سگ ... خفا که دوغ بهتر بخوی بد و پگار

مدان ز ترک و دل جان ان نژاد را ... خوای بهوی عنبر بر جوای بهر بار

نگیست ان اگر از و کردی راهی ... بگیست تن ما که از و گیری ازار

نگاه نیز بگیرش ز قهر بر افسوز ... به نگی مدان نه کنه بان نه کن کار

مدار ذوق تو خود هیچ خود بهست ... این به خود چیها هر صد زهی دار

در عذر بزه خشن در عیب گزافی ... بگر سوی سلطان بگو خوی کو کار

بهرام شه آنکه گر بهرشرف و بر ... بهرام ملک بر در او که بزند بار

ان شاه که گر عیب کند کار بهشه ... خود در نشمرد سوی خود خلق کند کار

شاهان جهان را بجمال هنر او ... مدحت بهر عجمت شده فخر عرب فخار

بر مایه بخاش و بجد و بس عز ... شیر سیه بهیل سفید از صف پگار

شه بود در بن ملک استاده بر تاج ... کا قبال بساید سزاوار بسزاوار

ای زادهٔ شاهنشه دریادره جوزا ... ایچغ بگو بر دو وی بخت بگو زار

رسید دار چه با به عطاری کند پیشه بار ... زانکه بهر آری ز بخش نفزاید و صد بهزار

صد جگر بران کند روزی هر خشش بشکفت ... هر که چنان مشک دارد جگر او چه کار

وی به عنبر ز کشان بوی گزاف او است ... هیچ دانه نه چه باشد بین بخش ایسار

بر نه بر چشم آهو ارزد و دیده گشت بست ... بر نه نه ناف آهو ارزد و بخش نه خوار

عارض مخش زند کاسدی انگه ز نست ... کار دان مشک دکا فور ارزاج ز رخسار

مشک شان در فضا شان چون بگر شان ... از چه از شور بر شم اند ز ناف مشکبار

روی خوبش چون کری هشه جهانیان ... هشه هشه ست ای بابر خواه عنبر خواه دار

شست زخش او کرده ست چون آبشت ... خاک را عنبر سیم و باد اسکین کنار

مشک خلق و لطف و بخ او همه چون چهر بش ... با اصل جوهر با در خاک را با ب دار

روی او امد رمضا و رشتی چون هنر ست ... با رزوی من زاب دیده گان چون بکار

من بد و چون بگرم با او بهن چون بگرد ... من می ار کردم فا بن چون بزوی چند بار

از بهم با دی جهان خیز که از تا بیر عشق ... چون ارغوان دمان کز شر خوش بخند چون بهار

در شمل گرچند مردم دیده گرد نیرود چرا — گر نرگسی هم چو لیف بیزان مژگان باز بر

لیک چندان زیب دارد گر نه ری دزدان کند — کان سیه پالی در هوران گرگ بهران گرگ زار

در لبش چون سنگ هم از نقابت لعلی شود — چشم از نرگس لبانش چون می اندر خمار

هر که روزی پا بر رضایش چیره و زیباش دید — با خلاف او زی ندارد داغ پا میری خیار

از هسی گاه به بگو عهدی دروغش خوش خرید — هر چه بر دوشش طپیچه می نهد اید حمار

هست لسپاری گه تر زیب اسپه دوشش روزی — هست لسپاری نبه تر عهد لسپالش زیار

ای دریغ از هیچ سکستی دود بر راه او — گشتگان عشق پابندی خطا را در فشار

لیک طبع عاسیان را مانده از نظاره بر لبی — هر که روزی رهت کرد او را او چسی سگار

گر برین هم جفت باشد هجوه دین دلگ — گر بران سوی او به گرد هجوه خواهان قار

من که جان بر عسر دل را جنم دشمن لود — من نگر جاده دلگ دین دشمن او گردم نثار

بر چو من کس کهنه را بر گزیند هر زمان — آنیت پا معنی است گاری مو گه بیت نهار

جان من لیش هی گیرد گه از دون همتی — هر گرا پندی گیرد چو جان اندر کنار

عزت ان را گه چو خم دلگ رود دلش خوش — گر بسینه صد لسی خون بیشی چون اندر

بنده اروزی آنم نوا گه روزی خنگ رهت — در رهو عرشه او هد کس اندر نظار

در حرم هر کس را بد لیک اندوزی شرف — نیت یکبن با تسم در حرم گردن سگار

باز اگر چند چنین است اور لیک ان بچه — گانش اندر شنگ باشد پیشه اندر چیره زار

چه باری این است — از قحت بگرش لیک — سنگ از جان خود نشانی گه دارد میوه بار

ای بزرگ دشمن در موضع هم ای هم سپهر — وی بزه جاج در جامع هم صفدر هم گیر

عزم را سلطان نهادی حزم را سلطان دهی — حلم را غاگه نهادی حکم را باگه پذیر

غایت حی خاری چون خط اول ابان — غایت حم خاری چون خط اخر نظیر

نه بزید شوری بر صدری خاری خشلاط — لیک پا معنی هسی وی بشن هم خز خیر خیر

اوزای پاره نان بود توان آب بی — در زبای جره می فت توان در سیر

عقل اوزاد هم بگذارد گه چون دیگران — از پا نانی بیت نه سنگی اشم ابیر

حرص گه بدید چون گوزی گرد خمره در نشست — باز گه بیت قتل من فیها اثم گیر

اهرمنا چشتر چون گاند اگر گوزی — نه بیند از ندم این بیت اشم بچه تیر

چون گریان بگذرم مه بیند اندر وی گام — نا خدا ترسم عیال اندر نظا را اندر زخیر

سر مه ان چشش چو بچه نر اگه دیده وی گری — گرده باشد اطا رد خانه صلت صیر

وی بلند اصلی گه گم زاد بیت چون زر ناب — وی جان نخلی گه گم دیده بیت چون زر خ تیر

روی زنی صدرت خادم بیدلی بیدار — بیت در خم چون گان اندیم تیر زهر تیر

چون ترا کرد م بدل بروی ران غم الدل
در پریشان باز کردم را بی شمس الضحی

صاحبت از خواست با دمن چکد بر از خشان
در زور باجست با چین چه جوم از قدیر

ای دل خرقه سوز محرابه ساز
پیش این کرد کوی آز شاز

دست کوتاه کن ز شهوت و حرص
کو بپایان رسید عمر دراز

پیش این کار از چو بسته بود
بر قناعت بدوز دیده آز

دل به پرواز از این خرابه جهان
پای در کش بدین اغار

کو چو عیسی ز بامهای بلند
که چو عیسی بر امهای بلند

هجر خشتی بباش ز باده
با همه سوز باش با همه ساز

با درون ای مسیح سیر از درشت
با به پرده درون نشین چو پیاز

با چو الیاس بیش شها رو
با چو الیاس بیش شه حریف نواز

در طریقت کجا رود باشد
دل به خانه رفته تن به ناز

با طنی مسیح بگه لولی
ظاهری مسیح گلبنه باز

سر شتاب از طریق نا شوی
هرف تیر طعنه طعنه طعنه باز

عاشق پاک باش چو خلیل
تا شوی چون کلیم محرم راز

بچو با بت پرستان دین
تا شوی پر لباس فخر طراز

همه در دان کج دین تو افه
این سلف خوانه کان لجه دراز

همه را رو بسوی کعبه دلیک
دل سوی ابران حسن طراز

همه بر خلد رفت در پیشان
همچو الماس کرده دندان باز

همه از نهر طبع دانسته را
در شکار اد فشانه همچو گراز

همه از کبن و حرص و شهوت و خشم
در بن چاه ژرف سیده باز

ای عروسند در سیده جان
گرگ در ده که بهر حرز از

دین ز کرار چو نه از طرار
خز ز بزاز خسه نه از خیاز

راه بهر شو ز جهل تا نبرد
غول بهزن زاده دیت باز

لیکه داود هر تو را این قوم
دل کا در روغن اشتر و قاز

چشم بگشا و فرق کن از خر
عنبر از خاک مشک از شیراز

گرت باید که مار خان هلاک
زیر پرت به پرده دنباز

هر چه جز لا الله الا الله
همه در قعر بحر لا افراز

دار دان ای عزیز همان را
دل بگشای تا کند پرواز

ای سنایی همه جمال گوی
از همچان خان نزاده مجاز

هر دمی بی‌سیاستش چون نیل — گر دمی گرای نیز چو باز
هجر شبیه‌ترش چو دیده ستر — چو قبیله مشو همه اوباز
کاه در این راه جمله راشه طاست — عشق مخمر و دعوت اباز

ای بسا نارسا که شوی رهنمای دیده باز — تا نگردی از هوای دل پاره پاره باز
زانکه عاشق را سیاست تا نگردد شیخ او — کی شود عاشق بر معشوق عشق او دراز
هست محکم حبس و جان پاکیزه می‌ماند ز لاف — زانکه بیرون است ساده او ز رهزنان و جراز
رنج عاشق بارگه گردد بدستان نیستان — شام عاشق صبح کی گردد بتسبیح و نماز
عاشق آن باشد که گوئی هیچ چیز او بهر نیست — گرنه هجران شود جاوید بر عاشق حرام
ور دل از جوی سرو بستانی بستی در عشق — دست را زی گلستان چون عشق خواهان دراز
تا ز وصف جان نیابی از جان باشی امتداد خود — عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز
جان شیرین پاک طاقت عشق او را زود — در هوای مهر جانان یک نفس کی بی‌گداز
بگزان از لحم و دانش هم ز دانا نیز خود — جز ز یک لقمه ز راه پهن دولت بر نتاز
تا ز بی‌معنی گهی از منزل جان وا خزد — گام در راه حقیقت نه ز راه مجاز
تا ز اندیشه جان نوگیرد نگردد عود سود — خویش گم کردی گر جوی دانم ز خود بساز

سر بنه امنه خودی چون خاک زا پاینده تر — تا چو باد و آتش از پیکر ترا یابد پرواز
تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرگران — کی چو سنبل فرق شود چشم تو بر خورشید باز
گر هوا عزابه خواهی بر پر پهیز از ستم — زانکه آزردی سبکساری است نامک جز گداز
تا نبندد زاد باشی پاکبس با مال سفر — تا نبندد زاد باشی پاکبس کی می‌تواز
آتش نگرت یکی در خاطر خود بر فروز — تا مگر از راه باطن ظاهر آری در گداز
ای ز راه ره نمی کی شوی منزل سپر — رنج تن جان نه بهی کی شود جان جنت آغاز
تا ز کاه نگه دوائی پسندد از روی کمال — آفت دنیا نه چندان آتش کاوک گداز
تا خردمندی شوی از پند خرد پرهیز کن — تا نیک چون مردم شدی از دیو ابی کن حذر
آزد حرص دانی آزرد بود تا که در نه از گرانی — از زد بگذار تا رنج شوی از رنج راز
تا ز مردی آزرد بود آنکه در نه از گرانی — من دلسوزی را جمل کردند همبر و بیاز
چون برامد روز نرشب راه بین از بهر شب — روز روز نوکند شب روزگار دیر باز
روز دشب چون چنین بر نقش خود گردان نقش — تا شوی صاحب ز وصف جوهران طراز
چون طراز بی‌همه در زانکه خواهی در نقش — کی شود با جامه جامت را نگار نقش طراز
با هزاران حسرت از پهنای جهل کوتاه گشت — دست مخمور جهانگیر انکه از نیاز
جان ز اندیشش کن مرتن تا شوی جانا ز نگ — زانکه گیرد غارت بی‌نظام دست باز

شاه معنی کی کند کاهن مدیح او قبول
تا نزد دین حرم بس طبل و بانگی چاز

راستی کن تا شود دیوان تو شاه دلیر
جهت غم کرد دشمنان چون کج شود دنبال باز

تا شوی اصل نیاکش چون نیاکان راستی
تا شوی همین نوآیش مرد و انا با نواز

مرد کردی خرد حق آورد اورند آیش
به کز اورندی نسب گیرد اورنشام و جاز

هر که خلق بهره ورتر دین و قرب او بیش
کار در کار خدا و نه جان دارد و بس

هر که او هم کسی نیست از دین و کرد با وقت
ای بسا در کس او بیش مندیش رکس

بنده و ناچیز هست بیش کز اول خاک
روزها امین کز شصته رشته بهار جنس

گر چه از طاعتی از خدمت او ما نیش
ور چه در معصیتی از در او لا نیش

در چه خوبه تو سوی زشت نگاری نگر
کز درین خاک چو طاس بسی گلاب آرد بس

ساکن مجلس این باش کن فضله دین
زیرکان بر تو نیارند زد از بیم نفس

گر گران سنگی گنجور سپهر آمد کرد
در سبک باری بی بیگ باد آمد جنس

بهره جان خرد بیش کن ای دانا حرص
نه ستوری که تو را عالم حرص آمد جرس

تو فرشته شوی از جهد کنی از دیو اگر
رک تو نیست که گشته است بخیز ابلیس

عاشق بر خود و بر شهوت او خود بیش
نفس کیای تو از آن است تکلف اهرمن

پست بگذار گر انصاف شود دین تو زان
که چو به پاست بود صاف شود جان تو هم

طبع بگذار دگر جنس که دین او صفت
پست از تو رهد و باد زادای هر جنس

ره گه استاد تو حر صرف بیابان ابلیس
سفرت هست چو نگه کرد بیش تا بیش

در سر جره تو شد دین تو دنیی با
نه شب پیش خدا بات و نه روز پیش کس

نام با نام علی کرد کم ادا می کرد
گز کم ادا می کم عمر کرد در گرکس

چیک دگه نه میزان همه زان دو
کانها قران چهره ست ساز همه پیش

اول و آخر قران چه با اند بین
یعنی اندازه دین همه ست از آن پیش

از بگذار گر باز بگفت ترسی
در بیان با دیت فعل ستانند بس

ذات عشق از بیا چو می آمد گهرش
که چو شد پیر ز از روز نوی ز بهرش

هر گران پیرهن فاحشتی دخت او چشم
از پس آن نو دمش بتی پرده درش

خاصه آمد دو چنین بت که هی از لطف
جامه فاحشتی صید کند زیب درش

صد هزاران رک جان عشقیزه چو نیش کشد
گز رک جان بکی اصل نشد نیشترش

خرد و جان من او دارد و بس شاد بدار گه
او چو جان است، خرد خاک به و انجمنش

ابجه شعبده و بوالعجبی رونست کرا
در فضیلت صدف نسبی و دوام گهرش

چون کرکه بود در کرم کوه است — صد هزار اندر هزار اندر بوده روان بر فرش
چون در چاه افتاد دلش خنده شود — بر ستاره چوره کاهکشان زیر پرش
صد هزار اندر هزار جان است بوده در دو جزو — زیر یک یک سنگ نیلوفر دو لاله سیر پرش
عاشق خود بود در غرض خود مطلسم — زان در چاه افتاده پیشکر عاشق دگر پرش
وصل او گر قبل حدثت او جویم از عجب — گه نه من کمتر زاید قبا دگر پرش
یار پیمای تو از من که بود در ره عشق — گر ز بوده خود سر کیست نفتاد در پرش
از هوای مه عشق مرا برد دل — عشق هر روز هوا دیگر دگر پرش
نه که هر روز دگر بنده هوا به حسن — هر که را تربیت عشق بود جلوه گرش
هست هر روز فزون دولت بخشش لیک — من چگویم تو در این بوده شو و در نگرش
یا نه از عبرت من هست زدان بی خبری — گر دو ان چهره پر زر دلبی چون زرش
چشم دگر شی که چون چند دچون بیش خورد — حوا هم از خار رضه پا چه خبری گرد رگرش
من همی از خود ان روز نبارک شمرم — که گهر دار کجی بی نمک دوا دم پیرش
به خوشی دور نبارک بود از آنکه کند — سوی فاضی برگات این بیارک نظرش
برگانه که زجود گف با برکت او — روزگار نفضلات چو نام پدرش
انکه چون شعله زند آتش خشش سوی جگر — در دان دور شود بر ده ز زدی کهرش

ان ستوده سیرت انکه هنگام سیح — خاک پای تربت نامیه آرد به برش
هر که از باد کف او به مثل زهر خورد — هر دو روح طپیدن شود اندر جگرش
آتش همتش ار قصد کند سوی سما — آسمان کمتر بیند زین شود از یک سپرش
آتش او چون مجلسش قصد کند سوی ظفر — عالم جان و خود بزر بود او زیر پرش
ظلمت دهر پس از بیشتر من آمد خجلت — نا نهادم چو بجا زر و لبوی مستقرش
نه عجب دانکه چو خورشید کسی شد لام — سایه چون معتقدان کام نهاد از اثرش
هر که از چشم سوی چشمه خورشید نهاد — سایه ذات او پیش نه چند بصر پرش
خود مرا از شرف همتش این بس کند — که گر شمرشدم در صف یک لشکرش
دی سر گفت مجم که چا مژده بیار — که نو سال همی عمر دهد نو خورش
من کجا شش چکمانه بود یا نه نکوی — که خود از جوهر و جست نیاید هنرش
خوکه با بنده کرد او روح تواند بخشید — با چنل کیست که او باز کند به برش
چه نو سالت خود جان ترش نکو صور — چشمش او نوی قضا باشد حاجب حجرش
ایستاده ی چو دلت کشت کرشار نیاز — بنده او شه از این فاقه و خواری بگرش
حیرت مرد فکر ده کند او عزت پیش — کان کیا کس نگذارد بچشند پرش
معنی مرد بر افزش کی بر هیچ عدد — ان سواری که بنوشت نیاشد ظفرش

به کرما به پرا زحضرت رسانیات یکدست — فرت ناطقه با بد که گوید حضورش
هر زبانه که بنا شد بخشش همه دل — نشمرد جان خود مند بجز مختصر شش
کاه بدل بزبان سنگ نیارد برا کرد — طرطی ارجم کند کلدر از خوش سرشش
دیده بر حمرات ان مادر که چون گرسنه ترش — هر کرا ما نیجر بر را سمر شش
او جان روز بر هنر کرد تا بر جسته — از زر سیم چو گرسنه کند ناجوشش
راد مردی براد طالع میلادی ساخت — زاف شیوان الف کرفه روزی بورشش
هم دو اندوز بروان امد با چندین لام — کز بشتاتم او کار که شوشر شش
لاجرم کرد بیاشفت او خیزان شکر — که هنوز باز نماند هسی از عده مرشش
اسپیج دانیه حرجنکام تکلف پرکند — چون براین جمله بود دکرت نا مختصرشش
ای نمان ماندهٔ عریان ضعیف از شرم — رو دو بر خواجه شو و باز نما ایقدرشش
نا عروس سخنان زحجاب جسته کند — ظلمت تعزیت از چهرت بیم دورشش
چه کرش چرخ نقابا کند از پرده شب — عون او باز چو خورشید کند مشتهرشش
نا رسد او سیا زاهسی از هجر در بشر — هر زمان تخفه نو فر نفضا و عدرشش
چون قضا و قدر از پرده بشوری دخم — باد بر بسته بر جاب و عدد خیبرشش
باد جند انش نعا نا چه پسر در براد — هجر لقمان شود از هجر خیره پسرشش

باب ماندن بار صفات همتاش
که روی خویش بنی چهر نگاری نماش

زبی خرما زبیده دوزلف مشکبیش — زرنگ کردن کوشش دو عارض نیماش
نگار خانه چینست زاف آبوی چین — دوزن چین دوزلف بروان چین نقاشش
چه دیدکشته دوجرم سبیل پس پرین — سیان دایره ماه زیر جرم سماشش
کرلطافت بهوا بجسمها جنا نشش — به کاه بنشش جهان زوبده نا بداشش
پس نا مذ مران سرو زماه راکه شود — چرا بر پرده خورشید سایه بالاشش
عجب مدار کر از خودش پرسته باید — کر آسینه نه جان بیشتر نظم زصفاشش
برنگ چون کل سوری ست لبک لشکا — چون بزار ابا شم از کل خجاشش
زکری فضل کر بار دجید بر صفتش — زراه دیده کر بار دستان بسوی اجراشش
کر زبده روزی بوز روی او بوست — زداد کشت جدا نه کرد نا چیناشش
باتش رخ اورد کر باف زلف شش — بر از جان جکر بر خت نفت دود آباشش
کسی کر بسته دشد زمانه راسی کرد — سیان دازاد لن تقلّم اذا ابداشش
چو آفتاب جانفروز کشت ظلمت از — کر بست جزدل اراده کمان نشان بر اشش
بلای اوستی او مراسراپا داد — کر جز جبل نبود مستی از شراب بلاشش

نگاه روان طبیعت نیافت کبک ورود — سیاه دیده بین سود خواب ازنحاش

بپرسم برنا که کهی براه دلیکت — هزار صدق فدای یکی ورنع ورپاش

دل شکسته و تاریک زان دهان چو میم — گر یی نسب کند از لعل سیاه و دهاش

دگر نه دل چو درین تنگی آرمش گر برد — هزار جان صدفش فدای جوهر جهاش

چه زیبش خطا بی او روم هر روز — برای آنکه نسب با دوان جفا زخطاش

همه جهت دل او در خطای جوان ماند — چنین چه حسن کرد کرشمه شان خطاش

وفای او سبب بخت نیک او زگشت — زهره اگر چه می انجان کم خطاش

چو گفت برگات مبارک ستی — نشان برگت وضع مبارکیت بیاش

این ملک در شه فاضی چه کرد — فدای نابه ترس و نهیب جو نعاش

وزو هرگز چو خست فاخذه عمش — دوای عالم اعظم است بهت دواش

زانه یار چه زادان چو تو فرزند — عقم گشت چهار افتات وهف الاش

زهر چشمت او راشده است در شب و روز — نبات عمش پرستار و بندان درگاش

زعشق تیم زخوی انیم و خلق تیم — برگریم پسی خوزر لجه احداش

زخون میرد لخته و پیرهن هم رنگ — برا سیر پسی خونبر لجو سیاش

خلاف او بهشت اگر کسی به بندشد — کشد خدای میان مشتیان برپاش

هران سخم که کند رشته نوک خامه او — زمانه باز ندانند زلزله لاله ش

به گاه رسمی که جز هلاک او دیدی — میان بستی در پیش او چو تیر دعاش

شده است ایمه اندیشه محو سحر الیک — فزون نرست بدیدار قوت حضر اش

چو تهمتو قوت از پی بسی او بهر الیک — میان چاکر کهر اخلاق عنصر دواش

کسی که جوی سر هلاک شاه راجو الیف — برای خدمت شه را میان بست چو تاش

قوام ملک علا یه زوه عالیه اوست — ازان چو ملک عزیز است نزد شاه عطاش

چنان کند خضر ملک شاه راز خود — که صد سنا ره بادیه کند خضر اش

ملک شاهی عزیزین بهی چو او جوید — که خواجه یی که هلاک نشده ی هم او نماش

بزرگوارا دانیه که هر سنا یه را — جز از عطای کریمان بنا شد ایچ نماش

دلیک بیت که یی جز از تو در عصر — که نا کند کف او را کف بیاز جیره اش

از این همان که تو دانی که کبشد ایشان — به مدح هر که غلو کرد و کثرت داناش

زبن لطف و کرم با مدی شود ای — برق مهر کیا هر بیت زهر گاش

زان فزان نشود نه فیاست از نجی — که جز زنگ بزوده است شاخ برگ نماش

هزار منی عدد ابکشت بنده دلیک — چو خواجه عشیر نباشد چو لذت از عدد اش

لب اگر ان کز دون همتی و بد بختی — به مدح کوی نشد زده جامه دگاش

کزو کز جامه غول است پیکر در دمش — کنونکه پیکر مردوست جامه در دمش

بهشیار کند عاقل ازین غل امروز — کز اضطرار همی کرد باید شش فردا

ترنیه کز بجز در مرهنسله پیش از مرگ — پس از وفات همانست بره چوپانش

حیات را چه گرانمایه تر ز آب یکیست — کسی در بیشتری خورد بیشه آسمانش

ز دوستی صفت زنگبه خواهم و دشت — ثبات انکه شتی همی شود دهقانش

دعا نوازست اگرچه بریت راز عجز — همی سعایه فشد پس نخاطب نانش

بسی نماند کزین خاک را مام کند — کزیب و زاب حیات و دهشانش

زهی جمال توان افتاب کاندر خود — درین بیست خورشش زفرش دهر و میانش

چراب درشش چون خاک باد و آب جهیم — صفا و بوی و روح و بهی در التهانش

ز خمه آل طباع خشش بخت یار — چرا فزاید و ندهد بهر حیث امانش

ای ستاره دل یاری در پی ادبارش — دامن ار گیرد و هر او جان بر ارباش

دل بحث در غبار دامن مرتورا — گر نبود از غمی اندیشش او غمخوار باش

بر امید انکه روزی نوش با پی آرش — گر بیاید بود غمی مرد و ان مردار باش

چشم او بیدار دارنده رغم او زان بگاه — دل غباری تو ز گر یم جبل چه بار باش

گر منی خواهی که نوشی بهر گن دوده خمار — در گلی خواهی گریزا در پی صد خمارباش

گر پیا یی خضر و اب حیات اندر ظلم — عیب نبود ان ز دو چشمت بسکذر و اربا ش

شمع با نور جان است و تو پروانه وار — دشمن جان و غلام شمع با انوار باش

گا پروانه بست گرد شمع خود اسرخش — قرنه اخر کم از پروانه بسیار باش

مستی و عشق حقیقی را بهشیاری شمر — نزد یاران مست و نزد دیگران هشیار باش

ای جان بر چشمه بر بسیج بر باش — یار دور انش دور خیر باش

یا برون شو از چشمه چون مردان — ورنه با پای دوتی و دیر باش

اژدر دوزخ اد نخوا ید — ساکن گنبد اثیر باش

گر سعادت ارزوست بدان — در سرا پرده سعیر باش

در پای چهار میخ دشمن — در کف هفت هشت میر باش

در سرا ضرب فتنه اهل هلاک — نافذی باش و بس صعیر باش

در میان خرد و دسم و جهال — گر ز سلطان نه سفیر باش

مردمی کباشد نه عقل — بسته دیو بسته گیر باش

منی انداز باش چون مردان — گرنه زن منی پذیر باش

گر تو را این هدد الوداست | دارویی زنگرد و زیر مباش
ور ز پی خواف و اسپنداد | سیر دم هر کمین مباش
ای که هر روز پی طبع خاک | هزار این چنین خمیر مباش
مار قانع شوی بسی تو حریص | گر نه مور زرد میر مباش
از پی حرص حرص نوش طمع | در نیاز پیاز و سیر مباش
گر همی در عبرت ایدر | بحر اهمت درد زیر مباش
گر خمیر ایدیت خطر کن جان | ور نه آهن بزی خمیر مباش
ارکان بافت در گشتن تیر | نوز گرد در پس و پیر مباش
چون تو را تاج و تخت خواهد بود | گو کنون تخت ار و سریر مباش
در یکی وصف خلق مقتضی | شو فقیهی کزین فقیر مباش
نقه خوان لیک در جهیز جاه | اسپر قاموس و شمشیر مباش
چون ز فرد دسی بارستی بهم | ور نه بهوده در زخیر مباش
ور ره این جو خفیه رعلم | چون چراغی بجز منیر مباش
چون ز فضلی و شرع دایر نیست | جز از این دایه میر شیر مباش
مجمع اکبر ار نخواهد بود | طالب مجمع کبیر مباش

دکون

دکون سری گنبد خوای رفت | ره مخوف است پای خمیر مباش
همچنین غافلان عهد شکن | جز چو پیغمبران مزور مباش
از پی ذکر بر صحیفه عمر | چون کوکنه نه دهر مباش
بهش پرسنه کار بود حق | کاهلا نه بچه کبر مباش
چاره خوارست چون بود او | پای خرد دره حشیر مباش
به دل آگهی چو سیر و پیاز | پس دانگوی خمیر خمیر مباش
زیر پای الهی کمند زاری | پس ز کرنده چو زیر مباش
چون علم هوش فاکن سر | لیکن از شکر پای صبر مباش
چون به پیش نفیر بیضه نو | پس چو یعقوب چشم خمیر مباش
ایستاده ور نظاره خلق | در بخن خرد و پای نظر مباش
در جری زنبه کفن | گفت گذار و در زخیر مباش
در هوای صفا چو بتیار | در دوت لاست گو خمیر مباش
نه قرار است روز دیده سیر | چشم سر کو برد فرو مباش
لشکر کن ز انگ شرع شوت مست | چون خرت مست گو خمیر مباش
گرچه خصمت فروزی است به جهد | تو بیاد اش او جریر مباش

چون خیر است کل عالم تو — در بقا از پی خیر بباش
از پی پرسف کسان چرخص — گاه بشری رکه بخیر بباش
بر همه کشتها دنشسته محیط — ابر باش و بحر مطیر بباش
هر کجا پای عاشقی است روان — باکشیش باش و فیر بباش

ای کرشمه دو عالم از چشمک — به کمال رشماست در فرشمک
با جمال سخاست همت تسلیم — تنگ میدان بسان صف ارشمک
در دو عالم همسی کنجی ارشمک — تو برزگی و هر دو عالم تشمک
زهر کیست دو دو داغ تو کبر — در کریمی است در سخا و تشمک
نه به بحر است حلم تو چو جبال — نه بطبع است کبر تو چو پلشمک
بال و طبع آزده نه بر روح — بال و دام به کشی نه بر تشمک
نام تو دال نشاند خال — خوشدلی در مزاج مردم رشمک
ای که زای پلشت زوال — وی در پاس و پشت تشمک
در دران مجلس در حرارت — ایچاغم که نار و نار تشمک
که مرشان چو در بنود زای — گاه فالان چو در تو بنود چشمک

گاه در خوی چو اسپیت اندر تشمک — گاه در تب چو نفیت اندر چشمک
گر دو شیران حضرت تو مرا — سر زده مسجو کار آب انشمک
گر نیایم به مجلس تو همی — از سر غیبت دان نه از سر تشمک
گر پای ضعف دیده کان بخشش — کند بجاف صبح در تشمک
مرغ عیسی که دام شکت باشد — که کند سوی جبرئیل انشمک
خود بتو چون رسد دری که برو — در سنا دلبندی دار در تشمک
روی تر آفتاب چشمش دود — صدر ز آسمان و پایش لشمک
دو دو کشکیف بکر بشکید — با چنان بخت و طالع و فر تشمک
گر چو قرنم گشته زای بناف — چشم بر پشت خرات چون چشمک
فصل دورت نست خوشش چشمک — سنگ گر نیست خاک بر سر تشمک
چشمکی بیش و بیشت باید — چون بیدی بجاب اندر تشمک

ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل — وی به شده از حذق تو صد گونه دلائل
ای کوا به فرزانه تو ابن محمد — وی نائب عیسی و صد گونه دلائل
عفت از تو جان یافته و نحو از تو نشر — جان از تو جان زنده که هست از تو تماثل

فزاید خلقت شود از کین تو شیدا — دوباره اهلی شود از نسل تو قاتل
شخصی که بود دشمت دارت پسندات — از غش تو گل کرود دغلی گهر دل
پی غم تو خواهنده دهرم تو مجلس — بدان در گرشنده دهرم تو محفل
پر فایده خلق دو گونه سخن تو — چون معنی رفاع تقصیر مقاتل
نقل تو در عالم چون خشت فرو کرد — برداشت از آنجا سه عارضه مجمل
از فرقه دردادن دارد و دهش او — چون مجمع العزوی در کرد منازل
یکسر قرآسته چو چاره کهی را — می جذب کند خط بدار بیت نازل
گر شکله کپری زدلدوی تو پیدا — صد صدر کند از پی این شیر شاغل
این ذهن اصد نافت کز تو داری لطیفی — هرگز نشود کشتی عمر تو بساحل
در دین محمد چو عمر صلبی اگر چند — بر طرف زبان داری حکام اوایل
پاکند عرض بصیاعت بهر خویشت — این حرمت این خواجه برد نا بگاهل
ای خاک درت قبله گه صد وضاح — ای آست درت قبله گه شاعر ماهل
حق اگر بوا شد از خون رخشی — بر چرخ سیاهت کند حنبر عادل
خود حال اگر خلق چگویم او رنجوا — بردم چو کسی کو خورد از خون نا قل
بودم از طولی چون بردم گو بی — بردم ز خردی چو دل بردم قاتل

در گوشش من از صف دلم دلت شنوران — چون صدر پسین امد و اوار بسلاجل
بنود مرا شیده با بیتی که به نمود — از گنجه ازان شنیده ام دست به بابل
زنهارت بهمه که در خاطر من بود — گیتی است ره بود زمن تا بسلاسل
دامن شجر عمر زشاخ بدد عمر — نالیدی ازان ضعف دغمازل چو غمازل
من در صدد غزان امر انگرت پسند — گفتند بچون بروی و بگیاه بوصل
مقصود من از عشر ابد بود جمالم — شد لاجرم از نشستن بجون تو حاصل
بر کنده همه فائده علت از انکا — جان ادی کرد بر افتاده منزل
شد ذهن من و خواطر من شیر دستور — چون خاطر کودک زمقاوره بنیل
تا طبع از شهرت تو نقص نپذیرفت — حقا نشود طاهرم ازفاده کامل
بر شاخ حیات افضل صف شیر قرف — نالیدن بس بیخ دغمازل چو غمازل
شد معدل این طبع بر انگونه و بر طبع — من باز ندانم متقضا و از خشا کل
بر کرشمرم خلق در انجا جه نگرم — پیش کرگم شکر تو انجا جه منفصل
الیشه نه و کنون انفعه علت — شد سهل خبر تر از این خوردن سهیل
ترکیب من انگاه نشد از نیه کامل — زان پس که بد از غلت در فاضه حامل
انشن نهست در بن اب مرکب — هر چار بدد بند به تر دیک متقل

هر چار کهر دایم عهدای تو را باد | بر تارک دور و دولب و دیده و دل دل
اعدای تو کم چون مثل استر قدار را | عمر تو فزون چون مثل سیم سنبل

لب گشید اختر محالست ای مجاب الدعوات حال | در مکان لایتش نزدای حادثه ارباب قال
زینهار در دعا را در کرم رحمش دهم ترسند | زین بگوید لا بگوید در حقه حال و محال
ای نظام الدین و فخر الشیخ شیراز فخ | چند ازین حال و مقال اجتنبوا بین بگردد حال
کز توان پرداشتن دوالعجایا ثقلن | در خط خوب کمین و در خم زلف بتان
پای نبود خیره کشتی کی شود در راه عشق | اگر نباشد تشنه جاه و کمال دو نگال
از دو پیروان سنت لاشرقی یا غربی | کز ضمیم آید منازد کز مجسم آید مثال
مردان بباشد کو سواری کو بمیغ و دار | هشت جنت زیر پی هفت و نوزخ زیر زال
منت منه خانه سراو در وطاعتهای جمیل | هست بستنی ناب کل محال از نگال
ای جنبید و بازید از خاک سر بر کنید | تا جامه بر جدل چسپد و قوی بر جدال
این میانه بسته آمد زاه سعی چون الف | وان شده در سنگ چون در جهای بی منی دال
ای دریغا صاحبقران کرم او در راه دین | تیر باران دیده در دوز خش ایمان سپند دال
که خبر داری ترا ای محرم ناهید راه | زخمهای چهپ دارجوبای چاک

تا شکر گردد نشاکران دون الملتین | پرده کشد از پی خرم از وستادان کمال
پنج مزه شد عشقبازی در جهان پنج مزه | عاشقان را فضلی امد زین تباه و شکال
دین طرفان بین کز نیش ان شاک شد چشم دشمن | دین جهان بین کز نیش ان شکر شد دار و جال
صف دیوان بیم ایمک در مخاصم چون رئیل | بیشه شیران شرزه شد پناه هر شکال
صبر ایوب ار داری عشق یعقوب بیت کو | قدر بیدر از بیت ای کنز از قدر فلال
دولتی بردان دوالکشش هر در بر کشت | در نه عزت بسپاری نی بیم و دال
بهر جان بخشش جانان در افتد اندر عشق | دو کی غالب نباشد جان جانان در محال
در جهان از اوار سردی کو که باد در نشنم | محرم شب بسته دامن و مرید و پله طال
کوی حضرتخان بدیده و دست بدر قدم | راه نیکبختان لطاعت رفت بدنه بال
کر بقصی دیده داری کوت زاد و خرست | ور بدنیا کنجه داری هست دنیا از زوال
صد هزاران رنج بکبر از یکی این حرف بود | نوح صد سال زحمت کرد تا شد شیخ نال
کردم بر کرخواهی بخشش بیت نات کو | در کمال نوح جو تا نوحه ات کرنیم سال
بود اکر وقت کمان الکاسر مجیر المتین | هست اکنون وقت کان الکاسر مجیر المتمال

کاسد دولت سندشد اشجع حرکات سپهری
نظم فرسنادی بسنایی مشق دار اکر محال

پسرانگیخت عشوهٔ عشق تو در دیم — از به در نیک جهان هیچو جهان در نگریم
خضر عشق تو گر کرد رهبا شاید از انکه — پی غم عشق تو ما خضر جهانی نخریم
نظری کرد سوی چهره تو دیده ما — از پی روی تو با حشر غلام نظریم
چاکر زخم و اضافات نگشتیم و بسیم — بنده فقر و فنا فقت و ان پرنشریم
سوخته ان دو بش چابک و مج تو ایم — شیفته انگز و خط و سنحا و هنریم
ان گرانبه ن و ان کام و زان پس و قف — که غلام تو و ان قوش و ان دیگریم
بر گزر چون بر پسیم خرامنده و چشمو — باز گرد و ان لطف رشادی پیریم
وا الهی کرد چان عشق زان لبک زور — چاک و امست چو دیم گریان چریم
تا بر سیم کم عشق تو ا الیه رو بی — زبر سا به علم عشق تو نشیون گریم
ای گرامی بهشتی صفت او خرد ی حسن — از سوز سفر عشق میان سفریم
انشتی پیش خدا و دل ما ما زا ق — که خود از انش عشقت چو دخان شریم
رنجوری و بگو دی چو دم با یه راست — وان عشق تو با دی دو زدی چو زریم
گر دیگا عشق چو دانه که چه با شد فضا — با عشق تو به از عشق تو بر تو شریم
تو چه دانه که عشق تو خو شید دشت — با شنیده و دم از ان چو شیده چریم
تو چه دانه که چشم تو هر از نشش آب — هر شب و دل جگ ه و دو چنار ز ریم

تو چه دانه که چشم و چه گله و چشم و لبت — گه چه پر اب و چشم و چه گه پر خون نگریم
تو چه دانه که از ان لشکر انش صفت — چه گه اوزده چو رانش تو ان لشکریم
دار ما هست عشق تو گوان تو ان گشت — خاصه اکنون که در بن محبت هزم بسیریم
پای دار ا به عشق تو اورد و به دشت — تو چه دانه که از ابن پای چه دو در پیریم
خورد کی چند گی ای لشکر انهزا پای — که بغمهای بزرگ ازغم عشق تو سریم
بسلامی و دعی دل ما در یاب — که هم اکنون بو دان محنت از خاطر بریم
دین عشق تو و مذهب ما عشرت تست — تا دانه که در ان عشق تو ما مختصریم
و الم انگاه گر و گر بگرو انه بسر — حا نم انگاه بگو شد که تو در نگریم
خود پرسیدن هم از عشق تو از چون شد ایم — گر نگفتی و ندا دی چو کی تو ی اثریم
لبک لشکر ی ست از ابن لا غری خود دارا — که رقیب تو نه چند که تو در نگریم
راه ا ی تو هر کس بقدم می سپرا — ما قدم سا زیم از و ج پس از ده سپریم
دیده زیر قدمت فرشش نا غم لبک — از او سپ در قبت پس بصدریم
عیب بو د نظر کردن ما از پا نک — ما غر سیم اگر چه بر شکل شیر ز ریم
از پی عشق تو ابطو فه پسر و هم حال — بنده شهر تو و شمن شهر چریم
و هر بر و د یکی بر پس فرا تو چشم — گر به از نش تو نیم پس نشریم

که با شه‌ناز عشق بپردازم — در باغ الهی آشیان سازم
با روی سفیدگان دل گویم — در پرده غیب عشقها بازم
کش در چمن رسول نخرامم — خویش در حرم خدای نگدازم
دین جان خویش با مواشی را — خوشنود بسوی خانها تازم
دین بام سرای پرفضا را — از شصت و شش عزان بپردازم
دین بام سرای آسمانین را — در پیش سکان درخ اندازم
دین جستن نیم کارادم را — بر کارگه کمال بطرازم
یا عبد اسلی کرام علیت را — از نیمروه و مرغ و حور نوازم
کو نی و نوشی شربت را — در بوته قهر لطف بنوازم
با اینهمه رهسپران رهبرمن — محروم اگرچه محرم رازم
از جان جهول دل فروشویم — در غسل فضول سر بپردازم
جز هم کلمه در سر پس از غیرت — بر هر که سرت کردن افرازم
چون بال شکسته کشت پرم — چون دست شکسته کشت دربازم
چون وقت سنا یاد جهان آرا — اگه سخن از ثنای او سازم
تا کار بصدر کم چو چک آرم — کاهر روز چو ابری او بازم

با اینهمه دل چه مرد این کارم — با اینهمه پر چو مرغ ان کارم
گر ناز کنم بر اسیر عشق من — فرزانه خلیفه ام رسد نازم

تا نظر بسی کنم از چند محشر تا نظرم — بچشم محشر اندر نهاد محشرم
نی شناسم خود را گر من کیم بر تن — از انکه من ز خود اندر بخود همی نگرم
جهان چو از نپسندم نهان چو راغ شبم — چنین بچشم سرم کر جهان بچشم سرم
شکر نابم در زهر ناب شخ زنم — بفضل زهرم اگرچه بقول جهان شکرم
بعالم صور محض ره چه دانم چون — ز عقل خالی چون جان نمی مردم
ز راه خار معصیت بسی مجو ارزن — که حلقه دار من اینجا نه را بدون ادم
بنوشکست آب از نجر بدون ادم — نمی کشاید مکث دل عجب جبرم
برای از و برای نیاز مردی — بسان مرد بسی تاب پس سفرم
سفر کردی نه بهر پیشی پیشی — اگر پسنده بدی در حضر بجا نخرم
دیم کز تر از امروز بوده بذر بسال — ز پا چون بر تن بسی تنگرم پسی نبرم
اگر چه دست بوی پاک پستم بدی — بر تو برده اسرار خویش اگر بدرم
گر از نظر مطر در عدد فزون ابد — بدست با علم ارشادی گر بشمرم

مدار سیل سرشکی بدین چو تشنه سوزی آب
که ادعی خورم لیک ابر بین سیرم

سحاب چند ازو در سایر عشان
سحابم اری سحاب پر مطرم

صدف شمار دم او دیده پر در خونابم
گهر شناس شناسد که مسکه بر اکرم

رفیق خود بصر خواندم بهر ملتفت
چگونه خود بصر خواندم که پا بصرم

گذشت عمری از این کبود حصار
بجرم آدم خاکی مطیع بزر کرم

کبست کاشم اندر دهن دل الطمع
بر حرکبست بنا دردر و زر کادر برم

زبان حاشیش بس همسی سراید نرم
که سر مکن ان چه کاشتی بخورم

کجی خامی روان می چرخد و می نالد
مثال کلک خامیده باز کن مخرم

ره ظفر چو توان رفت بر عدو چه زور
چو من عدوی خود ام چون بود ره ظفرم

دگر ز شمس طاهر چه گفته گفت فضل
دگر ز بیش اهل چه گویم بر چه درم

ز بهر خدمت مشهد اسیر بیخ درم
دو دست چار مخالف بنای شش ادرم

مرا دم انکه برون نهم از در چه جان
دلیک خصم کز و شش جهت سر سفرم

ز دا مگاه نهم برون چو آز و نیاز
هسی ز بند بغرض غرض چو مرغ پرم

رفیق قرعت به الهام هاتفیه نوح
ز هر خزان فرو مانده می غریق ترم

بیان بوشش دنیای بی کران ابداد
بجان ز آفت این آب بار بر صدرم

دمی نروح با غم دمی نرقص بهیم
کهی چو غنچه عیسی کهی فشار خرم

گهر به کاشتم اندر زمین دل بهوس
نرست و هیچ بر خبر نرسید و در گهرم

ز روزگار توقع همی کنم چیزی
که خیر روی بتابد زمن که محض شرم

چمستان زمانه شدم بچیدن گل
گلی مداد و بصد خار خیسلد جگرم

زمانه گرد مرا روی بری چون ارد سیم
گر شناخت گر من پاسبان سیم ورم

مرا ی عقل درامه گرخت بر بندد
همه جهان بشنیده مرا نگر گرم

گر از کمال بتابم چو خور ز خاور اصل
بسازد اختر بهر زوال با خسرم

دگر ز نیروی بخت چرخ پای نهم
که سر بچنبر گردون دون بران بزرم

عجب مدار گر از روزگار رسته شوم
که او شراره شرست من سفید سرم

مدار این نفر به نفور ادم نصیر شدم
بغر فطنت دانم گر من ز بن نفرم

چرا نسازم با کیان دور فلک
که هست زخام من ز نکوهر دگرم

ز پشوای امیر فلک برتبت عقل
گمان برم که بذات صفات بشترم

ز نور فطنت و ظلمت شب فطرت
چو چشم اعمی نومید مانده در بحرم

چمن دو زار مزخرف پیش چشم خرد
چو گنده پیری اروست بنده جلوه گرم

چه غصه گر بگریم گر فضل بنداریم
نیم ستاره جایم گر فلک سر بسرم

شم زجان ومشک غایت وصف لطیف — بجان وسر رست چون چاپای تا لورم
کهی چو شیر گیرم کهی چو سگ بدرم — کهی چو گاز نخسبم کهی چو خر بچرم
نیست چیزی جز سوی طبع وجمع دوم — نیست فکرت جز سوی عیش خوب خوردم
اگرچه چشمه عار وعیار چشم لیکت — بنده وکی سر ساداتی چاکر هنرم
سپر ندارم وکف بقصد تیر فلک — چه دشمنم که بتیری سپاوی سپرم
زچار سوی حوادث پناه گاهت — زغم آل پیمبر بسند راه درم
همیشه مظلم وپیرایت را — ولیک مهدی دوران مهدی است مظلم
غایت ارزیاب غان فضل او — گر زغبار برآمد دراین حشر حشرم

ای برصفت نمی که همیشه چو رنجها — جز در دستی محبت تو کار ندارم
بعقوب چون تو پرسیم از همه احوال — زان جز غم روی تو بیمار ندارم
وکان ترا جز فلک شمس ندانم — افعال ترا جز دل ابرار ندارم
چه شعر تو در فطنه اندیشه ندارم — چه مدح تو در فاطنه کشمار ندارم
مقدار تو در زمن از مدح فزون است — هرچند به نزدیک تو مقدار ندارم
آنجا که تو معدن همه اسرار ترا من — جز میشه درستید اعتبار ندارم

چندانش به نزدیک من است که هرگز — من خاک قدمهای ترا خوار ندارم
گر ماه گردی ترشب است گران روز — گان روی تو دیدم تیسار ندارم
من لطف ترا جز بصفت یاد ندانم — من قدر ترا جز بکهر نار ندارم
چون چرخ خمیده بره پیش هر ابله — گر بزرت ار کشید دوار ندارم
چون نار چشم گشته ز داین مال گران — اگنده دل از مهر تو چون نار ندارم
خون بار چو لعبت دلم اوس سخت را — پاکیزه تر از گوهر شهوار ندارم
در بحر گهر دارم و در شته بلیکن — لیکن همه شهر جز دیار ندارم
حقا که بلفظ چو بشعر در سخنی — در زیر فلک همچکس یار ندارم
دارم سخنان چون زر اندر دل چون شمس — چه باکم اگر چو زره و دینار ندارم
شب نیست که در کهش یکی تنگ نگیرد — تا روز بسان مه چیدار ندارم
در خاطره در طبع زدریای حقیقت — صد گلبن گل دارم و یک خار ندارم
با نیهه شعر و خط و الفاظ دکتابت — برجان جز خوبی تو نگشوار ندارم
هم نام ترا زبر بنی چشم چو درا — با زر خوبن کرد و من این عار ندارم
از چشم مرا تیره مالیده ازاری — روشن کن بزدا که من این زار ندارم
این نکرمت و لطف با از خبری — هرچند به نزدیک تو کر دار ندارم

دوات دوصد خلعت ازنام کرا زد — چرکو هر نسقه بین ایثار ندارم
خود چرخ همی کرید کرخانه خویش — از ابهه حسرت دل ازاره ندارم

ای محمد نام و احمد خلق و محمود الشیم — محدث را بجان چون تو ملک رایج ندیم
چل پیه دست بنا بد همچو دانش پیچرد — دل با جودت نامه همچو باشاهی ستم
روح را داده بجانهای دل نبی کردی کنار — اورا از گنجهای جود پر کردی شکم
گر همی خندد برکام تو گردد دور چرخ — نا بناشی همچو ابرای نیسان در بارانم
در وجود غم چنین جودل چرا باشی ازگر — کار جبال تو می سازند در پرده عدم
سیکنند از خانه فضل الهی بهر تو — تخته تقدیر ایزد را زنا بیدت رقم
شکر این نعمتی غم را دانه نیشه کردی نمرد — شادی صد ساله زاید ها در یکروزه غم
باش تا سبز و ترشود خورشید افتاب افروخ — آنجا نه راه بینی پیش تو چون من رقم
نا به بینی دشمنانت را بصبح از جنبشا — پیش روی چون مست چون خرچ داده دم
باش تا برای جودت در فشانده نشود — صد هزاران شاعر از خود تو چون من مختشم
ای دو گوش بی بصر فضل تو درت جود — وی دو دست تو شمار بوبر بحر کرم
با چنین فضلی چرکردم قصد دیکا نه زنم — خشک شد خون من بهمچون شاخ بی برم

ادم سوی ترا نه از بهر رعده بخشت — از غرقهای خجالت عرقها را داده نم
چون علم یکی بود می پشت چنین بانگ انتخا — هم تو گردی خویشتن را مندران مجلس علم
حقه شد بر من جهان چون حقه سیمرغ را — تو درین حبس دوز دادم طمع امید دوم
پیش تو در عده مرگان از سر خوی کنی — از زبای دوری ره رود با لا رنم
تو بود مرینکا لا زا بضاعتها فضل — تو بود مرنیک مردان را زلهٔ نها ندم
تو در اب داد خاک دانش از بهر صلح — گر همی خشکی دهری و تری باشد بهم
در بهر سوی چو سر زاندر چمن کاشاد — کاه در زمست بیال و کاه در شادی بچم

روحی فداک ای مخشم لیک لیکت بیشم — ای رای ترا شمس الضحی وی رای ترا نور الظلم
مایه دو بیم ادم تریه سیوه دل هر دم تو بله — هم شوی در مغز مرزنا هم قبله ثانه الحجم
دانم که از بهت نقص شهری بی نی از — در حضرت شاهان تریه بر الناقص ان لا تحکم
نی نی بهت فرخ بود ظرف شکر پاینج بود — ار اکر چه جان رخ بود تو بود چو جان شیرین شکم
رویت بنا بنیرد چو مه لوشت بنا بنیرد شبه — هم عذر با تو هم که نم نور با تو هم نسم با ظلم
هر هفت از شکین کله دارد کلهی در نه — هر بوست از اب حامله دارد دسی در شکم
چون عشق را دانت ادی نفی قرابت بکنی — چون در خرابات ادی کم کن حدیث شاکل

بر دو بیت از بهر لطف با کرکس برآمیخت

رو رو که از چشم و دهان یعنی جهان را در جهان
که جذع گوید لاشک گر لعل گوید لاتئم

دو بیت بی‌ژرفا بالا سبی ژرف بالا
خواهی نشان خرمای جهان هم گمبذ نوهم صنم

گیرم کرم وقف کسب زاهل عجم باشد عجب
سنت شنی ژر باعطا دادت ستی ژرتاتم

مارا شرابی ده کن یا چیزکی درکار کن
داری تو هستی از غرب این الطالبان اللئام

ور نیست او را مشتری مارا رگل سودی بود
گر فور نبود دار کن اخر خنا شد کم زنم

این لم یکن مطروحه نقل آن لم یکن وصل نقل
هرچه اید از در حرش از خوای شاخوای لئم

کرطاق نبود کم زقل درطوق نبود کم زقل
ان لم یکن خمر تخل ان لم یکن شهد فسم

ایجان حانیا رویی تر در شب دلیا مرکی تو
درخر نبود کی زذل در موج نبود کم زدم

صحرای مغرب چارسو کرخش زاغ و کرکس
وی در دگر کسوی تر پنهان بران صیقد هم

هم کج داری در خدم پیران بیاکم قدم
سیمرغ مشرق را کجا تو دال کی شاید زدم

ازدور ادم تیر را از نه سپاه اوبیا
برفرق ادم نه قدم بر باد عالم زان علم

در کعبه مردان بروند کز دل وفا افزون بود
برزن سمارا بر سمک دادار زکم عدم

فردا سر زان خرم شد کز خرمی هیچ شده
جوشن چه بهرام ار بشکن عیار رد قم

چون تو برشی از جان کشت از جان کشتن جان شتن
امکنون مروی چنان کز علم تو دارد علم

دارد حدیث خوش تو از کارخانه نوش تو
ای کش بیان تمکن اندر چم ارغم جم

بستان جناوی جام را بردار ادم ادم را
در بارتنگ دانم را اخر خرابات قدم

از خشت کاخ کن کمر زر باره جای کن دگر
در جان جمایا کن کمر بنشین در اشاوخم

بگدوم کیش شیل را پیران کن بهر فیل را
دشمر مدر جبریل را نه لاکه زار اکجا نه لم

تو بر زمین ان مشتری کز اسمانها برتری
ای نور ماه و مشتری شام ارکشی نسم

نورنگ را مایه روح ملک را دایه
بر فرق عالم سایه شد فرق تخت از فرخم

امروز و فردا زان تست هیل و عالم جان تست
رضوان کنون بستان تست ارواح را ادی خدم

کو جن را اخر تر به بر مهران حضر تر به
بر ذوبن شهپر تر به تر تشت چون بالشتم

هرگز شرف مست کرستی پیست شد
خوبا پکشت پست شد این شد از جور و ستم

ای چرخ را خفت از قوی جنگ را دست از نوی
وی خسلدا خفت تر قلبت پیاست ادم

در حسرت ادار تو هرگشت کهسار تو
هر ساعت از خار تو بر غرغران ادم بقم

از دور ادم تیر را از نه سپاه اوبیا
نه بر زمین نه بر سما نه اوبیا نه اوبیم

در کعبه مردان بروند کز دل وفا افزون بود
در کوی صدق کجا از محرم تو تا اندر خم

فردا سر زان خرم شد کز خرمی هیچ شده
جان نبی ادم شده کز ام تو دارد در قسم

چون تو برشی از جان کشت از جان کشتن جان شتن
امکنون مروی چنان کز علم تو دارد علم

دارد حدیث خوش تو از کارخانه نوش تو
ای کش بیان تمکن اندر چم ارغم جم

هر جا که از نزل کند آرام مرده جان حاصل کند — هزار کار از دل کند تا فارغ شد از ما شکم

در خواب پیش از دادن آب روانش داده‌اند — بر خود نشانش داده‌اند چون کشت مرحوم آخرم

چون بر سر خبر شود شهری پر از کوه و در — بر جمع نطقش بر شود روح الامین گوید نعم

می کشش گو غم مباش کشته نفرده مردم بیش — در راه رستم کی کشد جز خرش خرد را سیم

جان کن سرای عاشقان بئس المآل عاشقان — برگنبه جای عاشقان نام سنائی کن رقم

بر لب لاله کم زنان خورد ابران مهر نیم — کرد فغان بر دگسی ماهره در شد شفیم

یک بار از ما یک ره می ستیم — در دهان نزد دهند جان بیازی بنهیم

در ره گوی نیست از معلوم گامی دوم — با چنین افلاس خود را ذم سروده نهیم

گر دهان در سازی بنهیم در هنگام کار — تا نیستی بود گر نام برآرد نهیم

همه جا بنشیم هر یک در طریق خویشتن — جامه مان گاه زده تا دامنش بر کمر کنیم

همتی داریم عالی در ره ویرانگی — عقل چون آرد در راه جهل ابرو بر نهیم

گر دهان دان مکان به مکانه گر برند — ما بر این معلوم به معلوم آسمنی بر نهیم

معصر اگر خون دارد ما گهان لب بر نهیم — چنگ در حفظ نعم زنای بر شکر نهیم

ابته غم ابرای عاشقان منزل شده است — سیم اگر سلطان ستاند ما چه پروا نیم نیم

در یکی دیو از هوای هستی خود بشکنیم — در طریق نیستی ده دیو دیگر بر نهیم

پای رای نفس خود از ره شرع نتوانی گسیم — دست خود در بندی هنگ بر جهان اندر نهیم

خواجه جانم آن ارادت را سنائی راسته ایم — نقش گر میدان بخواهد هلکش از سر نهیم

تا به دلی نستانیم ای برادر بشکری — خط از خود اگهی نیزد که بر اوذ نهیم

جز از آرایش رخ هستی بر نگزینیم — نقش آسایش خود را فرو شوئیم و آسایش اندوزیم

هجو خوی مهر جوان بر ده ها بار بردیم — هجو زلف ها هر دان توبه ها بشکنیم

هجو عیاران فرو ریزیم در جان جام جان — بهر نان چون بی نوایان جهد کردن نتیم

گرد صحرای قدم پوشیم چون بر دانیان — زین هر بس خانه بر اتا کی نه ما اندر نشینیم

دیده جانهای ما هرگز نه چندان هستی — آنچه شان دین و دل خوبی اوذن کنیم

گر دنی هردان کنیم از مهر و کرنه تا ابد — پیش سر جهل سر خوانند تا کردیم

از ره ما را بردن و ریم از درگاه و زر — سیره بستان امده نه ما بشکنیم

بسته تا نی هم نیابد سیره ما را کرا — نه دراین ره بنگ چشم و نه شکم چون سیر نیم

صحبت ما را گریان گیر نیابد را نکو — نه چو خشی بنگ چشم بر الطبع زود نیم

بر کنم از بوستان عاشق بیخ خوف و حرص — تا نشویم از اراده بیخ بر نکنیم

جام فرخ پا بگفت گیریم پس ز سعی خطا — هر یکی فرخ پاست در بخشش این باز گشتیم
از فزون سالی سیان دارم بر گزیدی ما — خرقه سالوسیان را بیخیه بود انگیختم
گرچه از اطلاق جان چون هم بر یکسان شدند — با چو سیماب از طریقت فاخته بهر آکنم
ور ز بخشایش سنایی وار در هر سو خته — کاندرین معنی نه ماکه را ز سنگ و آهنم

کار عاقل نیست در دل مهر را بر داشتن — جان بکین در مهر مهرش پای بر داشتن
از پی سنگین دلی نه مهر یابد روز و شب — بر رخ خون از مژه ناریز کج و کم مهر داشتن
چون نکردی گر هوشی تو که اندر وصل او — بر تو زید شمع مجلس مهر او فرو داشتن
هر که چون گر کس ز مرداری فرود آورد سر — انچه طوطی کی تواند مطعم لشکر داشتن
رایت همت بسا نوع خرش پرده بود — از تو ان افلاک نه بر سایه بر پر داشتن
تو دل عیسی مریم با شد اندر بند تو — کی روا با شد دل اندر بند مهر حر داشتن
بر سف صبری نشسته با تو اندر انجمن — زشت با شد چشم از بینش او در داشتن
احمد مرسل نشسته کی رواد ار حزر — دل بهر بیهوده بر جبل گاه فرو داشتن
ای هوا های خلاف در کر فتار آمده — زین بلا در کیمیا نیست بهره داشتن
بحر کشتی هست لیکن جمله در گرداب خوف — پای سفینه نوح تو ان چشم مهر داشتن

گر نکاوت این دل خواهی همی از خدا این — خویشتن چون داره پایه پای سر داشتن
سن سلامت خانه نوح نبی بنا میست — از تو انی خویشتن را ایمن از شر داشتن
رو مدینه علم را در یاب پس ز بی خامی — کی اخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
چون حسن بابی که شهر علم را حیدر در است — خوب بود و خیر حیدر بهره حیدر داشتن
خضر فرخ پا دلیلی را سیان بسته چو تنگ — جاهلی باشد ستر لنگ بهره داشتن
کی رود سد خیابر بر حصن حیدر دین — دیو را باید سند خاطبی اکبر داشتن
آفتاب اندر سما باید هزاران تاب و فر — زهره و ماهی زهره باشد چهره افور داشتن
من چگونم چون تو دانی مختصر فضلی بود — قدر خاک افزون تر از اکوه اصهر داشتن
از تو خود چون بی پسندد فضل نیابی تو — پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن
مر مرا با مهر نبی ایزد در بی اخفا و — حق مهر او بر دین مهتر داشتن
اکه او را بر علی مرتضی خوانی امیر — با نه او را بر سی تو انه کفش خیبر داشتن
سلیمان قادر باشد حیدر اندر صدر تخت — زشت باشد ویرا بزرگ قهر داشتن
چون مثال این باغ شیخ و حیدر انه — با خانه زشت باشد جز گو حیدر داشتن
جز کتاب الله و عترت را حد مرسل نوشتم — با و کاری تو ان اندر مختصر داشتن
از گذشت مصطفای تجتبی جز مرتضی — عالم دین را نیاید دگر مهتر داشتن

از پس سلطان ملک شه چون سپه داری روا — تاج دختر پادشاهی چون تو سنجر داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری بهی — جز علی خیرش محراب و منبر داشتن
اندران صحرا که سنگ خارخون کرده بهی — وندران میدان که نتوان پشت را بدداشتن
کرهی خواهی که چون مهرت بود مه را قبول — مهر جاه و همت باید جان برابر داشتن
هفت دندان را بنا باید برگشت اژدهار — اژدهای فاسق فاجر مجاهد داشتن
گر همی خواهد خدایت خویشتن را بنده ساز — جسم و جان از کار دین آزاد و آزاده داشتن
بندهی میخواهش علم این طلب از بهر آنک — جز ره دانش حجاب نبود ز دانش داشتن
علم دین را تا نیابی چشم و دل قفل جهان — تا نباید حاجت بر دوی هیچ در داشتن
تا ز اجلاف شمار فضل کی نبود کند — جز به سلطان دهر بوده در داشتن
علم چیره فوق دانستن حقی آراستن — نه کتاب زرق شیطان جمله انبر داشتن
گر کسی خواهد شکندن این حق را نابجای — پس چگونه راست باشد ساعتی برداشتن
گر کسی گذارد این حق طلب از بهر آنکه — خاک را شاید بجای کیمیا انگاشتن
ای بسا شاه داران خود را گر نیابد — رایه را بر شیر خاره مهره ور داشتن
از پی آنست این خویشتن شرح خوان — آنکی اهل خویشتن حیران و مضطر داشتن
بنده کی کن حال خویش و جان خود خشنود — هیچ پا در جنان نباید بی سپر داشتن

رفتن دیوان خود سازاین مناقب را ازبر کردن — چاره نبود نوعروس را ز زیور داشتن

شرط مردان نیست از جان عشق جانان داشتن — پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود — بود دل بخون و جان پیش فغان داشتن
در کف آرد خنجر عشق و هدف جان ساختن — نیز گر تشنت قضا پرتو هدف جان داشتن
ترک پیکانها کند بر جانشان رسد بر جان خویش — نام نشان شیطانی نه پنهان داشتن
چون دوست دست خود دوی دوستان جان ستان — لقمه الو وصلها هر دو یکسان داشتن
چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست او — خویشتن را بایی که او در میدان داشتن
بر در میدان الا الله بر تخته لا اله — هر قرینی کرنه الا بهر قربان داشتن
از برای عزت مشتی هم در خون دل — ای دریغا ای خون الود پنهان داشتن
از برای جان سلطان نزد پیکان یک سبک — دل محیط رحل سکبا ان بر سلطان داشتن
هر چه دست او نیز داری خرد انهیچ نیست — بهر قصاید پیش دست شایان داشتن
کی توان با صد هزاران پرده نابود و بود — اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن
کی توان با بهر آن هفته کون و فساد — جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن
هم بگاه آن اگر ممکن شود براه آن — هر دو گیهان در پیش پس سران داشتن

خویشتن اول بیاید شناخت — آنگهی خود را چو دان زاهل قران داشتن

چند از این در جستجوی رنگ و بوی — خویشتن از خویشتنای نفس نشان داشتن

خاک و آب و باد و آتش را بر ارکان بازدان — چند خوای چرخ را موقوف دوران داشتن

تا کی اندر پرده خفت زاده رنگ و بوی — این زباد و بهمنانه را بپستان داشتن

کعبه صدای هر دو عالم بود خوای پس ترا — تنگ بایسته بحق ایوان بزرگیران داشتن

خوب بود چیزیل پرچمه در عشق تو — آنکه از رضوان امید مرغ بریان داشتن

کعبه از نفس بیهمی تا نیابد تن ترا — طمع مرغ و ماهی و خمر و حور و غلمان داشتن

کعبه از عقل عقیلی تا نیابد جان ترا — صورت تمثیل هر بهمن بهران داشتن

تا کی از گاه بل نازی آی سکیم رنجوری — هجر و دوران عقاب و اهل یونان داشتن

سینه جوان خانه ام الوانت ساختن — چون بصیر جوان خدای ام غلمان داشتن

خویشتن را چون فلک در جنبش آوردن ازان — خویشتن بر جوان زانی فلکدان داشتن

وصل جوان خواست لیک از هجر جوانان داشتن — رنج جوان ایمن لیک از لطف جوان داشتن

شرط مزن هیبت اندر خویشتن گاه سخن — شرط ایمان هیبت است انگه فراوان داشتن

عقل نگنجد بپای اندر مصحف و اصحاب او — عشق بزانو بیشه را شمشیر برهان داشتن

خویشتن چون راه دو گیتی از برای خویشتن — چار بیخ عقل نفس و چار ارکان داشتن

این دولت نی در جهان هشتن هرگز نه خشن — فوج و کشتی نی و در دل عشق طوفان داشتن

تا کی اندر صدر دل آله با دل از ترک دل — قبله تخیل طان با نیل بهمان داشتن

صدق بر کبری و صدق جدیدی کردنی را — پس دل اندر پرده ماهون دادان داشتن

خوب نبود جیشی با سوخته در آتشین — از برای تو نیاستک سیاوان داشتن

چون پیرایی دو گونه گوی شو چون این بران — در نفس شاهان گذر ایمن چوگان داشتن

عقل بود فلسفه خاموش نهیر کاسبی — عقل چبود جان نبی خوان وحی دان داشتن

از برای تحفی و حوری معنی و در عدل — صد زبان خاموشی لبرا پیران داشتن

هر کجا شیر است خود را چون سگ کهدان هشتن — هر کجا سر که است خود را چون سپندان داشتن

از پی تنقیب جان پرسته برخوان لا — چاشنی گیران این را شیر دندان داشتن

عقل را بهر قناعت سر بستان هشتن — هجر طاعت سان دو حایی خرامان داشتن

چون نبوتی راه و دانی هست علم آموختن — چون بخوبی عدل و دانی چست کیهان داشتن

چار پایی پیکر دم عیسی مریم با هشتن — چرب دستی پیکف موسی عمران داشتن

وحی دان هشته دو را استر هش هرهشتن — مشه بان دیو را مهر سلیمان داشتن

دین نباشد بی مراد و بی مراد ساختن — دین چه باشد خویشتن در حکم یزدان داشتن

هر دم اندر وی نرقی بر کتاب فاتحه — حد قوایا کم در دیده جان داشتن

ارزانی پاکی دین و سزای خواهشی — عقل دانا زنده کاپذیرا به زمان داشتن

عشق چیزی در دو دارو دی عقل آموختن — عشق چیزی در دو راهم ذوق و ذان داشتن

نه کی ارزد بهر ارزوی بهر بیت حسین — خویشتن بیهوده بهر پیش حیران داشتن

زشت بنود در خویشتن بستن براهم آهنی — نقش ما مر الطاف نفس شیطان داشتن

قابل تکلیف شرعی تا نبود با زشت نگر — چاره نبود اسپ کردن را پالان داشتن

گر جمال طاعتی تا مر ترا مولی نبود — ارزانی چشم بر اخلال عصیان داشتن

گر کمال حیرتی تا مر ترا از حضرت بود — صورت جانرا نه کار زمستان داشتن

دوزخ آشامان بدانشان را بنان بگذاشتن — این چنان را کی توان همسنگ ایشان داشتن

گرچه برخواندها حاضر لیک نتوان از عمل — برسر خوان نامکس را هم زخوان داشتن

دشمن خود باشی اگر اجر همای نبود ترا — تا قرار در خویشتن شوق عشق یاران داشتن

بود چران کن زهر جنسی باشی بهر کار — خاک راجز باد نتوانه پریشان داشتن

نه کی اندر کار دنیا نه کی اندر شغل دین — از خر عیسی خویشتن را نوذران داشتن

برگ خندد پیش خضر چون برشما بندد هی — گر گمان در بحر کشتی بر میان داشتن

تا نیابی بوی یوسف با بوت یعقوب وار — دخت دیگ دیده و جان در بیت احزان داشتن

ای دنیا ای دین نبود نه اندر بهشت — هم سکنه بودن و هم بگران داشتن

عشق دنیا کافری باشد که شهره در شتی — سحن بازی های مردان با زبونان داشتن

چون نشیمت خویشتن با ترک دنیی فرا — از جوارح علم باید چشم جان داشتن

چون طلاشش باک دادی پس ستاندن بشست — چون سبک هجاب کف اورا گهبان داشتن

تا قرار و جا گدان نامست باشد مهمان — بر توان لا بودت را دیجره مهمان داشتن

گه کمی در کوی حضرت پا قصور کرش لب — از دل مسکین جاهل دار انعان داشتن

زهر چیود هر چه جز حق دنیی اندر راه حق — زهر بنود زهری چون طاعون بطران داشتن

شهر بنود با ورا از خاک چشمان دوختن — شهر چیود بنود را از بنود عریان داشتن

ارزانی زاد راه اندر چرا گاه صف — پیش جانان چون پا جان خوان پذیران داشتن

عقل دوجان نیستان در پستان بنهاد حق — گر تو مردی نه کی از نیستان در پستان داشتن

زین رو در پیشان طلب بر زاکه شاه ان ناهیم — رسم باشد کنجها در جای ویران داشتن

چون نزاده زهد و صوفت زن نبود بر شما — زهد بنود در داشتن با عشق سلمان داشتن

بوهریره دار با هر دی اندر اصل فرع — گاه دل در دین و گه در سنتی دامان داشتن

راستی را در میان داری مرو بر راست نگر — چون الف رو در مشو در سنتی ارکان داشتن

گرچه خورشید تنابه از بوی غار خویش — تیره باید کرد دین را از نشان داشتن

از خود و از خلق نرهی تا نگردی بر رو خویش — در و پیرستان حضرت لوح نسیان داشتن

بر توان آخر خلق تواری شدن — شعله در دست بر شک آنه کر جان دادن
خاک بیما و یکر مذره بیمایان و کر — کر توان سر ساسیا زاراهی سیاسان دادن
شاهوی کجدار و کر شیع کرد ایرا تو را — زشت باشد پیچه تظلم خسان دادن
پیطمع زی چون سنمار تا مسلم ابشد ترا — خویشتن زین کران جانان زن یاسان دادن
با دکم کن جان خود را تا نرانه هجر تو — خاکپای خاکپاشان حرمان دادن

برک پیر کی داری لاف درویشی زدن — رخ چو خیاران مدار جان چو خیاران کندن
با بزرگی آنکی در ریزه پیشه کیر — در نه چون مردان درای کی در میدان کندن
هر چه پی جز بی ان بین بود بر جان زدن — هر چه پی جز خدا ان بت بود در هم شکن
چون دل و جان نر بایست قطع خلوت کن بکوب — چون دو کون اندر دو دست چیز شد دستی زدن
سر بدار از خویش تحقیق او کر کی بین — کشتگانیم زنده بی انجمن در انجمن
در کی صف کشتکان بی بینی آن چین حسن — در کی صف خستکان بی زهری چون حسن
رو دین خود در نجب در کی آکاهان شیع — چون شوی چار بهر کردی اکر دان زدن
اخدا بن میدان کر خود امی دهد از رو مجو — وخدا بن مجلس کر خود امی بهرز اهرمن
ایت پا هشکر زده کو بروان نا بد زبان — دیت پا دولت سواری کو فرا بد زدن

هر شبی بارنک کفاری بین ره کیرد — درد با بد صبر کند و مرد با بد کام زن
سالها با بد کر تا یک سنکلاخ اصلی زاب — لعل کردد در جشان تا عشق اند بن
قرنها با بد کر تا یک مشت پشم از پشت میش — صوفی را خرقه کردد با حماری راسن
سالها با بد کر تا کعبه خانه اورد زین — شاهوی را حلقه کردد با شهیدی را کفن
قرنها با بد کر تا چنکب پیله پدا شود — با بزید اند در خراسان با دلیسی اندر قرن
چنک در فتراک چنکب دولتان زن تا کمر — بر ترانی زین سرشک کر هر صرف زن
نفس تو جویای با ره پست و خر جویای جن — کر بقا خواهی مهن اندر فنا خواهی بتن
دویی تا بندشاهان شریعت مر ترا — چون عروسان طریقت جشن بر دولت زدن
تا تو در بند هوائی اندر و زن چاره نیست — عاشقی شو تا هم اندر فارغ آئی هم زدن
جان فشان در راه کوب او روی هر اسان مباش — مشوی دامن چو دامن کر بخواهی زین زدن
کر پی مردانکی پا بنده دانت اد چنار — در سر فرزانکی اندک جهات ابد سمن
راه رو تا دیر بینی با فرشته در مصاف — راستحان نفس حسی چند باشی ممتحن
چون بروان رفت از خس کی دراید در کلو — چون دراید جبرئیل انکه بروان شد اهرمن
کر هوی خواهی کر پا با ره بست زین دانکاه — هجو کرم پیله جو کرد نهاد خود فتن
ار سخنی بندا نجا نا کی در مجرای خشم — سخت کاسد بود خواهر روز بازار سخن

بایش تا طوطی روحها فرشید جدا | بایش تا در بیش دلها پرده پردازد خدای
بایش تا از بیش دلها پرده پردازد خدای | تا جهان از حسن بخشایی بعینی بر گمان
از خیال و قال مردان پاک شاید کان | در شعاع شمع تابان چه خیر باشد لگن
بارگاه ما دمن در عالم حسن و بس | چون ازین عالم برون رفتی نه بینی زمن
او درون پرده جنی کجان نرسد بست | چون درون پرده آیین های کشف الشعر
پرسش از اینی سازد با تو با یابد بهر | گر براین پرسش بیابم تو نریزی هم کفن
این جهان در بخشت را یکدم در کشد | چون نشکفت در دین ناگاه گشاید در دهن
بود نسبله دوره تحقیق جان در سنت | بر رضای دوست باید بهر ای خویشتن
سوی انگشت پر بیهوده دل با آورد | با چنان کلمح بخشید بنگرش چرخ پرین
پرده بر بینی شیخ او روی ایمان بر دار | تا بر غم چشم نابینان کردی بی حقیقت
گر ز قرآن کرد ریزا بهر که در قرآن گرفت | انچنان رست از خورت چنان رست از دهن
چون همی داند که قرآن از برای خواندن است | پس نهاد ها طبیعت چند خواند بر دشن
مبع کردن این بس است ای سیاه بی بصر | گر نمی بهرات بر چنگ درون در بس
کرد شم اب سلطان شریعت سر بر کن | تا شود نور الهی بر دلت مستقر ن
گر عروس شرع او را نخ بر انداز دقاب | پا بخا کر خطا بر پا خطر کرد و حقق

سر من در نیاورش نه زنده تا بیاید زانکه بهست | هر چه چیز دین مرده گیر و هر چه چیز نو شر خران
دیده در چشم سنا بی چون سیتا با در بیا | گر سنا نا زنده کی خواهد نه با بی پاسخن
بیخطای سنا نا خاصه در زجو و شل | فخر دارد خاک بیخ امر در زور عدن

بنه چگان در دست ابدال گم شده گوی در میدان | گر بنده گوی تمنا نه دان در پیش فرمان
چو گوی او در جان زن نباشد جز گلم او | گر چوگان بست از قدر رسیدان است از ایمان
همین چوگان مدار اکل دران میدان نگاه بین | چرا بین کردی و امیدی شوی چون گوی گردان
ز خود تا گم نگردی از هر گز کی شوی ممکن | گه بینی از رخ حکمت جمال حضرت سلطان
نه نیه بود گر تشنی نمی گم شد دران میدان | رسیدی جا گر ز آغاز جا نی بود و گفتر دان
ز تا دانه تا نه تا ب دان کاب بیجا گر ان طاری | چی عیسی گیا با نی برون از هفت چار ارکان
خبر دادست ز بیجا از خاک بست و دار دی | نظر اهیت بر منزل جبا زا بشن حوان با جان
ز تو سی نشش دین بر و کز بس قفس ها | چه ایه بر زم انداز چوب تنگ از جان
ز نمی بیهوده دریا نه در اطراف جبان مال | چو کردی قبله دل را بزو در تن ادان
سلیم و بکشن جبا بشن ده گر ان با شی | چو عارض عرض کر دانه تو را در زیر بگان
گر این در ایف سر تال این در گوی نا بگی | دران بشو ز دیری جان برون از گفتگوی بیان

همه در دست راه دین همه خوف است و امید — از این در دو گمان کردن دل خود را چه نامی

همه دارد است پیدا وی چو تو در راه دین آیی — هر شاری است غم خوردن چو دایه زشت بیگانه

چو بر تجار شوق عشق گر بر بسته ره جویی — چو سیل را سپه دهل نشیش شش جهت دان

چو نزد از نظر بستاید نوا از من کیا مینی — برد بیخبرت باطه چون مرسی این جا عیسی ان

مگر کاری کنی حاصل که آید مددار حضرت — اگر زین در فرو مانی بمانی در دهن دندان

مرو در راه هر کوری اگر مردی در این ادران — که گمراهی بود آن پس که نزد انها بمان

نه هر امید که پیش آید بود بر ناف او نافه — نه هر زنده که زنهی زاید در قالب او جان

بسی آهوست در عالم که مشکش نیست در ناف — بسی شمعی است در کیتی که رخشش نیست در ایوان

ز جان خود نه زنده کی باشد غلط ایجا مقابل را — که جان مردی است در ظلمت نه بر غربت جهان

هر آنکو رنگ جان چندی شود سخته چو پروانه — هر آنکو در جهان چندی نباشد فارغ از حیران

به پرهیزش تو آن کو خفتگان دارد خود هیهی — ز خویشان جدا منماد و بیگانه بکل انسان

شراب انفاس آنکو خورد کم با او عدد بودن نیست — که چون او عدد بودن نیست خارست کبر در دیدان

بر عالم جمله شکر شد چرا دارد خرد طرفه — اگر بهری خبر کرده که ابد حاضر غرفان

کزان طرفان مردان است تا کو خوف آن دارد — کزان دارد شیطان هست تا کو مرده دیان

زنا کو حدت دین ز راست ایجا مرد دار آید — شی کو مدت کین بود دیبی کی در دیدان

حسن در بصره پرستند لکن در بصره قرآن — بدن در کعبه پرایند لکن در نظر نقصان

ز بیرب علم دین خیزد ز یثرب هست حکمت — که صاحب همتان باشند در میخانه کرنشان

صهیب از دوی بوده پیش مصطفی تا خاف — خشام او که چهره چهیب و آلت رهبان

دلا اینجا گزاف انصاف هست خود از دوم دل خیره — ستاد زنهی که اعلم هست از کعبه بود فضلان

نه در کعبه مجاور بود چندین سالها طبلم — نه در کوی مابغت بود چندین سالها شان

نه از رفت حضن اشه سخن در حاضر آنجیی — نه بر نقیر حرف اشه معانی در دل قرآن

سماع روح دانش زانه از شل اورد قائل — شعاع شمع محفل دانه از شل اورد دزدان

هر آنکه اندر سماع اید همه عشق عهد کرده — هر آنکو اندر شعاع اشه شود دیوانه در کیهان

دلیک از نکاره بار این نژاده جهان دل — پی در ذکر علم او مثا کزیده پسی حسان

بگیر اخون شد دیا نود تا باشد کزین بهتی — خبر اید مگر گیهان شود بر اسمان بزدان

چه جای این هوس سه که گیرند این لشکر — پی لشکر دا گر زنده پدا شود پنهان

هزاران اندر نفس است در سبل طریق ایمان — درون حصن جان آنه همه شهر است شهستان

بهشت ایجا بنا کرد است سنا از پی شادی — خبر زان خانه خرم کی اورد یک شهزادان

زهول سیل عالم پر شده دانی که کشتی — نوح نوح متعهد شده پا نوح این کشتی

چه دانست ای سنا زانکه بر غرقان خبر کردم — خبر گردنا و جان چربنا پا خواهی زیا کهان

ای نوری الطف روحت متصل بر جان جان
وی بر علم و فرد فرقت بر تو گردان تنگان

ذات تو محسوست از خود شد پدید تو لیک — عجزه دارد هستی ذات ترا از نا نهان
ای بر پرستش صد ملک سر فرازان سرکشان — وی گهر در خوان فضلت بیزبان بیهمان
هر گدا بهر تو امید حرمت بر بنده خورد — هر گیا باد تو آید کیمیا بد رو ان
گر نبودی حلم ذات تو حرف را او همزبان — می نفشاندی هر دو لب پاسخ پرسیدن ترجمان
آفتاب ار پا بدو نا بدرفتی این چنین — چون مه دو شبینه نا بدی آفتاب از آسمان
هر که بهر ذات تو یک چیت ما ندادی در وصال — هر گز بهر سود جنت ما نداد در زمان
هستی ما را پرستاران چون حجاب راه تست — چشم زخم عشق ما در هستی ما در رسان
هر گز ار در گاه عزت یافتی تو قیع قبول — پیش درگاهش کمی جز بندگت آیین جان
چون گدای دولت دین آنکه از اقبال او — قاله رید در میان شورده در فضل خزان
آنکه ذل ذات هر جا بار نامه او غرب — آنکه عدل ذات هر جا بد رقه او نگاه دران
در دلی دارد که هر لشکر گهی شد بر جناب — مر ورا جوشن نبد پاسپ دار گستوان
رایت بذلت چو ره دران فتاد ما ند دران — نگه گرشته علامات عز دار اندر جهان
تنگ شبی اند دلی تنها شوح را — ال محمد و ارستان دال جوار الرحمان

خاصه بنده و صدر این شیخ بر سف آنکه گشت — چون زلیخا صد هزاران بخت بر انوی جوان
پیشوایی دین فقیه ذات ان کز خشمش — متبع را منتر خوان کرد و میان آسخوان
آنکه بهر بادی دولت خود آهسی — طیلسان داران سرش کرد پنجوان طیلسان
آنکه گاه دانش آموزی ز بهر تهر نفس — بستر او خاک ساکن بود چون آب روان
لاجرم کشت انچنان آنکون که بینی زنده ای — خاک نعل آب او چشم حوران سرمه دان
بیژن بوده بست عالم را دو بر سف در قعر — بر سف عزتین بیون در سف مصری بنان
هر که سر خط او نهاد چون دانش او سرود — هر که پی بر گام او نهاد چون او گیزان
بین جهان بهر دن نشد ذا جان او او را نبود — سر چو شیر خود سوز دن چو پل بهر بان
شش زی کر خشم او کرد و نیاد و کرد پیش — جرم کیوان از برای نخس دی ارزی ترزان
آجل لاشش حامی ما بشد و در جشنه — کر فا ذا آفتاب بهشتی را کو کمان
از فجای اوست چون ایمان ما در ایمنی — از برای امن ما در بر نوار شش ما ان
از چنان صدری چنین مهدی را بد چاره جال — ای سلمانان چه زاید پس خزار کل گلستان
بر العبا پا احمد بر سف کر او را آمده است — خلعت بر سف شعار نعل احمد قهرمان
آنکه بهر عزت حوه اشش را علم کرد و کنون — کر فا ذا ره دیده زیر نعل آب آسمان
از برای روی او را آبه ا ذخر چشم نعل — از برای کفت او را آبه ا ذجسم جان
تا بیاغ ا بشش بود بخت ا زاده علم — این نگو تر باز گاشش خیزد ا نه پر نیان

ز سایه آفتاب دولت ان شاه بری — روشن ان ماهی که باشد آفتاب سایبان

شاه بخشش ابر بخشی نیست تا مدکار دین — دیر زی ای بخش بخشنده جهان بخشایشان

نطفه بیجان را بملک جان بپای تو دید — تا بپایان آوری جان را ز مزاج خویشتن

چون سما شد چیر کش شیری بری بر شیر نر — چون بر شیر شوی سحر بری کز بهر نخشان

شیر از تو رنج گیرد از تو شیر از ملک — گان گزار بر شیر داری بیشه بگو بهر گان

بود جانه نگردی ساخت بیشه گرام — بود بیشت جای نوی نیست تا لگدمان

این دو مرضع چون ز دیدار و داد حاصل آمدت — فایده هست شدن این گوهر جنت شدان

فایده بین ادان خاندان نیست دلبس — دیر زی ای شاد خانه شاد و بیش ای خاندان

هر که دین جوید که داد چون نظیر خیر — هر که در خانه که دارد چون صدف باشد دران

خاک دادی گر نیابد عظمت و تاکید حق — این هلاک شیر شد ان بلای خاکدان

شیر اصل معنی ایزد نیست داد و هم خاک — شیر رایت باشد اگر نو دارد در میان

لاجرم اینجا که داد ی تو در چون اختیار سید — خاک این در کرد در بیرون بیشان ابادان

تا حال خانه صد دران باشد بجای — هیچ دین در دی نیارد گشت در دیبا بان

راکه بیشان شد شه و فرمند و اندر دین بیشت — دوزه شواری و در چوق بیشش پاسبان

من سر انجا کدان کردم بپای خاک او — تا بپایان باد ماهی بوی این ایوان روان

ای فرا بر دوده بزدان بهر دین اندر ازل — بخت و اقبال ابد پیوند را انبوز گران

از پی بخت ازل افزونی و شوخ خویش — پیش این بخشنده بخت بخشی ای کریم جان

بیگمی هر کرا باشد بهر دانسو بود — کار از نهو بیگمت باد کز تو نشنی جز ان

ای همه رخت ریگ تا شیر هیچ بخت نیست — بیش نخورشید افتاب برابر گمان

نا بهینی گز پای نخست کرد و هلاک — از پی کسب ثنا را جان ستایش خوان

صرصری ای خان کرده الشل او صفت حرب — تیز تر نمی بیشت ابد جمله کرد چون کان

انچنان کردی بهلش کز پای این حق — قوتی از صدرت بود جوشید بری فران

کز برای حرمت داده بگز جند در جهن — کز برای قدرت را خود در باز دجان

رد کرا اینه سپهر دانش کلی نور است — و چنین تا بید دانش صد ابون ذان

چون شریعت نامچه ی چون طبیعت گلستان — چون شریعت نامچه ی چون طبیعت گلستان

با هسچون دور هم قدر تو دولت بادار — با هسچون این همه نام تو عمرت جاودان

ای شه دل چون تو کرده مر تن — دارد پیکر روان دل بیت ابهری

هیچ نیشی کز خود چون بود انجام کار — مرغزار ایه جزای عمل تو با مرغزان

گر پیچیت گبری بود چیت پیچی — در سر میدان نداری طعنه بر دان نرزان

با زنه آیی چو غار ابیر رنگ دیده عدو ز — باز رخانی چو گل این حد ران بهر ان

گر طبعی سحر فرمون هوا رهبت کن | در خلیلی خیرت اغیار را برهم شکن
همت عالی بیا چه مردا و هر دو کون | تا کنه قصر رشید ارزه و اقبال رسن
بنده دولت اگر دولت لحیت پای | جنبد را برهم خراب از طبع دون بند شکن
کی شناسد قیمت و مقدار و معرفت | کی شناسد قدر بشکند اهوی خرخیره و خس
از پی آن آنکی گوهر بجگت ابه مکر | فکری آجند کزه بیخ بهند کو کن
نه بیخ کزه کند بن بیخ طاعت سرپیش | نه کم بهت ارکان که بیخ بهت در الطف
در اول خلاق چون من را و جان را آفرید | راحت دارام دل تنها در بیخ تن
دوستی دوی کنی انفس را فرمان بری | کرمند عزازی چرا بشکی ملکا دشمن
بهکس نشنود و یکبار ال دو بهبود را | بهکس نشنود و روز دشب چین بگو وطن
خرس خود را بدست خویشتن بیخ ایم ما | گر بهپلایم بدست خویشتن او در کهن
نار غضبا کی شود با آزد بنا مجتمع | بیخ حرث و زرع و راحت بین نشین ایمن
تر پاهست کر خاریم در حبس فضا | ترپی راحت بود مجموعه نوع انفرین
بهت بخرا نقوس بهرود خطیت را دوا | بهت چرا تسلیم مر بیرنیت را حجن
بر سر فضله کرنا فضل خود تسم بن است | خویشتن را بیک پیشی بهشم خویشتن
باش تا فی خبر عین عیان کرد و قرا | باش تا بیان سرکت بیکه بکشاید دهان

باش تا قضای خود بر خود کرا پای کی | باش تا درکت ندت نه سه وطن
دانی انکه کاین بیخ بود باد بار فن | دانی انکه کاین بیخ بود باد بار فن
هست بل چون چنبر ما چون بس را قشر | گرچه باشد بس دراز بیسوی چنبر رسن
ای ستاینده ستای نا بهت پندار بش | چند کشاری پر کردار بشی خفتان
در نیابش در نیابش چون کنوز بیکری | در نیابش شیر عزی در دهان شیر خون

ای ستاینده خویشتن را چیز ها دان کن | به انفس را بر خویشتن نادان کن
اندرای انکه تشیطان از تو شادان شود | دیده رحمان شخص خویشتن کریان کن
دست را بگو داری در راه دولت ساز | عقل را چاکر خانه نفس را فرمان کن
اندرای انکه تشاهین بهت بر برد | سینه صد صومه چاره را بریان کن
بوسفان تست انصف نفی تنی بخش | بوسفان دست را در چاه و در زندان کن
از پی آن تا خر لکت خود را بالان برد | مر براق نفس را آذین خود حیران کن
اندرای گرسان بطن آتاره را | سینه صانع مسوز دشتش قربان کن
گر ب بطان بیخود خشی بر سف صدین را | چون نباشش کرکشیدی فتنش ایمان کن
نا مرض را دارو نه بخشی شفا را هر مهر | اعرض را هیم کنی جیم را چان کن

در خلا چون زور قهر نفس و هابیت شکست
در خلا دعوی زور رستم و دستان مکن

صلح کردستیم با تو ان بهر دان مبخش
هست تهدیس بسیار کعبه یا ایران مکن

سر بسر کردیم با تو ترک ما و مه ز تو
چادر حوا مدر در شب شبان را عصیان مکن

الا تجنب کردن بگرد ستون مسکن
کز این دامنست ناکامت راه و دامن

چراغ او در خشه در پس پرده اوش ادان کران
که گر بگاه شان بیابت دگر بشیشان مکن

چو خورشید فلک بخشاب رو در پس ابر آید
چو بهرام سپهسالار و چون ناهید برط زن

چو گیران توی تا شیر دا خان طبع بگردان
چو تیر دماه دیوان سار پس لنگر در زن

بهر دانی دان سر بهر نادان آوری دل
بهر دانای دون پرور بهر زن خوی پرور فکن

سر دانا شده بهت دول عاقل شده ابلی
ازین دا فرخنه در با دوان او تهمه گران

مگیا از بهر سیر بگردون بر در شب
کجی از سیر چرد انند دگه بهن چو ابر بهمن

گان گردار گرد و نه از اد تیر بلا بر ان
دل عاشق بخشش چون زار تیر بر آهن

بخشان گر پرده شی اشان دان تیر ا بزال
دل دانا بدشی چون شبکهای بر زن

مدادی گر شش عاقل از اد هر لحظه لا شهری
مثا شیع هر افعی از اد هر روز لا شخر ن

بخشش تهر دی ما ده دو صد دانا بیک نزل
ر در بخشش تهند اکشته هزار ابله بیک بزن

نسیبان را از او حرفت بر شیان را از او پستی
شبانان را از او شاری چی شبکها را از او شبون

الا ان را از او کر شنه از بیکر ا بر دی
علی خاطه با از دل بر دی چون دل سوزان

امام صفت ای علی ابن حسن بحر ی
کر شد ر ابیش چو هیچ ایا و بیش فیاض حسن

امام عالم کانی کر چون او در کر صفت
نه از شام امه و بصره نه از مرو او وزن

از او بگو دانست زده بهر فنی چیم از بان
بر فضل و ادب قائم بهر جا بی چو جان از تن

فر شیمهای نی از فضلش بهر زان جمع
طبیعتهای بر بش از فضلش بر زان گشن

هزار بش بر و از فضل و بهر دیده بهر زیش ال
هزار بش صفت از فضل و بهر صفت هزار بش فن

فاید بیش قدر او بر فلا کشید ر اختر
چو بر باد بهر ا داده بر اب روان اسان

دل جا سر کشد بهر دم چو از قطع تنع بجا کاش
هزار ان خون ال اله پس از بهر لحظه در کران

ثبات آرش یعنی بر کامل چو جان از تن
کمال دانش روان بر نا قص چو فضل بر ان

صفت چون خاک و اب و باد چون جان اب روان
دولت چون بیغ مواد گفت چون ابر و بهمن

بهر طبع امد او در دی تسلیم اهل فضل ابن
ز بهر خاطر بر ان بر دی بگنج سکک بر بش فن

نه بر خود اطلبت جمل بگنج از هزار جبزا
ز ابر ا کمل دانش دا کمر د و جمل بسیار بن

تو اضع دو ستر داری چو گهر در بن در با
دگر نه بیغ بابستی چو گیران مر تو ا معدن

امام دانش یعنی ز فی امر و ز هم هستند
الا ان در کر بکین بر ستار و بهمن

بر جز تو اهل این صفت زشتیهای پی سپی — هر با که چون جهل بهر رگفته چون دوین

یگانه عالمی را الله بگزیدم پیش این — ابرا — تو او را نیز خلقت جز ترا دشمن

خدای آفریده گفتار است از او زنهار لایتاک — زنیدا و فضل و دانست از و جهان لا یتاک

و این و دان نیاید بستگ نخورد صلق و ابراست — از ایرا سعینه زائده و بسته بستم و بهن

از این پیروی عالم چو بگزیدی ترا گانی — زخانه نه ستبزد خانه بد در و زان

زمانه شرع چشمان است و دیو اهلان آلوده — از این بگیا پسیم الله جزا نه گرد حرص آگنده

اگر خوشی خواهی سیه دان ش چون مالیه — دوازدی می خواهی زبان ده دار چون سن

چو مرد این چنین میدان نه فرهنگ عالیه — بدست عقل او خورسندی دوایی او زبان سن

تو ام انفع فلک خاک اگنده بکسان — تو روح افزای دانش عدو اگر و روحان کن

بباغ دل زاب هوی تخمی نکشتی از خرد — گر خیر فضل و ادب بزد و بان بگردی او دانش

هزاران هر شتی چنی از این خلق بکسی — گر او زور و دار است این شب گزاه است

دلا در دو سر گز بند و صف بر ستم و بهر ن — دیا بر کا و چون بر ستم عدو در چاه چون بر ن

چنی نفتی شد لا هی ا جهد باشد لم — هنی نهست ابنده و هی نگیب باشد من

همیشه او حاسد او دان عجب گر او زار — جواب عرش زانها چو هی را لاول ن

همیشه پاکزبان او دست زشتهر حادثه هستی — گر او خون فلک دادی گر و جان و ش چون ن

تا سر ا پرده زد به عقلیین — قدر صدر جلال خوام الدین

از برای ابروی دولتش را — بست روح القدس جمال آرین

شد عراق از نگار خانه او — عوشق انها چون گفار خانه چین

در سگر خواب وقت هشه از او — از سزا نه ب ، پر قسطنطین

دولتش بر کسی که هم افکند — تیز در ابرویش ز نسبتی چین

تا چنین شد عدل او گهر بخت — هشه در خواب ظلم او شکین

بر گرسنه چو زاغ شد در خشم — چون بن زخم ، خلب شاهین

بر برهنه چو سیر گرد از خشم — چون بن سیر پنجه شیر عرین

بر ملک لرز پاشش دایش بس — چون بر سنل بگف اژدها هن

بر زمین گاه دسار جودش بس — چون فرا سپر گنه ملکین

چون ملک از غم همی نخفته ملک — ا گر هشه از جلال او زین

از پس ا گار چون خورشید — خاک دین گنه برای برین

ای فرزانه دین و ملک جهان — گر جهان ایزد فرد دین

چون گزیدت بر صلاح جهان — خلق گیتی گی بود چو خلق گزین

خاک با ب همی دهد برند — هم دانند گان جمله برین

ای زجاه جان پیام جان — شرقی بجذب جبل ستین
ای مقرح جان جسمی را — از تو روح رهی چراست بحزین
چشم بد مرا مبند از غرر — چشم بندی ز آفتاب مبین
دل کرم مرا ز لطف — کل بشکر بجای افسنتین
من گریزم که این بدات یکست — من بنم در خور چنین تلگین
پیش من چون کرشمه کس نهند — قرص خورشید خوشه پروین
گرد اکرام خود خلیل چه سود — نخرد جبرئیل غل سشین
ز آی خضر عصر در شهری — بنده را غول بهر بست و قرین
گاه در بان مارم ابزر کوه — گاه مهمان مور زیر زمین
از پی سم حشم دارانت — خشت دارم چو مرده کان الین
ای زن خویش بوالعجب بخشش — که مکافات ان نباشد این
بین و مرکب نرا مرا بگذار — نشوم زین سپاره کی ز زمین
شهپر جبرئیل مرکب اوست — بگذد جبرئیل مرکب زین
بر تن و جان من گماشت تگ — هر چه اپس یا نیال و تگین
ان نکی گویدم که بر گو ان — وان دگر گویدم که برجه این

از چه گشتی سپاه شعر بخوان — از چه گوری سپاه و عده برین
این هنرها نه هر به ابن الملک — وان امید م دهد به ابن الدین
این براند بلفظ چون باشد — وان براند بریش چون زدین
من ز ارمی بهر چه کوید ان — کای رگرگان چه گه گهن
سگ خود که اشتم پشتها — می چه خواهید از من سگین
من بچشم شما کس شده ام — در کس بینم بچشم بقین
جز به کرگز همی فسزن نشود — ما نیا جز بچیب نشد عشر بن
کاهم این گوید ای که ی گدی — کاهم ان گوید ای چنین چنین
گویم ان باد سلیش پشان — در وثاق ای ربا کیا بنشین
چشم ارم دوات بن سوراخ — قلم سست و کاغذ بزدین
ان دوان بر رود من ببرد — گر شوم در عرق چو چشمه اهن
زود کن گوید کاهدم بهر بس — شعر چشین ز شعر از پسین
گرچه صد کاره اشتم در مرو — لیک بهتر ز هفتم از قزوین
چرب بنیرنش بنگر بخوانم — کیا نه دو آیت از والتین
هفت رچیکونه خواهد بود — هر کجا هست قول چنین

حق پرست من بین از جمال — ده لالت چو حجب صفیین
بخواهد که نشناسد این قوم — در حریم قوام حرمت پین
زانکه نادیده قوام بارقای مسیح — زگمان جهل قوام الدین
ره ندانم صور شد و هم سیرت — چه هم نبشد اسم اثمین
من ندانم کیسم کز بن درگاه — خلق در شادو بند بن عکلین
این چنین دولتی مرا جویان — من کجا زان چه زوج از با سین
آدمی آدمی چنب باشد اگر — کرد دشیزه کم شد عشقین
من چه دانم کمال حضرت تو — خرچه داند جمال حور العین
صورت او از نیست جان با است — عاشق بنده روی و بن
روح عیسی تورا چه جویا روح — دین آدم تورا چه جویا طین
در شاهان به ماند انچه تو دانست — صدر خشش ان همان بزاه نشین
مهر چون عنبر شب پرک دیده است — کرد او سنگر د کنبد کین
گرچه از خوی بنده کرم شوند — خواجگان چون کنبد العین
هر ضراعی خواجگان ببرد — ذوق این قطعه در خشش برین
تا زرد رشب است در یغا لم — ماد ت ملک راد و دولت چین

مادت مدت جای تو باد — رقعه و اندوه شهور و سنین
دی ز زال شکی زمانی خوف کردم بر چمن — کیمیان جان دیدم انجا رسته از هامان تن
چه طرب خوشنال طیور بر مطلب جنبان صبا — چه دوان خندان درخت و پیشبان کوه با چمن
سوسن انجا بر ده و دیده تا بیان سیم بن — نرگس انجا خرشن بخفته بر کران نسترن
چاک کرده بر ای غذاب خوشنوا — قرطه گلهای بخشه شعر سیمابا سمن
بسته چون گردن و گوشش عروس حله گر — شاخ مرجان از غوان و غنچه گوهر با سمن
بوی پیران سوداقار از دوران مشک تتار — نقش پیران سوی نقاش اندوران خلخال زان
من در انصحرای خوشش بال های گفتم چنین — کاین قتیل انزای محرا و بیت جان بهر دمن
بوغ گفت از راه دیده کیسنا یه چون آیی — چنین اولاد ورسک بوی کرد و منفتن
مجلس فضی القضاه فاری و جالس چمن — تا هم از خود فارغ اید هم قبیل هم زمن
رنگ بوی میوه های با چه بینی کاچ عقل — دل باین تدویر ا هرگز مداده مرتمن
سوی قاضی شو که خلق خلق اورا چاکرند — نقش بندان درخت او مشک سایان درختن
راستی را نون چنی و لیک از روی ضعف — پیش هر بادی که باشد خمه کرد و نارون
بحر زان استعفات بینت کاندر راه دین — جزر پیش اسفی خنده نشد چون فور زن
دین خان کامروز چنی ارسم دوی مستمن — بنده یک بیت شود الکه کر سپارد دشمن

ندر این مجامه قاضی صد هزاران بت بدیم | گر نه مرمت کنی بت را نشاید هرگز شکن
شمع ما را گر فلک کرده است چون فالک رجب | هست شش گفت اورا شمع هشیاران مگن
سوسن آزاده را چنی کرد ما نباید اصل | کنگ کرده از چه مستغرق زبان در گل مکن
شمع دنیا را به بین کز گرمگان در گرمگان | در طریق این کهن صد هزار الوان سخن
چون عروس نکت او چهره بگشاید بلیب | غمزه های ظرفتر بر خیزد از جان در جدل
ساکنی از علم او خیزد چو جزم از حرف لم | بوزی از رای او زاید چو الف از حرف لن
من چگویم کز فرود دست این پرسی تا زبان | کز تو خوشتر هیبت کریه مجلس هیچ حسن
نجم را نبغ این شناسیکفت و اشباح چنار | فاخته کاکو زنان چنی که کوان انجمن
شاد باش ای بهتری کز چشم زخم تو | خرقه در بازد و فقیر دست بسوزد بر بهن
چون بنیر بر سود الشمس خوانند آسمان | چون فرود آید ز اوج القمر گردد دو النسن
ای نثار دوستان ارکان تو انوار علم | وی مقهر دشمنان از تو توانا بوت ظن
انجم دلها تویی چون پشت بر نابد بدی | پرده ظلمان تویی چون روی بنماید محن
این دو معنی از خطاب خود برون یابد بدی | گر چنین گوئیت بنجی در جهان خواهم بجن
اعدان ساعت گر بنهاست زدست شوشی | زهر خورد در بوستان گشته ازان مال چرن
زین عبارت گر لبش خالی نبودی از دهن | زهر خون گشتی دهان خون مکث زادی الیمن

دوشه شیخ معین الدین نهر عزدین | از جمال لفظ خود هم خدان کردی ام خدان
هر دلی کز عشق جاه و مال چون شمامه برد | سرنجی شمامه در دو هم شکستی ان دشن
نسبت از مخمور مان داری و نهر عزدین | هیچ مخمور ادعای شمامه سوز دست شکن
مرمی اسپار داری اندرین معنی لیک | نیز کان دانند سبز از سوسن مفدار ارغن
پا جمال یوسف و پاسوز یعقوب اگر آنت | ترنیاند نابد از نهر باد و زهر و پیران
گرچه در میدان حرفی لیک اورد می خرد | رفته جانی کز پیش لشکر نامانده نرمن
ور نه پای استقامت را و روز و شب | گر نه بهر صلحت بودی این کشتی آرمن
شاد باش ای عندلیبی کز پی باد صبح | مرغ بریان طوطی کی باشد و برا بهرمن
کرمن ما جامه عیدی ندارد کو مدار | چون پری پوشیده شد کز پیش چشم ما رمن
جان ما بگذاشه پرسید اوصاف کوشش | بر فنا هرگز چون پرسش کرد متمران
اعتمدی سازم ز کردن ملی پیوسته رود عهد | پا درم چون شمع پر نور و دل پا پر شمن
نازدی تنقیت کرینه اجداد پیر | کای نهاده بر میان فرق جان خوشمن
ما دست عریان کجا مانده کز شعر تو را | بر مرید مرده خواند اندر اندازد کفن
شاد مان باش ای من دادخود کز اندیشم آخر | ترخرسان چون تو نی زاداست عزدین
تا جهان برجای باشد نقش این بزمی کار | تا فلک پای باشد فرش این بزمی مکن

فرخ و فرخنده باد است نوبهار و در رسید — این بجای نوبهار قدر و جشن مهرگان

کام و نیکدلان تو داری نام و نیکدلان نو بر — شاخ بر کردار ان تو سرو بر خیان تو کن

ای امیر شاه و سلطان و مهین المؤمنین — زنده و دور زمانه عمده ملک زمین

خلق را در دین و دنیا از طریق مصلحت — عروه الوثقی تو فی امر و زهر چیل المتین

بر تو خیب آسمان چون عیب عالم ظاهر است — زانکه چون عقلی جهان هم پشوا هم مشتمل

نه جهان اندر دو هم این تخریم کز احکام او — باز رهائی داد گردون را بشهور و دو سنین

من نگردانم کرشمای ای دلخواش دلم — نقش کی گردد بجز امر نگارنده چنین

زان رسیدستم بخود او گر ز دوی عقل — بگران و جمله کس نقش و نشان بی بر گزین

گر کنی تقویم داری کو دو بخش از بهر آنکه — هر کجا نو شد بیاید هم بپایان شدن

خواجه را اندر جهان این فرد باشد در بهشت — خنجه را در هر کران این فرد باشد در یقین

بر سپهر تو چه کی گردد باشد آفتاب — در بهشت تو چه رحمت گردد باشد حور عین

ما در او النهری و صفرای بود این خانه — خانه چون بهشت با صفرای سرد این چنین

هر کرا طاعت من شد آنچنان جان تو — من چو در سر که فرو دم کم کنم زو آنچنین

شیخ دین نامور خسرو اسلام است — باز عمر کرده مر این دین را ای دین دین

این بهشت راب ار اندر مرزگی و شرف — بین بادت بر بسار و سیر بادت بر چنین

پیش پشتان کمن از پا بشرب من — زلف کرده بر گره جعد شکن بر شکن

ای زخت برده نور پر تلا سپهر — وی زلیت خورد آب یک عنبر چین

از لب زشرم داشت مایه مل در قدح — در رخ تو کوی کرد رایه گل در چین

جادوی بستاند را پیش دو بادام تو — بسته شود بسته دار تیغ زبان در دهان

چون بدانت رسید هیچ نه پندد خرد — چون بدیانت رسید هیچ نماند سخن

در چمن روی تو غلطان غلطان بود — مردمک چشم من بر گل پر یاسمن

ای بلطف اصل تو چشمه حیوان بدن — وی بشرف کوی تو اوجه عمران زمن

گر دون ام گاشت بر زگه هر صبحدم — در پرستش روی تو پاره کند پیرهن

از چه بیاد در برون بر ستانه ذکر — کز دشن این همت مرد جنبش این چنین

نا نشود چشم رنم تیز دگردان یکی — چان چو صد هزار کرد سر خوشین

انکهی بر باد او پرده عشق زان — من شناسان من من شناسان من

ای رسن نازکی از لف دوزه تو را — خشک شده سر دین دوزه شده لشکر ان

عید ی خوای زما پیش بازی مخواه — هیچ نیابد ترا از من مانند من

امشب دولت بخفتن پیش سپهر بلند
طلسم شبروی بگشای کار خود بزن

عقده دیران گشاد ناصر الدین که هست
وقت هنر عقده گاه سخن نیز تن

بادم خوشش مجمری مشک به آن خطا
با سر گلبنش مجوی در سپهد از عدن

در شب سیلاد او آبله رخصت مخواب
اعدا بکف خرمنی از سب غنا مکن

پیش تک عزم او تنگ نهاید رخش
پیش سر گلک او لنگ نهاید زدن

حاسد شش اندر حسم عنجکوده چو شمع
پست نه زید بچشم تا نه بپرهیزد کفن

هیچ زمانه فسرد از نفسی جوی خواه
هم بزبان تگرگی هم بنفس تیغ زن

در طلب آبروی سوی درش خلق را
پای بستون سراست چشم بسیل چون

آتش گلگش مجو داشته دم بران گرچه خست
شمش لامع دار سوی هوا بر هوا

ای بسخا دست تو ابر سمار فشان
کز چو به گاه سخن در بچه گاه همسی

هست گلک را بطبع خاصه رایل هنر
سود ندارد که من خرمش بستجم بمن

نوبت آرام گرفت نوبت سرفان رسید
رسم گرفته زدن خوی رقابا فتن

زاغ فرو شد ادب گر کس گاید اهل
ورنه چه وجب کند هیکه بهر انجمن

چنگ سزاید گلگ سهم رباید رخش

هر که را تگ شاخ شد مستلم دوربین
زاسمان برود لت او افرین باد افرین

عز دین ارجاه دنیا کس نجست اندر جهان
جاه دنیا را چه کار است ای سپهر اعزر دین

بسگاری هر دو عالم نور کم اوازی بود
از بداندیشان بترس و باکم از آن اندیشکن

مر فرا گفتند دست از مردمان کوتاه کن
تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین

جامه کوته کو بباید بیگمان حساب
جامه کوته چه خواهی کرد ای کوته بین

ای برادر ده سر از کبر و نخوت کرپان تافتن
نه بر غنایت یار و نه بعزابت قرین

سبلت خود پست کردی دولت سرمست را
سستی از هستی جوای مست هستی پیشه کن

زنجر سندی بدل کن حرص را کر محرمی
کاولین بخشم العدل شه آخرین بخش العرین

هیچ بیرون نیست کار ایمنان از بیگ و بد
جهت فردوس آن است رضا بگ از آن

کیزان ناب شهریت تنش شهوت نکنش
پس عرض بستان نوبوی را تا از آن جوی عین

دل چو مردان سپر کن زانکه گردان پیوفا
آنکه بستان کله فغر فرو بس بر بن

ظاهرت بنما و مانپنها سر او را باطنی
از درون چون سر کر بشتی تا بروز چون کنی

شاد باکه یا گر مال بر ان غارت بهر
پس ترش شاد افزون طبع دادی بذل ان بذان

روی چون طاعون دانند بر نظاعون طمع
ان نه کاری باشد او ان نه زوی کس بیمکین

از چنین پیشه چه جوئی نزد هر کس ابروی
به بود زین ابروی بگشا حجاب پاکین

وقت داد این هوش نه بینی چه بستاید مرا — در بناید کرد شیدن تو در شیر عرین
خود نه ای ای بسته تو دولت شده گرد هوس — شاه را دولت چنان باید تو را بس چنین
تو چرا از خیلسان چندین توقع میکنی — طیلسان بهت بگذاری با پر روح قلاش
یک بخت او زد باشد فضول او نه بهه — رو بر سید شو از خوان او زان پرچن
سید فراز فضل تعدیه شمال اگر است — اشاب نماذان طیلسی را طاهرین
آنکه او در حق او گرگ سپنم در جهان — خواه گوی تو بخشش خواه گوی تو بستان
آنکه او در کریت ایشش با شد همه — کیج بارا در دو دستطهار امیر المؤمنین

ای بر سقا مرد ل پیش ای دوی کاران — نه نی گر زنی برما مردانه و محکم زن
در پاکی ای پاکی جانا چو سر انداز ان — چون دم زدی انداز دم ان دم زده در کم زن
اشغال دو عالم را از مجلس قلاشان — چون زلف نگاران بر هم نه در هم زن
در جا بر سوی حضر صد فاطمه است اعظم — یک حمزه رجالاکی بر فاطمه عم زن
ای کهنی زان پس بر عالم عالم نه — آتش کهنی زان پس در عالم عالم زن
از رخت شیارا در صف الاک نه — در دار فنی جان را بر کشد بر عظم زن
کحل الفی نظر در دیده مردمی کش — خاک وصی ادم بر چهره آدم زن

در جرعه قلاشان چون پاک شدی ای دل — در سلسله قلاشان چون صبح سفیدی زن
ظلی که فنی دل را در حجره مریم نه — لافی که زنی جان را از زاده مریم زن
تاج از سجده الله بر فرق مسیح او نه — مهری ز سخن کاهن بر چادر مریم زن
دخت از در هر کهان بر دار دو یکسو نه — دامن بر هد دان خر بسته طارم زن
در مجلس ستوران دامن ز صف مجران — هم جام چو رستم کش هم تیغ چو رستم زن
زنی که کنی اینجا با عاشق مجرم کن — لافی که زنی اینجا با شاه محرم زن
چون عشق جبت امد تن دون کن و خوشتن ری — چون عقل پیا امد پا کوبکن و دم زن
کر باده دهی مارا بر خاک کیان ده — در راه زنی مارا در قعر جهنم زن
غماز رسید روبند امشب شب دوزخ نو — در سینه او سم کن در شربت او سم زن
بر خاک رود شب چون جمعه زدی ان پس — هم حصل او دم نه هم وطل او دم زن
خواهی که ستانی را سرمست بر ستانی — خاشاک بر شهب نه آواز براو هم زن

ای از جرعه سلام دایم برده سر بر دن — در ستت کرده دل خالی ز بخت که در مشتمران
هر همره و شیطانی شده بر نفس تو سلطان — تا کی رسد اجل بر او دست را کفر بر ایران
اگر در خطا دمن بسکی نه تنم آدم — علی خشم تو در توجه بعلی کرشد از کران

ایا کسی که تمام را طبایع نامه پنداری — نه طبع هیولی را که این امور دران آمیزان

هیولی چیست الله است و فاعل این جهان نامه — که هیچ کار بر کار است زانکه نامه از کردن

ترا پرسیدن خواهم ز سر چیزه مرغی — که گفته است اندرین معنی ترا تفتیش کن تا چون

سفید و زرد می بینم دو اب اندر یکی چشمه — دران یک چشمه چندین کرمه ابی همچون

گرفته از چه معنی گشت پر زاغ چون نظران — ز بهر چه دم طاووس رنگین شد چو پرنیان

همه چیزها اخر چه طبعت بود در ظلمت — چران شد جان برم ان شد نخیزد همچون

گرفته از چه سبب بد چکاوک سبزه خوار — گرفته از چه معنی راست ان ماهوی ابریشم آزران

یکی چون زاغ سیمین همیشه در هوا پران — یکی چون زاغ زرین دوان همواره چون چوگان

گریزان این که چون گردد بجان از چنگ ان جان — شتابان ان که چون جوید ز حرص شهوت انسان

عجب زانچه ان شد که سر پرده سرخان را — هیبت هست و مادر است یکسان در گمان

یکی را پیشه ساری یکی را داد ویرانی — یکی را کله فاروز یکی را ساحل سیحون

یکی خورد الطعم ان گه زدون برده چون نخود — یکی خورد اهنین ان باب اسکنه چون نوشدارو

گرفته در اجنگ ان نشود اب از کمان — یکی چون بهست الماس در گرجان نوش میران

گرفته نا چرا کردند نوک چنگ اورا ان — گرفته نا چرا دادند زنگ او برین اکسان

دگر زو چون همی جویم ازین معنی که پرسیدم — چگونی در نهانی تو سزای حب و بغضا تو

تا نیز بر نشانده را چه دانست ست ز اب کل — ز بهر خوش خوشیدا ست چون الطف بهر ان

چرا بیک زمین چندین نبات مختلف بینم — ز نخل تا در اسپید و بید چون اب و دهان بر زن

همه دران مخورند یک اب و در یک بوستان رویند — بیک و یک مبر سنبر ده و دود مازو بن

اگر طبایع شد وجود جمله را چون شد — یکی لمسک یکی سنبل یکی طاعون

از گوهر است و خشکش اصل طبعت بهر او — چرا دانش نداده چرا خواب اورد ایشان

همانا بیشکر سن کهتم طبایع کرد نتواند — نه حافظان و نه غیر او بنزدیک طبایعت ایشان

نخست چون خداوندی که اصل هر دو عالم را — بقدرت در وجود اورد بحالت کاف و نون

خداوندی که ادم را دو فرزندان ادم را — پدید اورد از ایشان در نسل مشتون

همیشه بود او پی ما همیشه بود او بی شک — صفاتش هیچ دانش نی لیکن بهتر از گفتون

کمالش هیچ دانش نی لیکن کهتر از کل — تعالی ربنا میکوی و سبحان هو چون

هم او بخشنده دولت هم او داننده حکمت — هم او دارنده یکتنی هم او دارنده گردون

که پنهان گوهر ارزد بسنگ اندر نه ارزد — گر در یابد همی جوی زنگ تیره از جیحون

صدف حیران بدو در دان ابر بهمن بار — رسیده دار رسیده بهر دو در دریا و در امون

که بر گردد گه گاهند از گاه و نظره بایان — روان بان راف ان رشک دار گمن

سپیدی در نمک نیست در هیچ سیاهی نیست — که میگردد ز بیک در پشانیشه بون گامون

همه بهر دو کاینات ندهد کاین خرابات خراب‌شان — چه صابون کرچه از چرب و چه بر برد صفا ابران

چمن چون چشمه آبلو که داده کرد چنبارا — شمن بر چشمه چون شکر داده کرد دوکانها بران

که بندد چون دهان بابد هزاران کوزه زرافشان — کر کرداده منقش باغ را چون صحف انگلیون

رفیدا کاکه چون سیمین سپر کرده دراغوزن — کر کاهدرا ماه و را بهر ماه حتی عاد کاکلبوزن

دواب ظلف را معشوق هم کرده‌ام — بعدرت در یکی مرضع کند هر دو بهم بخون

پس کز نطفه کرداند مزاد شخصی کند پیدا — شمائش محکم و ثابت سمائش منقش اموران

یکی سوداره از نخت لجام از فخت بانی — کمی پرسته بالجمت رنج از شهر دازون

کمی دالز طلا ساغون رساند در دهان رودی — کمی دالز پیا بانی دوانه تا بلاساغون

نزد کاپوشا یا است کز یک اب دیک نطفه — چه اورد چه خسان نی کز اکون در کز اکزن

که چه خسروان بود زین پیش اسم ایران بالعالم — زخشت قصر کردون جفت همسر خاوران

چو عاد دیکیاد دیمن دکاوس کیخسرو — سر چهر دیم و طهمورث و ضحاک دافریدون

دراز بنیان نبراط و بطلیموس دافاطون — بنیاس حکیم و بهر بهرام دارسطو دیستیون

دراز بهمران اردیس زرع اردیس صالح — صب درروح داراهم دالوط دیسی فاران

دراز مهاب بهمر عشق درحسر هشان — علا رسد سلمان بهجب از نخله عثمان

اکر اراد الها جبار رحیم و غالب قهری — جنیه بشبلی بهروف

درا نجا عالم نزدیک نقطه دوان پی ادم — زهر جنسی کرس کشم بها بی بوده اند افزون

چو کل بی نیت اندیشه شمار رکت مردان — به بین تا خود که داند کرد در عالم حساب دون

تعالی الحاضی کابین جمله ارباب اوید دادرد — پس اکر جبلرا هم دی بخاک اندر کشد دخون

ایا دل بسته در دنیا و فریع کشته افسوس — چه سود از سود امر دین که خرداهم زنی بخبران

چه عالم از کسی دانی که فانی کشت خواهد پس — به هر عالم فانی چرا دل کرده مرهون

الهی بنده بیچاره مسکین ستایدرا — که هست اودین رحمتهای تو در مانده دیوان

اکر چه هست ان مطلوب به عقلت طمع دارد — بدین رخشید نظمون خرابا یا از تو یا مون

ای بهر لوشنن ای شمع دین ای ذوالمنن — ای چکیده ذره وجان بشمن از جهن

ای شمع شبستان رسنا نجه کرده در چکاک — دی نوک بیشه کرده شمع مرغزان لکمن

از بهای حق بین اباد کردی شرق و غرب — کردی از نوک سنانت عالمی را پرسخن

بع الا الله دوی برفرق لاکویان دین — هر که لا سبکشت دی راسپهری بیان رتن

از جان خالی مکردی اوبت دزیب پرست — از مکردی لات برشته هبل و عزی را رخزن

شع سنتهای رسنت دین سنتهای پیشت — شاد بش ای شاه دین پرور چراغ انجمن

لاجرم اکنون چنان کردی که در هر سال — کافری از جور دین بر خود بلرزد هر بهمن

گر بودی رخسم شاخ بریشت امد راه دین — دین پوشیدی لباس ایمنی بر دوش تن
مرحبا ای مهتری کز نیم تیغت در جهان — میش چشم شهسوان خود نیامد می بدین
فرخش گفتا ورا ای عالم دولتشتی سر بسر — نصرت دین امد پی و فاهر گز و در دشمن
گفتهات راست زگر خواهی و دعوی کنند — ای امیر از هم گسستهای سوار بیتوان زدن
هیچکس را در جهان این پایه مردی نبود — گر نه یزدان نظر ساز د برای دین وطن
راه دین محفوف بود از ابتدا لیکن بجد — اینهمه محذوف را موقوف کردی امدن
از برای نصرت دین ساختی ای در شب — طبل چخوق و چراوه تیز و خود در انجمن
ای پلنگ مردان نداری جامه مردان بپوش — برگ پر برگ مداری لاف درویشی مزن
در نمایش دارمایش چون نگردی سرنگری — امد ای شیر عرینی و دهان اسپ شکن
ای سستانه در سرای نخشب بار دگر — چند ازین کشمار پدر کرد ابشی مفتتن

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین — افرین کز هیچ کسی بر جان پاکت افرین
ور برای انکه ماه ما ثابت چاکر تو — می طواف اور شب در زر همان کردن افرین
خلق را نسبی نکال فضل تو بس و حال — روی تو فخر شهان و رای تو حبل متین
نقش نعل مرکب تو قبله روحانیان — خاک پای جاکر انت تو تیای حور عین

مرکب بهمز نه شد خوشتر از شهر یار بد — زهر بادا تو شد خوشتر از ماء معین
ای سواری کت سزد کز شد اورد تاختن — بر سرش بر دین نگام در رکاب تهمتن
برتن دیوان نزاد ا افرین ار گرد کار — چیر ئیل از اسمان چرخش نوکرد افرین
از برای انکه انسان کند این بس تو را — ادمی از ادم اید حوا از خسلد بر بن
چیر نیل از هم تو در دل بیاوری یاد — هم او در صحیح نصرت کجا بودی این
این صفات و هفت اندر انسان کامه کیان — از برای طمطمش می ناید این شش سیصدین
در خصلت دو چیز قبول تو شد مدد — شانه زلف شب چهرتش را بشد کین
زین سبب مقبول او شد قصه بر مرکب گذر — زین سبب مقصود او شد سنبه اوا دین
زین قلم زن با قلم کز تو نباشی ایم ایشان — دین قلم زن با قلم کز تو نباشی ایم ایشین
ای ستانه کز زاوانه بیجا مهر او — جبر کالش را میان دهره معاش ایسین
ژرد های عشق را خوردن چرا شد ای نخشب — کاه مشرک ارکا فزان کاه ازین الیقین

جویده جان امدی ای قبل باش کو — دلخواه چنان امدی ای قوم رهی کو
امد سبب عشق ورا فاق ولی کو — امد که چاوه ورا فاق کهی کو
این نعت جان را کز نباکاه ورا مد — ای سرو مجازان زدل جان شهی کو

این قلعه را سپه ده رخ پیل است | بر قلعه شها اختر فرخنده وشی کو
چون بست تو لی لیوی ارد شما را | در دام سپه دری ایرجی کراهی کو
ای زخمه زنان شده چو هشتی بخرش | در صدر بهشت ارزه داود وهی کو
عیسی دمرخش هر دو چو در مجلس ایند | انرا چه سها مه داین را کیهی اکو
گشنده کران دری چو مه شبی هست | ای سلسله ای شبکران را شبی کو
در در دشب چو سیخ چرانف چو رخ او | در دشب پرسیته بزر کلهی کو
صاحب خبر کمک سپید است نشانه | ای هر دو جوان هر دو سپه دار سپهی کو
ای خاوران فردوس کرا کرد نرست | در خلد برین روی چنین جا کیهی کرا
بر گوشه خورشید چنین بر سف جان را | با اب کرده گرد نگنار چهی کو
سغده شده در خسین بهشتی ستانه | خود دره و جان سوخته پاخشی کو
در کار کرد جمد کرخم کو چو نو همست | در بار که عدل چو بهرام شهی کو
بهرام فلک را پی منزله فیصله | چون پای کهش پیش کو پیچ شهی کو
خوردان در بر گان فلک را که سعد | جز با شه ما با دکران نیخ روهی کو

ای جمال محققان چون است | ان دو خال ماه کستر تو

چند با اشک در نگت خواجه بود | موشش فرخش از لاف و هنر تو
چند مهر پرسای خواجه بزرد | بر زمین شاهراه کشور تو
نامه نامی کشد بر نیس راغ | بر فلک همسنین اختر تو
نشنه زکی بود خلیفه دل | پی حجاب رخ منور تو
چشم با بست رهنی بر چشم | پی رخ خوب روح پرور تو
گوش با بست مهنی بر گوش | پی زبان خوش سخنور تو
نو تهمنه سبان کهشکر بی | زان دل نو قوی است در بر تو
کشکر کرا بهت چو بود | خلق و لفظ کهن و چو شکر تو
در و با پای تو ندارد تاب | زانکه او هست مرکب سر تو
مرکب لشکری کجی باشد | خاصه زکب جسم انجو هر تو
خاک پای تو تو تیا دشمن او دولت | قدر دارد لبان افسر تو
تو بر پرسپری سوی خاک | زانکه جسلی است اصل کوهر تو
پس اگر کوهی بدود اید | پای در با پر جهان بر تو
این نه از زور و نهر تس است کرامت | پای را در دغیرت ابزر تو

تن لوده کرزا اسطی | دور باد از خیال و منظر تو

هست جان را مبدأ آب حیات | خاک را رب ستانه در تو
تن اگر چه فنا نباشد بهشت | پیش صدر سپهر پیکر تو
شکر حق را اگر پیش فرصت است | چون بقا جان و عقل چاکر تو
گر بر تو نیامدم شاید | که کرانم ز بخشش در تو
تو خود از در بپای ز بخواری | من چه در دسر اورم بر تو

ای ستانهٔ معاشقی را او و پاید در تو | هر چه سعدان لطف عشق چون تو تو زده
در چه سعدان لطف عشق چون تو تو زده | پا ابید چم کرا، دری امل زده کس
نقش نقد عقل جان را در گدا ستان عشق | زان می صرف لذا عمر ابد برد کس
پیش تو تک ادراک دلده در جان زده کم | طرفه کز جان جان را بتک برد ابرد کس
از دی امروز و فردا گر تو جان خرد | پس ترا جان از دی امروز و فردا خرد کس
محرمان را در حریم عشق چون و محرمان | کیه نقش کیستن و بسته هم نرد کس
از پای بس چون امر میان انس چون | کیه نیف هم سرشت هموم و همدرد کس
گر هی دعوی کنی در مجلس لای عشق | بس سزای جمع محزون نیست اندر درد کس
گر گال نقصان جوئی مسی لی عشق | هیچ کردن گر اگر دیت گر اگر د کس

دردهای خرابات آشنایان ستان مزد | خنده گر نی مرا هست مزد است این مزد کو
بر درشتی گاه چون خشم عزیزان می ستان تند | زان درخت امروز شاخ بیخ درکن ابرد کو
زآتش هجر آب داد و خاک ایشان بیقرار | یک فروغ و یک نسیم و یک بزاب کرد کو

خنده گر بندی مسی لاف زنان بر در تو | گریه خنده مسی بر خنکان در بر تو
دل ان درج گسسته که ندارد دل تو | سران حور بر بوده که ندارد سر تو
گاه بر شنام زدن طاقچه گرش زنا | حرفهای شکرین کرد دهد شکر تو
آخط تو بدیدست بجان بر خط تو | حرف بوسی است چو لبهای فلم جاکر تو
شیر چرخ زیر آب مسی بجیده تو | من چه سگ بشم خاک بوم بارد تو
نیست در چنبر چرخ نکی بر دین پیش | هست پروین گه هم چنبری از غبر تو
چنبر از چنبر لطف چه خرد باشم ام | گر ماه و مهر سوی خود م چنبر تو
سیم بر سنگ مسی باشد لیکن بگان | سنگ در سیم دل تست پس ابر بر تو
ما و ما این بس که بوم پیش دو دشمن تو | فخر من بر که بوم خنکش لشکر تو
بوده شد از فتش تحش ابر پرده دران | اب جران دوان زان دو درد گر هر تو
نظب کردم چو کردم زنا مدخت بار | پای دعای چو زنا کر بگرد سر تو

شمع زیر خاکی سازد هر لحظه نیستی — شعله آتشکده روی ضیاگستر تو

زاهد ار روی زخ چون ماه تو هر روز چو سیم — دل سیمی چاک زند پیش صفت چاکر تو

خورگر دون چو مه نو از پی نوش کاس کند — که ندارد خوگر دون فربی اندر خور تو

از سنایی به بها هر دم صد جان چو تو او — هر گهی بوسه دو نابسته جان پرور تو

خواجه غلیظ کرده از نیم در ابروی او — تا که گشت از بهی قبله دل بهی او

قبله تحویل است شش پنج دهم فرخ فال — دایره حورپست دور ابی خاش فروی او

شیر فلک ماشه است از پی کبک شرف — سجده جاهت دوا خاک سر کوی او

جادو اگر در بهشت بیند بر چرخ دش — از نه بهشتی سرشت دیده جادوی او

نازد خورشید دیگ قدر چه چیز است مرا — رخت دوان این چهت دارد روی او

بر سر گردی دل ای نادره هندو بچه — خنده بهی بود هدد نشکر بی او

سایه گیسوش طا و اد جنبت که دل — گنبه بیضی دو خنه در خم گیسوی او

شیر فلک شد شیرط روبه بازی ناگه — با کف او در کمر چشم چراهوی او

بنده جان گر پسیلت از پی اعزام اصل — چشم سنایی ست خنه خنبه جاروبی او

شد ز دین و جاه چون سم شدید رشنا — قبله که دنبله دایره روی او

سلطان بهرام شاه ناگه که زور است — گردن گردون زنان بازوی بازوی او

از پی تشریف خویش در هم چون چشت — بیچ گی ترک نیت نشده هندوی او

خواجه علیک السلام گرگ چون آرش او — بنده در پیش او لعل کمر پوش او

گی با شارت زد در چشم بر چند بش — تا که نه بندی سی شکل لب نوش او

هاپی در شیشه ست دیو چشم فری چشم او — چشمه فضل است دهان گرش عنبر پوش او

چشم گهانیدش از ره صورت ناگه — هست سنان چاپی عقل دولت خواهوش او

مایه خراست و خر نادرک و لادوز او — دایره کفراست دین چوشش بر چوشش او

گشته پرا از هر دم چشم جهان از ان — خرمن مهراست ماه قدر ثبات پوش او

دیبش سنایی بدید لبک بر بیدگیش — تا به بر اندره گیر عاشقیه بر دوش او

در هوس هجراد دور خبا شد خش — شاه بهشت است دیس ابزار اکوش او

سلطان بهرام شاه ناگه بود در صید — گرگس و شیر فلک بسته زهراگوش او

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو — ای نوجوان صدق و جهانی غلام تو

تا بشر کرد صدق نور سینها جاگه — شد پی نیاز سمع از شرح نام تو

دام تو چون هوای زمانه بست دل جان جهان کی مردم زمانه رها بد بدام تو

چون نقش و نقش تو نگشته حسام تست برنده باد برتو و بر ما حسام تو

ای بامل تو نهنه ظاهرت شده برداشته ز پیش تو لحم عظام تو

عشق تو جوهری که پا تو تو را تعیم بس نشانده راه تو در مقام تو

معذور دار راکه بر این راه سر تو را پروای تو فاند ز شادی سلام تو

دانم روزی عقل که تو صورتی نه دره بدیده بر دقتی کرد با م تو

لب محرم و کلاب تو فاند کر بوسه داد بزرا نبود واقف وقت کلام تو

لبک از زبان خویش تو بر نقل بر کنت دل صد هزار بر سه سی تو بنام تو

ای فاتحه سوم دهه شهر خاص تو ری خانه خدای دهر شهر عام تو

نقش الف شدی ز تو بگذید چون الف پرسه نگشت و الف غیر لام تو

اکنون ز نقش انگر دسنیه بجای مر جز حرف عاشقی نداند مسام تو

چندین بر دوام چه سازی مدام دام ازدام خود جدا نشود انگر دوام تو

ای از زت از رحمت آفریده در سایه لطفت پرورده

ای نرجالت از رخ تو بخشت اشارت کنان چو

دو روز گریخت اژدها ابراهیم — ز کیهان و کابل ازو آتش دمیده
موسی بسعادت بر ده روزی — بس باده که از جام رگ شید دمیده
از خاصیی دولت عیسی مسمک — چون سبزه ز گلزار ملک روییده
از لطف تو نسل آدم از خویش — در شیشه چشم اهل دیده
در پیش قدرت الف بگردم — در کام دالی شود همیده
لعل از تبسی تو جهانشکنه — جزع از تپسی پرده دریده
در الف تو سیصد هزار خم است — در هر خم او بوسنی خزیده
در مجلس تو چو پیش صاحب — بر دولت کس کمر نبسته
در رسته صنعت ستانی از دل — داده همه خرده و شش تر خریده

در همه ملکت مزید ابر همه مردان شاه — آنچه دهد از هنر دانت خردمندان شاه
ابر کف گر تو بودی باد بدی ابر ز میرش — باغ نبودی ز خار ده همه گیتی گیاه
آتش گر تو بودی باد بدی ز آتشش — در مظلم شود دولت قصر سیاه
از پی آنکه چو در شرق بود صدف او — مطلع هر شرق آید فرخنده ماه
در سر گرمت وجود مسی نام بنهاد — خانه او کند از گشته قدر بتاه

جامه گر پیکی لحظه کمر بندگشت — عالمی را چو خدمت بر سر او تیغ کلاه
گر بنودی برد رنگ چو زگاه از رنگ — آجهان بودی بیجاده ز بر بودی گاه
ای چو خورشید جهان را بخای آراستند — وی چو اسپند طرب دار بجای ترجاه
ژده رخصم کند جامه جاه تو سپید — چهره مهر کند مایه کین تو سیاه
اه در خنجر او خنجر کردو که کشد — از هنر دشمنی از نیم تو دکین ز آه
با سدش امن و مدکت اجل و تیغ نیاز — هر که را تو چه بخشش ترد اشت نگاه
چون مسی مدح تو آواه کند از دهنش — بسته شد مطلق جان دش امر او خواه
تو اند که کند از کسی پی راز — تا نباشد ز بدی هیچ تو دشش کژاه
امر دان حال که در صدد تو سر نیک عهد — مر قرار از هنر و طبع رهی کرد اکاه
هم ز دکان هی کرد عبای ضمیر — خاطر من ز پی حرص دمیج ز تشنماه
طبع الماس تسی از پی حرمت چو نشست — زانکه هر لحظه مسی فضل تو آرد بسیاه
لاجرم کرد عروسی ز هیبت جلوه — که به از خو هشت نبت که فرو زد راه
هر کجا دهل بشادی چو سر نیک بزد — تر نشست آید ناچار عروسی چو تباه
آنچه خلق پی هر چه را نیکر کرد — و آنچه آیات پی مر چه را بکو خواه
سی صد چرخ چو یک گنه از جنبش نبل — حسب اجلال بدان نزل پی تنگ کواه

ناگه نکند کسی را هلاک از غیرت ... نماند زکیی حادثه اندر راه

او چون پی بهری را که بدان صدر رسد ... یکی گنه بسا بندبان نه رجاه

گر هی بادی سم پیش فرا نجا که نهد ... شهریاران زیر چاه بران بگاه جا

این چنین کرم و لطف و رونق و شرف ... در یکی شخص نمرکب شده سبحان الله

که بزانوزدن مدام او رکب بخشش ... چو چنین کرد و هم بر سبب کرد نجاه

ای بصحرای سخا های ز شب دوز چو سن ... روزه بهتر همه از نوان لشکر گاه

تا بدیرفت زهر نوع ستینه های شعار ... شعر بگیر شتر اکنون که فراز آمد گاه

بر کمانزده شد اکنون کف سبز خطی ... تا سپیدی نبود زان کمر لعل نجاه

تا کحمله قوی نبود روباه چو شیر ... تا کحمله قوی نبود روباه چو شیر

گر بهر فتح فرا اوج هلاک ... صورت قهر فرا عرش هلاک بدا کاه

ای بدبخت فرا باد فرا پی ... حافظ جان فرا باد فرا پی تا فضل الله

دلا تا کی درین منزل فرب بان جنی ... کی این چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندرو هر دل گرفتار پی و پرتاب ... جهانی کاندرو هر جان گرفتار بلا و بان جنی

ز برج برج رای او عقاب آسمان شکار ... نه اندر شهر بحر او نهنگ جلاکان جنی

اگر در باغ عشق الله همه فراشش دل باشد ... اگر در راه دین تازی همه لشکرش جان بینی

کهی انوار عرشی را ازین جانب مدد باشد ... کهی اشکال حسنی را ازین عالم بیان بینی

مدار اگر خانه پرشی زنده لشکر بسین باشد ... دار اگر خانه پرشی زنده لشکر بستان بینی

اگر از حضرت دینی هزاران کردی فرشت ... ز از لملک رابنه جبرئیلها دوان بینی

ز این ره گرم تو سپاهش لبک از روی ایمانی ... گر تندیشیا بهر گز گران ره را گران بینی

گر گرصه قرن از اینجا فا پرند سوی این بالا ... چو گیرسا لکان خود را هم اندر نردبان بینی

گر از میدان شهنامه سوی میدان قتل آید ... چو گیران در زان خود را بهفتم آسمان بینی

سبک روکی نواند بود سوی اعلان چون نی ... ز ترکیب چهار ارکان هی خود را گران بینی

ز خرمن شهوت بگسینه بهر تازان پس خود را ... اگر دنیی هلاک پی اگر گردی شبان بینی

درا سوزه اندرین منزل فرا اعلی بان باشد ... رهی سرا به سود اگه فرا ازین بان بینی

بان از حرف جانی کی گنجه عشق کن ... چو از اعلا چرخش کردی همه اطرف بان بینی

درا دباشی هلیست را برون تازی زوان بان ... همه رحمة اللهی را ز اعلا طرز جان بینی

دلا تا کی درین منزل فرب بان جنی ... کی این چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

مران مهمان علوی را که می دارد سوی ... که آرین دار که او را نشه بشبان بینی

نظر کاه الهی را کی بستان کن از عشقی ... گر این کسبه برون نارد سرا در میزبان بینی

گر در وی رکنت دنیی کمل دشوش دوستان بینی

که دولت باری این نبود کز بخل بر سنان بایی
گر دولت باری ان باشد که دولت بر سنان بینی

چو رنج ده بین کزی ز بخل حق خود را
سر خشم او مده اگر بروی بر عفت بسیان بینی

خستی بین نه از خلق اگر دوی بری بایی
ز بهر هم بین نه از خشم اگر دری ز خان بینی

سبا ز قضا چه نهی چو مردان قصد میدان کن
چه کردی جزم بگزا چه ترش و نوان بینی

درنگ چشت چه اوزه دون میدان بخش نوان کن
بر جانب که دو داری فر خشم گاه دان بینی

خنان کبر تو کز روزی جمال خود بین باشد
عجب نبود که او تا خود را هم خنان بینی

عقل ار بستی چو خود تو خویش ای در انتش
که ابر شعله از وی درخت از خران بینی

صفا از خلق چون جوئی چو او را مال دو کوئی
بری چب چون پرنی چو او را چب آن بینی

بخشنده چه چب لکفا رده دو کیستی را
کز نقش اگر هران دانی بخشش ز هران بینی

نزدان دان نه ز ارکان که گه نه دیده گه باشد
که خلقی گر خرد خیزد فتاد از زبان بینی

چو جان اوین نوی گردی تن از شر شیر کن
که اب غاری تن سیر کز با کبستان بینی

اگر صد بار در روزی ششید راه بین گردی
هم از گران کی باشی چو خود او بسان بینی

این بخش ایمی ترسی ز ما بگمان گر تو
بگذا بنجا این باشی ز ما بنجا ان بینی

مرا او دست بگشاده خود را پای بر بسته
ز ما ز بر گام ای مر این را گا مران بینی

تو خود کی مردان داری که دل پای مرا داری
تو خود کی مردان باشی کز تو هران بینی

که از دونی خیال ان چنان بر چشمت
گر کز ابی خوری دو دی تخمین بشکل نان بینی

مسی از زر پیالو دی دمی لافی مرو دانجا
گر انجا محتن گردی که سنگ انجان بینی

بهشت و دوزخت باشد در باطن گر تو
سقر را چشمگر دی جنا نما در جنان بینی

بجانب قوت مستی ا چو از پیش تو بردارد
اگر گبری سفر پایی دگر سوی جنان بینی

ا مت گر ز کبر و حرص و جهل و بخل دان باشد
بدوزخ دانش ا نفسی گر شش بگستان بینی

اگر چه طیلسان دارد مشو غره که در انجا
یکی طوقیست از انش تو از طیلسان بینی

یکی از چشم دل بنگر بین زندان خوانشان
که فان داصل گردا تا بوست از پرستان بینی

بچشم عاقبت بنگر بین دنیا که در انجا
ز کس یاد م ز ان دانی ز کس اطفا نان بینی

ز این ایوان علوی را مران که رنج و غرمی
نه این میدان سفلی را بران که قصران بینی

سر انف عرسان را چو برگ نسترن یابی
دماغ گلرنگ شا بان را چو شنف ارغوان بینی

یکی اعضات ا حال مردان زین بیابی
یکی اعراف را نمناک داران نان بینی

بین زور و زر دنیا چو پر عصفور پیش عزه
که ان ان فر بیاری نیست کش پر هم گران بینی

که گر عرشی بفرشش ایه و گر ای بگاه آنی
و گر بحری نه گردی و گر ابغی خران بینی

چه پنداری دانش بس اقبال او زی
که از بر هم زنی ده ده نه این بینی ان بینی

سر الب ایمان دیدی و عقده گر گردن
بر و ا کنون و کل ن الب ایمان بینی

چرا باید شکدل بودن که این گفت خدا را
همی باید خداوندی کنون هر دو جهان بینی

که هنجد اگر نیستانی باز جویی تو
زخدان باد باری خاک پستی نیستان بینی

پس آن بهتر که از هر دان سخن نادیده گویی را
که نام دوستان آن به که نیک اندیشان بینی

بیان علت اولی سخن را ای سنایی زان
که کار پیران بهتر که با مردان بینی

حسابی کز رکوع کوته بالا پسندیده تر بود
که دایم سجده کردن را داب دکان بینی

برای اهل معنی را قبای دادی درست کن
که معنی دان جهان باشد که اندر دل جهان بینی

هیولای چنین زنده گانی چند خواهی بود
کز این زنده گانی چه مانی به بینی

از این زنده کی زنده گانی بیابد
که گر گشت زنده گر گان نیابی

راین خانه گه دان پرادرک تا کی
کنون چون سگان ریگهان بیابی

رها نه قرار خداوند اهل هوسش
زتوزی فروزد و خشم خرابی

بیستان مرگ آی تا زنده گردی
بسوزد این کهن ژنده باستانی

ازان پیش کز خشوان نوه ملک
سگان سفر را کند میزبانی

بپیش عبای حبل کش چو مران
بغیر از بی این خانه استخوانی

ازین مرگ صورت گرفته سری
ازین زنده گی ترس کاکنون ترایی

که از مرگ صورت همی رسته گردد
اسیر ارخوان و هیر ار غوانی

بده گاه مرگ ای زین عمر بزرا
که اینجا امان است و انجا امانی

بگرد سر ار پرده او مگردد
غرور شیاطین انسی و جانی

بنفسی را میری و عقلی رساند
زحیوانی و دور نبانی و گاوی

نه خط جد اند این هر سه لیکن
ازین زنده گی تا نمیری نه آنی

رسیع الصفات تا برستری
زدانی تو قبر سیع المثانی

ازین جان بهرا که امده جستم
نزنده نه مرده بود جان جانی

نه جان است ان کت های جان نامد
نه نام جان بر مخار دوجانی

چاده شد از لاشه جسم عاپ
که تا باشد جان بحضرت پرانی

بزیر ار جان خران راچو عیسی
که تا هست چو عیسی شوی السمانی

برون ای ازین سبزه جای سزن
که خشه نه رفتل طویله چرانی

چو برگت نبود ساقی اندر پس تو
زستی لت انبان پی دوانی

تو روی نشاط انکهی نرم مپنی
که از مرگ رویت شود زعفرانی

نخست کند پیرهن کاوی را
بود پیرهن هر پسندیده بانی

چو از خمر او کرد ایمن دلت را
کند مست و ملنگ پس از پیر بانی

هر نوایی نیست انجا چون رهی
بدانجای چند انگه خواهی توانی

سپکروزه رنج گوانه نیرزد
همه گنج محمود زابلستانی

بدان عالم پاک مرگست اسناد
که مرگست دروازه ان جهانی

ازین کلبه چرخه مرگست رهنا
که مرگست سرمایه زندگانی

کند عقل را فارغ ازلا ابالی
کند روح را ایمن ازان ترانی

بجز مرگ درکوشش عشق کوهی
که کندن که نرمنزل کاروانی

بجز مرگ درکوشش عشق کوهی
که نومیدان بینی سیهسارانی

بجز چشمه مرگ نبود که خضرو
زخون سگ کاهل گاه دهانی

بجز مرگ اندر چاهست که کیرو
ازین شوع چشمان اخضر زمانی

اگر مرگ نبود که بارست زمانه
زدوش کرامات درخس کرانی

گر افسرده گرداست درشت حدیثی
نفس مرگ درجانست اورد روانی

بدرس اندری قلب ان را بدیدی
هرگ اندی قلب این هم بدانی

بجز مرگ هرگز بجاست که اورد
درنگ لنهای این و انی

بسا می درانجا لمست ازنه انگا
جلاب وچرتان دوچه اندوه چه شادی

بجز مرگ درزا چشمت کرامد
زتو غیر رای خان دسلانی

زمانی دانوانی رسی تو
ازین کج صورت کج معانی

اگر مرگ خود مسیح رحمت نداد
نه بازت زند مسی جاودانی

اگر خوشخوی اگر ان قلب باشی
وگر بدخوی اگر ان قلب بانی

بیام جان برشوی چون بسنائی
گرت هم بسنائی کند نردبانی

ای سنائی پی کله کرد ارست پیروزی
درمیان سروران تا کلاهی پاسری

درمیان کردنانی ان کلاه ازسر نه
تا ازین میدان سروران بوکه سرپروان بری

ورنه دوره سرفرازانند کزنیغ اجل
هم کلاه ازسرت برباید هم سم رهوری

عالمی پرلشکر و دیوند وسلطان توزین
زال سلطان باش درسایش نوشت لشکری

بین حسین لست واز دوازدوخوک دسکنه
تشنه ازمای کشتی ان هردوادی پوری

برزنه بشمر لعنت چون کنی پیران سخی
چون حسین خونیش راشمرد زید بکری

عقل جان انجانی رافعیت شوچوشوع
وانکه دیوانه است ده عقل جان ابوبری

چشمه حیوانت پرخاک دشو مجو خضر
هردو نبود سرتورا چشمه با سکندری

کرد جعفر کرد دین جعفری خواهی بسی
وانکه نبود هردو هم دینار وهم دین جعفری

چون نزول دادی دنیا دوردین یاکند
پنج حسن نعف اقضا مرتورا فرمان بری

تا سلیمان وار خاتم از نشستانی زدیو
کی ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری

گر پدر فرزند پالا بودت پایه چون مسیح
چون بکردار بشر کشت بر اسبوت پایه دشمنی

اختر نیکبخت باید بر سپهر دین ترا
زانکه اندر دور او طالع بود نیک اختری

بذر خیر خود ار از خود نیاکه بنود تا ابد
تا تو خود را اختری باشی تو را دین اختری

چون تو را این مشتری شد مشتری گردد ترا
کی جهان را دین روی زرفال مشتری

چون دین فانی شدی پیش فنا شد پیش صبح
زهره دار و کرگدن گوژ و اژدر گردد اختری

چون فرو لا را کنی گردی پس ایوان امیر
خیره لا اله که خواهد یافت اهم مهتری

چون در خیبر بجنبد گنبد از بیدان
خانه دین را که خواهد کرد خیبر حیدری

عقل دین و ملک و دولت پایدار روزگار
کی دهد چیزه ذکر خاری را بقعه قیصری

اندر این ده صد هزار و پس الم روی هست
تا برادم روی دارد نار ادم نشتری

غول را انجیل نشناسی همی دیو بصل
زان همی اندر هیون جوید همیشه رهبری

برزنای از طبع نجنس و عقل ابراهیم وار
تا بدانی نقشهای ابروی ترا زر نجی

زردو چشم راست بین هر گز نجنبد گبر و ترک
شرک مرد اهوال دان کبر مرد اغرور ی

در بهار چون دو با پی در بهار دین کجست
حمزه بار خشی و قعقعه کبک دری

پادشاهی از کی گفتن برست اید ترا
کرد و کفتن چیست در گشته خبر از کشتری

از درون خود طلب چیزی که از تو کم نشد
آنچه در اندیشه گم کردی مجو در بر دری

روی کرد الوبر بزبر اگر بر درگاه او
آب روی خود بری گر آب روی او بری

وصف میدان سروان چون ترا پایه ازین
تا تو در زندان خاک و باد و آب دانی بری

خاک و باد و آب و آتش چار پایه فعل ساز
آنچنان چون هفت گنبد رفت اگر آسیبری

نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی صبح
چون زنان در زیر نقاب کرده چادری

جسم و جان را هیچ مرهم نوزده فردای رخش
تا ده ابد عیسی گردانه در دین گستری

تا نشد نفس سخن گوی تو در پرسش حبس
این سخن بینی نوگر اصلاح منطق بخوری

دین چرا باشد جز تا خیاست پس تا خاست شان
در قیامت پیرزنان را زان باشد چادری

این زنان ابن بیبه تا فاش نگردد پیشه
ستر تیر حاشقان در پیش مشتی سر سری

کم نخواهد بود چون در شهر سیه روی ترا
تا بکان خانه پرسش نکرد خواهی شهری

زان فصاحتها چه سود اش بود اگر زان رخ
آخر ز فصاحت شود اندر جستن تجری

شاعری بگذار و کرد شرع گرد از بهر آنک
شرع شد او در تواضع شعر در تکبری

خود گر فهم شاعری شد شاعریت ای مرد کو
چیست جز الفاظ آخر تجربه شاعری

تکه دستی را بگیل اره بری خوانی همی
وای از ان افعال تو وی چرا بن بری

شیر نر بود سه بجرست مرد فاضل را ضدم
پیرمرد خاید مردان پای مرد هری

لافت از راست فرو پوسته دری با کرگ | زور بر خاد قوی ترکیب و در بر سامری
خاک از اقصاف دان شد پیش خود محشم | شح نفرین خرد دانش پیمبر آنگبری
مراسل با پای لنگین از اهل نیز بیش مسیح | مرطیم را پر مکن هر جا که خرای می پری
هجر اغ شرح رمن دره دین کور دار | چنان بشد که پدر خورشید کردن گاه زری
از خجالت پیش دین کستاخ شرمه گرفت | امثل کو کرد سلطان پرورا چاکری
نفس دادر گرفت دهر از کردان پس می | کرد با نیمت جز فضل سکت دهر خری
هیچ گل تر دامنی با شه که روید نو بهار | دیده در سر کشای ارواغ دین با عبهری
شمار بایش ای مهتری گر نفس تو دام نشت | کرد ادر زاد چند پشه را بر کشتری
چاکران در کهت اگر دی گیرد غرض | این چرب صحن را نفذ ان صف نشتری

ملکا ذکر تو گویم که تو ام پاک خدایی | زوم جیز جهان دره که تو ام را بهایی
همه درگاه تو جویم همه در وصل تو پویم | بر تو جد لو گویم که تو جد بر سرایی
توزن جهت نداری تو خود خفت نداری | اعدی پی زن چنتی ملکی کام روایی
نه نیازت بر لایت نه بر دولت حاجت | تو جلیل بحر دانی و تو نصیر لا مرایی
تو خسکبی تو خطبی تو کریمی تو رحیمی | تو نمانده و صلی تو ستاد و ر تنایی

ربی ان رنج مکه ازی ربی ادر د و بیمانی | ربی ان رهم و رهبری ربی از چون چه رانی
ربی از خوف دن دشمن ربی از شرک آتشین | ربی از صورت رنگی ربی از شب ظلمانی
تو ان بصف رگشتن که تو زهم گسلی | تو ان شبه رگشتن که تو در هم نیافی
نه بدن خلق رتو بودی نه تو در خلق و ان نشتی | نه چنینی نه بکردی نه نه گاهی نه تو انی
هر غزی بسالی هر غسلی ریتینی | هم نوری بسوزی هر جودی بجرانی
چه پیس تر دانی هر غسلی تو هوشی | هم روز قی تو رشانی که تو بوجود عطانی
احد لیس کمثل صمد لیس کفئی | لن الملک تو کونی که مران از تو انی
لب دوندان سنانی همه تو حید تو گوید | گر از انش دوزخ بودش ری نانی

ای بنده بدرگاه من ان گاه بر آیی | گر خان فسدی سازی در راه در آیی
از چرب زبانی چو انگه در این ره | جز خاص ندانه که تو خواهنده نایی
ای سینه قدم ساخته جان نهر ان | بر مژده ان کنه که غشم تو مر آیی
از قرب من ان گاه قرین کردی کز ال | از جاه فرود آئی هر جاه بر آیی
ای عاصی چون رفت عصا داده بر دست | پیش چو خودی ازیه عصا دار بیایی
بخشنده چره بم زما بین چه جهت | نکت است بجز بردن بخشنده گدایی

ای دیده قضا ساخته از بهر لقا را
پا دیده شو اگر نبود چشم لقایی

زین پیش اگر آب بسی رفت از این پس
جان بار کز سی است پس از وصل جدایی

خواهی که رها گردی از این پیش و پس آخر
در جمع بخفتیم الا هم از این در دو سرایی

خورشید زمین بوسف احمد که ز خاطر
حل کرد همه مشکل تقدیر سمایی

انشاء الله آن که همیران سخن را
از نوبت او هست بهر روز روایی

گر قدر شهری شد از طبع مجلی
از حلم زمینی شد و از لطف هوایی

خواهند که باشند چو تو بر سر منبر
پا دانش و اندر خور ایشان نه فضایی

ای دل همه مردم دو رانند و لیکن
از جمله ندانست کس فرجام شمایی

ای آنکه نمودیش قضا بهر زمانه
نادرده چو تو نادره در دار فنایی

شادی کن از این پیر فرای شب جوانان
دریاب که در وصل تو هم زان در نایی

آفاق پر از گوهر و کان چو بر او در
کز حلم و سخا حیدری و حاتم طایی

حق کرد ز تو سخن در تو جمالت
جسته است ز القاب تو این القابی

چون حکم تعدد کند بخشش بی
چون عزم کند نشنه بگسل ثعابی

چون عزم خطاب سر ستت و دانی
چون حمد گزاری در علم و سخا بی

از خاک درگی تو و از باد لطافت
از آتش تندی تو و از آب صفایی

از منقبت درای مصاپی بپرسی
در کرمت و بخت صبا بی و رهسپایی

پس دود کجا ماند و دیده و دانش
بسیار کند زا الحمد و ثنایی

پس حمد کز آید و این رشته عبارت
اندر چمن فایده پی نشود و فنایی

گر چرخ و فلک خصم تو بنده تو بخفت
با چرخ بگوشش بسه حال برآیی

صد مجلس پر درگی اگر هر دانش
چون ان دولت را چه عبارت بگشایی

جانا لبری دارد بقا رشن بسازد
چون ساز سخن ابتدت او را بفزایی

این فاعده دانش ازین مایه اندک
جان تو نخفت اگر نه نبشت حسد آیی

بحث تو بسی ماند گر علم چو گردون
عالی شود از رشت فلک مستولایی

خورشید مرتبت شوی و ناسخ حاسد
گفتا بین رهی و دو ابرام چرخ نوایی

مجد و شد و رونق تا تو ز پی تگ
از خود تو و جاه تو مجدد و راستایی

تا عالم روحی نشود عالم جسمی
تا مردم بخته نکند خام درایی

چندانت بقا باد کز اقلیم جسمی
تا عالم روحی بگذ پای نسایی

هر روز فزون طلعت از مهر دولت
تا بنده کاسیف تو در مدح سرایی

هر روز ز هر سمت فرستند ز تالک
چونانکه بجوشش نه چو انکه بکاهی

یکتا و دو تا کرده در حشمت و مدحت
با بد اگر از جود ز دستار دو تایی

این عاریتی است فلک بر تو بر ما — از لطف که دارد ابد ان عطائی

سلطان سلطانان سلطانی سلطانی — زین ایمن بهد بنان پشتبانی پشتبانی
ازیرا در جهان پاینده خواند است را — که داند کز جهر اسلام خیر سنت کجا بانی
ببرد از جهان جانی گزاو کمتر دوا زاید — ازیرا در چنین جانها خرد زاید سلطانی
شراب حکمت شرعی خوریم اندر حرم چون — که حجر بندد ازین عشرت بهر ایوان بر بهانی
شود روشن دل جانشان زشرع و سنت احمد — چنان کز علت اولی قوی شد جوهر جانی
اگر باید عقل کل نبودی نفس کلی را — نگشتی قابل نفس انام نفس امیر لانی
هر انگه کشت پرورده بزیر دامن غفلان — گریبان گیرد او زاید دمی نوعش زبانی
ترا ای مرد سخن پیشه زبهر ام بشتی زین — زین حق پرده مدنشنی به نیروی سخن رانی
چو ستی دیدی از هستت کدامی دوستی زین پس — چه تقصیرا مار قرآن کز کشی کرد لافانی
بران طوق قضا تا کی سری دون افکنی آخر — چرا بامحکمت بزدان بر پیش نوفتی آیا نی
بزیر عالم علوی دران بر چخ عالم آرا — که او نفس بنوت را نبود اندر نفس ثانی
در گنج هبودی لاز زین بسیجون علی برکن — گزاندر خیبر پی زین شرف رهبانی
بسلطانی چو سلطان است نفس راند و تر — شوی سلطان سلطانان ن داری ام سلطانی

چین دور روزه دهقانی مشو غره مکر ناکامان — چو این چامانه پر کردد نه دوماند نه دهقانی
ترا نانی دهد دهکت چو زین عالم بدون رانی — نیابد از تو در خاکت نه تخمی نه خفانی
اگر جزای که چون بر صدت بدت آری او عالم را — دران تاریکی عالم چو بر صدت پشش نیفشانی
اگر خواهی که چون مسیح مجرد زیستی باحق — صبوری رشکرانی خواه و دهقانی مکن کانی
ترا اطعام مسکین کن چو این پرشکنجه نفس — دران طعام مسکین پشش مناری بلکه کوه انی
مشو غره که در کیهم زخیر چشم سایه — بزرگی کز پر مسکین بسایه کرد سوه انی
ترا ای مخلص انفس بزدان ازان خیر فرشتند — که عالم فطه پر کیرد چو عالم کشت میرانی
بوقت طعمت بزدان بر صدت دهستکن قطع — ازین کابین کاروان شد بناشد کاب انی
قیامت بست بوالهجب ترا مر دهقی ان — ولیکن نزد حضرت بن بود دهقان پر ثانی
اکر بندت رسد پایل بدان دهقانی او — بپش شاه کرد یکن که نبود از خرد کانی
دران ده دانه ازو بر دران دهقان سرافشان — تو دو دو کی بستنی کز تر مردان نیندانی
نقیه ذات چون دو دک دهقان سرافشان — تو بر کی بستنی زینها که نه بینی نه سوانی
ترا ای عالم چو علم از بهر جاه و مال دنیا ی — بسوی خویش دوری از چه سوی حق نرانی
بدان دانه ترا سندر کرداند لیکن تو — نجانت آمد فرخشی دران بدان ابزدان دانی
ترا ای مشتری کز خود را کونه کابل خرانم — که از کو بهره نکر که مر صورت دالانی

برین نانده فران نرده حرف پیش تو | ز گرد جان تو حسرتی کریم کامل فرمانی
یکی فران است پرهنت فران هر شاهی جهان | دلیکن چون ز چهاری نیابد حکم تهانی
ترای حرفی نه حمایه اگر مانند تا دیگان | بدام خوبی درشتی نه بند ابی دانه نی
شوی ای سیم حمایه را زهر معنی دلبرت | خنجر دار از غداسازی سیم الوت میانی
دگر را جفت با بد زخود خود را مجو کن | هزیر اخلق حق نبود هم دراد رحمانی
ترا مذر دوده یرسف بصبر دار چون یعقوب | دگر نه پرسش کن چون تو پرهیزت هجرانی
زهر پنجین راهی دو عیار از هر پاکی | یکی ایشان ازانجی گفت دیگر گفت سجانی
شنیدستی که اندر مرد با خود دفت پیمبر | نه بهر ای بر نیایه هر گشان لال بیانی
بگفتا من نیز انی بر نیایم شوم فاتح | مرا با دانه بر بست دول عشق نورانی
ولی با بد زکل خالی گرفتا قابل بر حق را | کی ایه با صد الایش زهر چون کهنه سیانی
ز پیش صد دل خدا جو کنان جنب کن بر زا | نه از جیش ماهی هر گز در بازار کنانی
پشیمان شد ستایه باز ازین اندیشه دان | مبادا زین پشیمانیش یکبار ات پشیمانی

شنیده کرد مرا هند رکی هجو پری | انچنان کز دل و جنبش شدم علیه بری
خوشت را شوخی چون شانه رکس دانه | از در اگر شب در دز در او می گری

گرمی دزی در طبع تلاک بگر است | او هم بشکر دپس دودی گرفی دزی
پ جال دسخن او بشکر د در خواسم | کی بوم چون صدف دبع کبوری کری
صد هزاران بشکن از لف بران شوه کل | صد هزاران دل افتن هر دو بیزدری
دو سیه رنگی در پیش دوشه زاده دوم | دو خوان کرکس بطرف دو کرگ طلبی
فد چون سرو کد دیده بهت کد دو پیکن | اشاب بشکر اهنسرین غالفری
فرطه بر سر ازدی چو خورشید کد دور | جمع برتارکت خورشید ستاده محری
شده سفر زده بدان حسن زیه فاقتی | نه غم اهشادی داند نه بهی از بری
د کرد اهی صید کند دیده د دل | چون خراسید بسا نار دوان کلک بری
کد بران حقه زند کاه بران عشوه دهد | خود مهاری بردای دوست چون شیوه کری
چون مرا دید بر سر خشکی از دلبخت | کو بوم کر نیک ای کهتر دکمیه کری
کو بوم اورا کد کمی بر سه دیه کرد شب | کو بوم اورا کد چکونی کو جی نه کری
د بشخدی برند دین صفت دپس پرده | سن دوان اپس اپاز چو جو تابه کری
کو بوم اورا کد مرا باز خرا د غم کو بد | کسنکا دلیکت چرا شهر کمو نی بری
بد خواجه برا سیم ع ابر اسیم | تا تو زا هسلام دیه نا تو زخواجه تو کری
اکر کره تلاش تلاک توده پکر د تلاک | تلاک دیکر بکین دید از پاچه ری

اگر نه چرخ نژاد است و زاین چار گهر — در بسر جان او در هر سخنی دهری
بنده لطف علای او و نسبی دیگر — جا کرد طبع سخای او بحری دری
از کف جودش حاصل شده طبع مرجی — در پی خنجرش ظل شده رای قدری
در کف و فکرت او بخشش و علم عملی — در دل بسرت او قوت عدل عمری
چون سخا در وی صدیق جهان بر دری — چون سخن گر پی صد بحر دو پر در دری
شجر راه و کهر بسته نخوامت آن — گر کف دهرد و زیب از هنر زنده تری
سال نهال دهد ابر سبکبار درخت — تو بهر مجلس هر روز درختی ببری
قهر از شمس برخسان شود اوری تو چون — شمس بر خسان شود از هبر چیز کریم قهری
راد مردی که همی کس نشد اجود بر نیاز — مددی امود او بخشش و او کف ظفری
ارخوان رفتی لبکن نبه جا که سبی — زخوان و از خم لرطبع جیانی ببری
راسمان مهتری از همت و اکیزه دلی — از خود برتری از بخشش بیگه سیری
موهبتی زشن خود از کف بخش خشم — کز بخشش زنبه از مهر عدد چون ستری
ای که چون چرخ جهان گرد دل بخشی — بکه چون بحر عطا بخشش بکف مشتهری
زین بلندی سوی بستان فرو آی گاهی — غم نشادی ده که گردی که تنا قدری
ای که چون ماه جالم بلطافت علمی — ای که چون ابر بکستی بسخاوت سمری

قصد درگاه تو زان کردم ناداهر لطف — در چو بن شاعری از دوده هرمت گری
جانه خواهم و دراقه نخواهم نه درسیم — راکه نابد بسران هر دو بنا لقد هدری
تا در بم مزی کام کرامت که من — سیم نستانم ار صاحب زین کمری
نه زاد نخیف بنداست که اردی نیاز — چه بر بنداست که نستند کسی آسمری
بیچ کردم که همی دام کز خوشش سخنی — شکری دانند و دام در طبع لذت شکری
هر الفش هر نعت عالی و دخر د — چون تو بهدو همی دمن جایی دکر اهم خبری
هد اکر دسی به پیش خرام — همه از جسته همی جویم دارد ی خری
شکر لقد کرا یا قم ای بحر سخا — از تو صله دمن بشمار بکشا ردی
ا ز سنک با نیم پس از خود بجهان — سخت زیبا بود ار نزدم شکر ازی
نا به ارزاه بود در شرف و قدر و جل — نا به ارزیبو بود در جان همره پری
با رجدانت بقا نا تو بهر دهر عمر — صد هزاران مه نو روز جب بر شری
با د در با د بهر شاخ تو در باغ بقا — راکه در باغ عطا سخت به ایمن شجری
چاه ت بود سخی زر نبه لشکر شاه — زر کف دایم در در بش جاه چری
دفتره ا مدست دفر نام هدر در هر حال — این چنین کردن با بد چدان زاهری

دیشب چو بجرم گنهِ خنده گذاری
با عیش چو زهرم بشکر بوسه شماری

خورشید نپذیرد تو ماه چینی
کافر بناکوش مه نشاید نداری

برگرد بناکوش چو هاش خط مشکین
چون دایره کز ثبت بگشی کرد نهاری

از تنبره مژه کوکبهٔ رهزن دل‌ها
گرد زره غالیه اساسش حصاری

در لعل‌فش از این دو نرخ در بر لاله‌رخان طمعی
رو پیشش ازان دو لاب می برده خماری

زین شوخ دو نوشنده پوسنده دو غمزه
زین بنده اند نیشه بگسسته مهاری

چون آبی و چون مهتاب ازین صفحه چو یکباب
چون آذر و چون آبنگ ازین ره دو اباری

آتش زن و جان جایی زده دامگه
چون نه نه بپیش یک جایی قراری

آنجای به چرخسی دل سوخته دوزی
وانجای زنی شعری برساخته کاری

هم جان دهی او را که ازان ماه نخواهد
جز بوسی و کناری و عیشی ندراری

چون خوام ازاو بوسی و کناری نخواهد
چون صبر بن افتد ازان ماه کناری

اینک یک هفته است کان ماه دو هفته
کرده است کناری زنی بوسی و کناری

امروز بدیدش بتو میدی گفتم
گر نیش زند شرم همی نامد باری

دو نار زخم گشاد باز از سر طعنه
افرخت دراین بسنده دل انشوخی باری

گفتا که مگر درویش کش خوانده بسیاری
با ما چه سبیل است ترا ما چه شماری

حقا که رخان تو چو زر باشد و پیسم
گلنار نیابی تو مشو در گلزاری

پیسم ازاین باغ برادسته دایم
حقا که نرخشندت ازاین گلبن خاری

گفتم که ندارم چکنم گفت ندارمی
خواهی که شود کارت نکو گفتاری

در پرده اندیشه بیاری خردمی
پس چیلو بخشش پیش شه شاه بتاری

ان آب جهان شرف زرگی تخمن
کاسوده شد شد ز احسانش بداری

ان بچه که پاسش گه گذاشت طبایع
هجون گهر اندگهر شش عیب بخاری

انشس عطابخش که نهاده عناصر
هجون فلک اندگهر شش دود بخاری

در نرخ شود ازانش سیمین بهشتی
گلبن شود از نوت عرعش چو چناری

عرعش کند اندشکم خاک مقابی
حلش کند اندگهر باد قراری

حقا که یک لحظه ازاین بهر دو برابر
در اتش و در اب فزاری و دو ناری

ای زاده ز نرطیع تو اوشهر سروری
وی داده بوبخت تو از فهر مهاری

در روی سخا از دل چون بحر تو آبی
وانمرد دل بخل ازکف چون ابر زباری

چون ذات بهر بخت در ادصاف تو غیبی
چون فعل خرد بخت در اخلاق تو ماری

نه دایره یک لحظه کراند کند از سیر
گر بر رود او در رکب عزم تو بجاری

چون لعل شود نیره شود اب همه دریا
گر تاب دهد انش حزم تو شراری

ای برسکا بارنیار نومیدنی | وی مرشه را ازین زیباری
براسپ امید اده محمد دوستیاری | در زیر پی از بهر گفت راه گذاری
زیرا زپی سیر حسی از قبل شرم | در خانه چو خاش هده ماند و بیاری
از بهر چه گویند فضولان زپی کسی کج | چون شیزه کی ساخته از زور حصاری
ای خواجه باجود دران گر قبل اگر | دارم طمع از جود تو زین شرشماری
کاین سینه و پستان چو دو خرمن الله | کشته بهت رنجها چو کی شاخ چناری
چون قله دو پستان که چون شیر کی دانت | چون ماه کی خفته و چون زهره زاری
چون کرده به تنگ ان کمر جود تنه | از باره پشلوار برون اده ماری
از دره پشلوار برون تابد لعلش | چون آتش کی شیشه بتابد گل ناری
از نازکی و نازه کی فندقی او | گوئی چه گذاری که گنجد گنباری
به مرسی داد او دوغ فرود اید مشکی | چون شیر دواو موی بدید اید ناری
دندان بن این هفته رنسیمین گهنده | نا برده زنا بخته سه گهنه خیاری
نا داده کمی از سه چنان گاید از لب | این قصه به دراب برشخ نگاری

از زور نرگس سه خوبان هزیده
این شیخ هذا اهه را بی کمان هذا زاری

ای عشق این سری پلنگ زم اورده نای | کرده از دل نجهای دل گداز جان گزای
تن سپر کرده بپیش تنهای جان سپر | سر فدا کرده بنزد نیزه های سرکران
کرتوی داده ایراب دستت با نمک | کر خلوای کرده سایه خاک پست راهای
از تو پیل دوستانت پیچ پیچان دران | وز تو پر دل هیر هانت پیچ پیچ دلان زهای
ای خصالت خوشدلان را چون مجنب نیز | وی جمالت دوستان را چون مجنب دلکشای
از جبن یزدان پرستی و ز دران یزدان طلب | از خرد یزدان شناسی ز هبن یزدان شنای
بنده جود تو زنیدا ثاب نور بخش | مطرب بزم تو شاید زهره برابط سرای
چون طبایع سرفرازی چون شرایع دلفروز | از لطافت جاتفزائی از نشاط دست غمزدای
از تو کم بودی نخفته دوستان در شهر یخ | بود هر روزی فراقت دوستان را غم فزای
منت ایزد را که گشته از قدمت دوستان | هچو جانان از رخ جانان بدلان از دلربای
چون بیچ رهی غمزه غم کر نبودی هیچ از کر | کار رهش از تو برد و کار بروان از قضای
مصلحت ان بود کاریزد کرد هرم پیش از کر | ان نماند رده و از گفت که داند انتهای
سخت خامی باشد مرد اسنی زاد خویش | کر مردی با مراد خود شود زور ازای
از سپوی دوست پوید چون قوی باشد طلب | در ستاند در بخفید چون رهی باشد گدای
احمد مرسل چاپد سال از آل حج بنا نهاد | کر بنامد احمد حارث کشفی کم تای

دین بسیغ و تن بکعبه راست نامه بهر آنکه — تخت پی روشی ابود اینجا کلاه آنجا جای
در غم حج بودن از دی کزون زرای نیست — من کیستم این سخن کرسای خرای کرسای
از دل جان رفت نا پرسوی خانه ایرنت — چون بصورت رفت خواهی باز چین و ختای
حج بفرماید بر تن مینت کا مذ راه حج — رخت از کشتن همی بنی و فرباد از دای
صد هزار اندازه پای در هوای حج در لیک — عالم الا سر اردانه هوی هوی از دای پای
بیخ بردی کشت کردی اب دادی بارور — کرت در دانی از صد خامی دانه کروای
کو کی فاضل کو خارش منت منتی بس کا — کو کی صالح کو خشش منت منتی نا زخدای
جان فرستادی بحج حج کرد واپس نی — دل مجاور کشت اینجا کر نیامد کر سیای
این شرف بس با شدت کا دار خیر دو حشر — کاحد عارف ببدل حج کرد دیگر کس بجای
با کبر دو جمع پرستی نز کسی بکرد — تا بیا یکعبه در عالم تو در عالم بیای

ای بمانده پی موجب هر مرادی — هر سالم در محنت اجتهادی
بر دوخی خود مر فورا از فاجی — بر دوخی خود مر فورا اتقیادی
چو دو از کان دایم امور تشکر — چه کنی مر اچون مر اید مرادی
رخرص در دروزه مقام حجازی — مر کشه کرده ذات العادی

چنانکه اب اندری یا بدانی — که مر اجز این است دیگر معادی
چه چار چشمی بر کشته مروی — کر با طنی باشد شش استادی
جادی ست این شوم انبا که دایم — فور اجت الا براد عتادی
پس انکو اجه دعوی رسد انفس را — که عبر داد کشته باشه جادی
زادت بود مر تورا هر زمانی — با حال را فال خویش اعتمادی
پس اکر رسیدن بحقیق بستی — تنها کنی : چنین اعتقادی
ندانی حسبی و بجاب ایجا خدا را — کر جای دو متی برد با خر آدی
فر اکر حسبی راه حق جوئی ازل — طلب کرد باید سپیل الرشادی
پس از نیستی ساز این راه سازی — کجا تبر از نیستی ست زادی
صلاح ستا یه دران است ایم — شود در دو عشق چون سدادی
بگفتم صلاح دل اندر وی سخن — صلاح است این مشیر اقتصادی
دو ادخود بری کرد تا بر حقیقت — تورا به تر حاصل شود انکدادی
نه منی که پرداز شیخ هر کز — که بر عیش جیزه کرده وادی

بری کرده از خویش بیگانه ستاده
که او بگزیند نشیمی خود ار ارادی

الها پاک خدا و پاک مزدی | تو آن پاکی که پاکی از تو زاید
ز ذهی گوهر خرد انگیز و از جان | ز نهی گوهر خرد ورزی و دانی
پشیمان این دلم بزدان که تو ستار | همه پوشیده ها دانی
همه چه آشکارا دانی و چون آنچه | همه چه ارواحها دانند بیچند هم تو اعلانی
هران کاری که شد دشوار آسانی تو چون | هران بندی که گردد سخت از هم تو بگشایی
بدانی هر چه اسرار است اندر بیع هر ذره | به عینی هر چه پنهان تر در این جا پیدا نی
همه ملکی زوال آید ز دایم هست ملکت را | هر خلقان هر سانید پذیرفتار تو نیستی
که امروز خدا و خدا ترسی را گر بینا سری دی | گر بخشاید بر این بیداد گر تو نیز بخشایی
چراغی گر شود تیره سر از نام تو افروزی | شعاعی گان فرو میرد سر او را هم تو افرایی
فروزان است انجم را بر این مینا چو دل بینی | شعاع از تست هر سو را فروزنده مشعل هایی
بدایع را کمیتی تو بعدد نتها ز پیرایی | گر الف را گیرد دان بر بگیرند تو آرایی
همه لارا تو داد استی بحکم عنصر و جوهر | بر اسطقسات را پستی کمی دگاه بالایی
سیاست تخت بیشه دی و گر دوران گهی جلدی | سیاست تاج نشر دان ز نیستان را بیارایی
ز خارا بندگان چوبندی گل بارو ان آری | ز ما ارشد بنده چو بر ز دریا هر تو بپایی
تو آن چیزی خدا و ندا که ز الها ها و دی | تو آن فرزی خدا و ندا که خود را می ستایی

جهانداری و عالم پرور اشاید | خداوندا خداوندی که خود را هم تو می شایی
ز سختی گر کسی مرغی بگیرد خاک پرور دی | وگر کبک پشه را گوئی بگیرد خاک طایی
شکسپارا بحکم تست جبار اشکنی بی | تو آزاد را بحکم تست ستمارا تو آزایی
همه زیبم از عدالت ایهد ماست از فضلت | ز دان شادیم ما را خلق تو فر مکانایی
عدالت بود هر حدی که او بگزد فرو دان | ز گنجت بود هر گنجی که دادی حاتم طایی
صبوری هست از خصمی مپی از زه بپیچاری | نهایت مینت از دشمن بر دان از دوخوغایی
خلیلت را بر آتش در شکسته از بپیش | ندر نشسته از فضلت رخ غانه و سرایی
فرو دان کهنی گردد بر کس جهان از خود | نهان گشته ستر امر حمو دان نو بجایی
بجایه گر کند خادم فزو دان بر هر کس | چو چهد گشت خلم او پس آنگه جانشین بایی
بزرگانه لا اکبر سپهداران کنی را | سبک تر شان ازی فلک سالک لا ابالی
هزینه دارنده خورشید و ماه و کوکب را | نهان دارنده گوهر گرد سنج و شخص غنایی
قدیم وصال گردانه رحیم و داد جسم | بصیر بخصل و نسم خدایی این و دنیایی
اگر طاعت کند بنده خدایا به نیازی تو | وگر عصیان کند بنده بعذری از بخشایی
کجی اعدات پیل اور دزنی گیه فرو دآری | کجی از گر کسان اور د بر گردونت بپایی
تو آن گرده نهار بر افلاک بر گردان | ز خود چیزی بگیری گر مرا تو لا بایی

زنستان ابری چله پرشانه جهان را — بیاراید بسیارایهٔ خیابان خیابانی
زابر بسته دامانی بهر جائی بجوئی — بباغ و راغ اوزان لاله خونانه لاله حمرائی
زنیکی دادنه بدرب همیشه طبع من ترسی — چیکرد پس نعمت دا همیشه عالم طائی
بغفلت کرد همه کرد لباس عرض و طبعی — دگفت ابغا کرد و جنباچ چون جهان بخشائی
ابیشی که پرسته طبلکا رجا یا تو — ابیستی روز شب بردی طلبها مانی
اگر متی بعرق آید گانه برگ جرجیسی — اگر ارت سیر ابد گانی بردگ بیا
بهفت گرسی زمان گانه برگ صد تقی — دگر ماندت از شهرت گانه برگ شهانی
اگر مردمی ابغی گان بر گان با بینی — دگر بنات می گوید ابدان دان سجانی
بدنیا در گرای تن که اول در بندی آسیج — اگر مردی ترا دامن را بدنیا در نبالائی
کسی کو دامن از دنیا کشید ابدست نوذر — کجا دانه فرود از چنب هرگز به دهقانی
نفت دادر ژرفائی کن بر تبش نرجس چون مردان — دگر زردی از رخهای عالم دور سنبائی
بشی نقره حمی بود گز چراغی بهر بزدان را — بدو روزت همی بینم که در هر بخلائی
بهر زور نمرد ادم همی تا دی روزی — کی ابد نا فرد مردان بعشا بطیبانی
زطفلان گر همی ترسی زنا اجلان بپرهیزت — سرنجس نخارد جنس هرگز اگر بطبع مولائی
نانه نفره در دنیا اگر راهی دگر بشید — بسنجابه مرگ ناجارت اگر اهن همی خائی

گر بر نشیت در مرگ عجب کا نچنان را — تراز مرگ نشوی ایمن اگر نزدیک تا دوری
خضر را گر بسی کردی بدست اوی نشان دادن — سکندر را بحر ظلمات دور ابد چبانی
اگر داری هنر از شهرین در شهر ابخوان — بپیش کنتر ابهتر هنر گردد بسنجانی
چنان کا بن اسمان هرگز نگشت خود نیا نیاید — تو نیز ابخود نزن توحید شاید کرنیا سائی
خدا دهنا جهاندارا سنائی را بیاموزی — چنین توحید کو گوید است اندر شعر چبانی

فضل کیچی است برحیف دنوی — فضل کیچی است ندهد هردی
بادشاه فضلت و خواجه شرع — کو چو صد است در دکان چوردی
ارضوا حیات فضل و دانش — نیست جز صورت صراط سوچی
پیش او اک خاطر علو بش — محو شد نخو بوعلی سنوی
شعر خوش زنده در ظلمت — قطب شاهی و غالب امهوی
شعر خوش بدوم کهشم — تن بزیوی حیات جان عنوی
گر بنوی چان انگه شده است — فلک و کوکب در شید دخوی
در نه ارزنگ خط و معنی شعر — شدی هم دارزان نوی
کی او بهره ارخنادم — پنی دچاری سه دو دلی

ای آشنا و در نگ نیست تو را ... چون جنس نباجوی یافته رویی
بزیارت بسوی مشتی دون ... کعبه گویند نه چه نشوی
بجز اسوی کس نشاید رفت ... از فنی این روا بود که روی
بجز امد بجا صه دو معراج ... سوی قاروان کلاب مصطفوی
کی شوم چون تو گرچه گویم شعر ... کی رسد زال در کمال رزی
گرچه از بار بذر کی نشود ... این از آهنی و جو ز جو یی
تا بود نطق جبرئیل مجابی ... چون کند پیشه دوا پهلوی
من بگرد تو خود نیارم گشت ... تا کنه من چشم دوم تو خوی
کفش آبنی مبا کرآنی ... سوی من با تو اضع تو ی
مدنی بنزل الله اندر شهر ... حنبلی وار در رهم نبوی
که در غ است کردش چشم گرام ... در هر آهنی دهوس شوی

ز خانه بروان قدم من زدنش خانه ... ز قصه من البشنه تا چون بعجب بانه
او کوه فرود امد پهری وجه تورانی ... بدانش مسلمانی در عرصه بشانی
چون دیده سرا در گفت داری بجانی ... گفتم که بلی دارم بهستی گرانی

گفتا که جا این دو گر بسه بیانه ... تا گر مرا زاین پس نو نبد گزرانی
رفتم بسرای خویش با کیسه و بیانه ... رغبت فزا به نزد بسم زر افشانی
روی نظر می دیدم بسرا بخانه ... تو می بهوشتاشان چون دیو بیابانی
معروف به پیسی مشهور بهانه ... بچون الف کو نی از غوری و غربانی
این جمله دیده دان با خته بارانی ... این گفت کرب نام ان گفت کرنشانی
بیگفت کی نشستم و انطلقت نمانی ... بیگفت کی و گیر تا عظم برانی
این گفت انا الاول کس مت سرانی ... ان گفت انا الاخر تا ظن شود قانی
تا دم بخیس ن رانحال رجرانی ... گفتم که چه نوشد این انجا به بیجانی
گفت ان خزا باشد این خوم نبدانی ... انشا که نو تبیان را فلانش بیجوانی
ان ناکنی انکار کز بسه بیانی ... کاب شان بزبان کرنه بر سنی و ناانی
او زین کهنی سنگر در مذهب بیانی ... تا به کز نو زاین سوار از فضل بر سانی
زنهار از این معنی بر فضل مسخ رانی ... پندار کز نشیدی اندر صه نسیانی
ای آنکه نشوشی تا خویش نو زنانی ... در زهد عجب ارت از چون نو در بیابانی
در فدت این هردم نان نه بر گانی ... حق گر نو بر سی چون زاهد او نانی
چون شاد نباشم من از فضل بزدانی ... دیدا چنین نو می دارد بر من او نانی

نامه بستانی با برهمن زنانی

با براست بیت او باین نمونه بسنده

امروز بدانست او گمان نمیبرد

چون گفت بدو دلبش بیجاده بجانی

این چه بود ایجان که اگر نشنوی از من بودی — دل بهری و جو پرگهر ما پاک تن بودی

یا مرا بهری از خلقی دلشش رو بیت هر شه — سنگ دامن بودت از دل سنگین من بودی

خاتم چون لام دون کردی چو سین بر سر میم — پس مرا بر لبش عزت نمای لن بودی

هر زمان از دهان سری دیده بهی بان چشمه — تا مرا او دست خود چون شمع خود گردن بودی

چشمهای این چشم از کردی از شوخ — اگر از خیر بگردی قصد خرمن بودی

جوشش مهر شکیبانیم جو شد چو خم — تا دلف چون مزه بنشی بان جوشش بودی

کی دهد هر گز ترا تشدیل دلداری چو تو — اب در دشش کی بخاک دیده دشمن بودی

کی شود پیراهنت هم قدر قد چو تو — اگر پیمان کاست کردی انچه دامن بودی

دیده فرخی خود اندر ابی دوز دویت بر دلم — از نجیبی گل چاه دی دیده دزن بودی

شد جهان از چشم من چون چشم سوزن تابناک — از پی رغم مرا شاه برسن بودی

از درون اندیشش گشتی برساحی — بر کشیدی زبان و خیمه بر گلشن بودی

بر شه تر کس نماند تا فت گر شوخی اگر — سوزنی کردی مرا پس گوه بر هوزن بودی

ای ستاده دل بودی لشکر چون گردی غم — جان نیز ان با قی چون لاف از ین بودی

زخم داری بر دشمن چشم داری بر دوست — دوست بودم ای بر بن نغم چون دشمن بودی

پس چرا ز خم شاه ماهی گرد و چو نیست — انچه شد بر دشمن خود زود چرا بن زدی

شاه ما بهرام شاه انکه گه بر دشمن — دو گه چون کردون جهانی خصم اگر ان زدی

جمع جدان بر بن گرد بصد دوان گرد تو — زان سنان چرخ دون زد گرد کوه اگن زدی

نامه لاف در سخن زنانی

نامه لاف در سخن زنانی — نامه این بهره شناخوانی

کو برین چشمه هنر وری — کو برین پایه کهر درخشانی

کو کمندت چو کبر پیشین بای — کو دهندت چو خایه در بانی

با چنین مهتران بی معنی — باز اندر فضول ساسانی

همه ساسی نما دغلس طبع — در سبکباری و گران جانی

خویشتن راهی پری شمر مز — باز در دل مغال سبحانی

آبشان در سبوی عاریتی — نانشان بر طبق گرو دانی

بسر خوان هر یک اندر شور — از دل شاعری بت بر بانی

چون حقیقت نگه کنی باشد — فزون کشتن به نقصانی

هیچ شاه نخورد اندر جهان ارنبش شرخور پشتبانی
حصار شاهان همچو روز خیبر دعای ایشان چون سب سنانی
بازاران خواجه زاده پرگ اینه لاف دلام ولاهانی
غطاشاعران بجامه درپیش در درون صدهزار دیرانی
شاکلت درپشک دشاخوانی گبرگ بقهبک دسخن رانی
نه دران معده ریزه مانده نه دران دیده قطره بانی
زشت باشد بر خردمندان لاف بران دنان بردانی
داشته هرشبی دهر دوزخی درسه ار فضول دهقانی
اف براین مهتران مسیل الوار نف براین خواجگان کیدانی
وز چه شان کاه شتر بستانی وز چه دشتبان سخن رانی
وقت هنگام شاعری دانی روز شوخی است وقت آوانی
روز خواه دیت چون خایه گفتنی زان چکیسه عربانی
نه فقاخواری ونه بدکوبی شاعر و فضل لب آبانی
درویش گادی نه خردمندی کافه ی بیستی مستانی
نزد خورشید فضل کردانی پیش مهتاب طبع کتانی

اصل جدی نه سدن هزلی کان جدی نه مرد هلدانی
خود کرفهم که تهمه هستی جیکنم چون نشد ندانی
فقه و تفسیر خوان دنحو و ادب تا بپایه رضای یزدانی
چه همه روز بهر مشتی دان شعله کرثار خایی جبانی
مدح هرکس مکو بدشواری چون سیاپه دکس تن ندانی
جزکه بر نصه احمد ابن سعید ان چو نصرت به جت آرانی
انکه هست ار کفایت و دانش در خور عنصر و جاه سلطانی
ابر و شمسی که از شمائل فائز در و دریا نی و دور کانی
مهتران مهر او بود و دوست خاک درگاه او بچشبانی
زنده از نیزه ترش سنجاچو انکه جشمها از شنودن شربانی
مرد و باغ و جگر بود زنده روح طبعی نفس جهانی
نزد یک جنتراع او منبع مایه کنبهای بو نانی
کی درا باشد ار کف خود نش در زمانی شتاب الوانی
ایکه پذات و بجکو نه حواس کار فرمای چار ارکانی
همه عقل زمانه را شاری همه لطف بست را سانی

رفت هستی حیات درویشی | روز طاعت هلاک خذلانی
چون تو ممدوح من برو من لاف | نیست نی خشک دکی دکانی
هیچ جهان ندیدم از کجان | گرچه کردم بشعر جانی
بنز بادرت داد در صد روز | بهرشتاد روز چل ستانی
گوهری بسته کرده در دریا | شده مدفنیت ارزانی
هم تو دانی دهم برادر تو | که نبود ان قصیده چل گانی
همچنین فضل برچوس شاع | نیست نکی نیشنید دیوانی
از چنان شهر من چنین محروم | ای فرزنیت همتانی
سخت بد اچه سیکه کرچه بشعر | سخنم شد بقدر کیوانی
که بهر لفظه از چنین چیزی | بهرین را کنم چو ورانی
در چنین وقت بازنان بکار | من و طراف و دوک کرپانی
با هنستی مت زان صلت برن | دانم اورزوی فضل لسبانی
در تغافل کسی در این معنی | از در صد هزار تا دانی
کانچه قاتل نخواهد اوکیدگفت | سر در اسنوی دان سیان رانی
در سیستی شهر خوانی از فن | باکریم اگر همی دانی

مایه داشتی دلت بادار | گرمی و کبهری و لرزانی
تا نباشد جلت را بکهر | حرکات حواس حیوانی
با همیان حواسرت پاخواب | زانکه از کف حیات انسانی

از پی عصمت یکسته بسیار
سوی تو فضلهای رحمانی

نه از انجا نه از انجا دل من برد مهی | زین کهرخنده لغاری شکر لب شهی
زین جهانسوز طرفی و جهان سازی | زین جگرخوار شکرخی و دلاویز مهی
نه که بابد که هی هردم دهر از کند | اقتابش هی و کوکب هستیارهی
دهر رخوان بخوانیش یکی روز چو کج | چنب کفش هی اقابن تب کز خوانهی
زان رخ زلف شب و روز فاینده حشر | وز غبد و شب قدر از خرکات کلهی
کشته هر سکن از لاف بنان عارض او | توبه نبوده براو از همه سوها کنهی
دل اگر بر کلی فضل سپردم کر ناخ | نیست در رستم ازان پس هرلا حول اهی
دل دجاز از خم حلقه او بابن او | صد هزاران ره داکه خطرست رهی
از پس دو نیشه برخش بر صدر تو کشید | دل اهیم زور فش سیحی برسهی
چون بهویت عشق ارجم هستی من | منتی نارد از او بیت قوی در زهی

دیده بر چهره او کرد و حریفی با من — در میان و در خویش را دیدم بر یکدیگر سبقی

گر چه با لب در کیم بیت و لبک از لب او — دارم از لخت آبی در لخت کیسی

هچو جزوام بمانده بر خشت نای پیری — که نه نیم های آن نه دای جو مه به جوی

چار طبقند نه افلاک و بمانند در جنبش — بیت بر چهره او هر همه داغ دهی

کریم او را بردم گرید بر من بد و جو — از چنین گر دان کم گیر جز و زک کسی

هست چون لب زد و دانش چنین از راز — کس نه دیده است چنین نادره دیگ کسی

اب دیده است بر خلق و چه اگیب بگشیم — کس نه دیده است چنین بر لجنی اب چنی

نور زاید هی از چاه و نگه دانش اب است — دارد این چه نگر از چشمه خورشید دهی

بسر اگر سنائی به کوه و به بدل — نه چو او دیده بعالم نه چو بهرام شکی

پادشاهی که بهیبت اقلیم از نخم چرخ — همچنین دیده بهرام مذیده است بشکی

ابی کز خود او در همه گردون حشری
دانکی از هیبت او در همه عالم اسبی

گریان روبتان من ای روبتان چو ماهی — وی جان پدلان را در لخشان تباهی

از لخشان شی را باطل گشت بیخی — با روبتان دلی را مشکل گشت راهی

جز زلخشان که سازد جانهای کشان را — از نا مسجده جائی از مشک گیه گاهی

جز لخشان که سازد چون شمع دشمنان را — از تیش چیک جوئی در لخش قدر جوئی

نگذاشت جعد در خشان اندر جهان مجلس — پیچ پای نفلی بر هر سری کلاهی

چون لعلشان بخندد هر عیسوی در خی — چون جز خشان گرید هر بر سمی در چاهی

با جذ خه هر یک خورشید کم ز خلقی — با قدر قه هر یک طوبی کم از گیاهی

از لعل و خشتان یک خنده شهری — در جزع بالستان یک اشک بارگاهی

جز رو بتان که دیده است اوزوی اگر نه — جز خشتان که دیده است اخشم ز نگاهی

رنجان سیاه کرز نشنیده ام سپاهی — زینها سپید کرز کی دیده ام سپاهی

گر چشم فلک را هست مر شما را — صد چشم است دهر سو هر چشمی دهی

تا با وه و شاید اندر میان مجلس — از باده نوبه کردن چیزو مگر گناهی

اوزوی پر نیازی بچاده که زابد — در نه چه چیز و اخر بچاده دارگاهی

ای تیری سنائیان هر عشق آسمانی
ابی هی بزاد جانی میان آبی

ای زاد از جمال تو جان پر طرب بی — در نیچ هر دو شده جان و دلم دو چاری

چشم ها گوش هم از لخش در خشی کمال را — در چه ها جشم از نیز دو عنبر تشی

گر چه این دل من در کف اگشت جوی — در چه صعوب غشق تو کم فتاهی

تا بدا خر بجهم را نگه به آواز در بری
داری از یوسف دو اد و مهر پسی

آنچه با این دل بن چشم جوادم کرد
کند مهره هر گز بک بر سالهی

بس دل خون شده تا قطره بتر دن
کرهی در دو صف داشته زلف شی

شده کر حلقه در زلف و شاید ز آنک
خون اگر مشک شود طبع ندارد هی

صد دل خون شده در یک شکن زلف بهشت
چو غراب در آبشخه نماند هی

تا هی عیش کند در چمن عشرت و عیش
ماه رقاص نیاورد بسپهرت پی

شدم از طلع وصال تو چو بیگانه کنا
تا زران سیم تو دیدم نزد چاه پی

بند بندم بهیکشاد چو دوری از ان
تا تو بر تا درک مژ شید بپرسی قی

چاک مانده بدلم چون دل خود تا تو
چاک داری بسن و بش بپرسید پی

جان بما بکن این که بسیار دگر بدل
در کنارت کند اورنج دل بن آوی

ابهم خوانی و کرنی چو سخن را غ ابهم
خار بندد بتو پای بسیم چو جوئی زی

ابد اکنون ترا ای جان جان گر بسی
ملتفت انگه زنی اکنون بسازی شی

تو باین مایه مداری که چنین شیر زم
از سخا نامه مرا خوانده بسازو پسی

فتح ملک شه کون و مکان آن شاه
از سخا و هنر او است چنو هستی

ان بزرگی که زبس فضل اگر بی نگذشت
در مزاج فضلا اوگرهم خود او پی

ان لطیفی که بهر لفظ خیالان ملک
جمع سازند زاثار خصالش خطی

ای سخا از کف چون تو پسر بشر نیفی
ای سپهر از هنر چون تو بسه باهوئی

شجر همت تو فرخ جهان نه کز خرد
بر زمین چشمه جان نخ فروزد شی

گر شد قطره ورای تو بر این دور
نکند یاد پس از ان چرخ گر بان پسی

تا در ادراک فلک فاخته زاید بر تنگ
چرخ با چار دن از نجز نوشد چون خی

تا ضمیر تو سوی گلک تو را بی گشاد
بسته شد مصلحت تنگ بری در شی

کسب کردی گر بی سخا نام مگو
ور نبوده بد گیتی بد از این گفتی

برد با باد در قطع همیت باد بهر
جا نه از بنده و اقبال روی در بندی

ای خداوند بقین دان که بر چشمت
منت ایزد شاهی بنده ریا دهی

نکهت بنده چو معنی خوش او ده بکف
طبع دو رشن بروح تو کند نخی

هر که او سرد بود با تک سخا او خشم
هر که او شیر بود دست نگر داد نی

انکه را دین شود او دو بستی او موجز
چه زیان دارد اگر شعنی بپرسی پی

حاسدان دارند بد کوی پسی لیک بهی
کی مقامات که بجز دمان بپرفتی

هر که او از ه صاف او گرنی چشمه گمان
کی بچشم آید او را زیکی جه پی

بگمان جامه بسی داری دان اولی
لیکن فریفته نشد مهر انکه چنان هستی

ناخیات نبود اوبرخش جانی رتنی | نانماسل بود اوبرمحبت انی دارنی
سببی سازش تاشاع حصد تو بود | کوهی شهر مرکب نبود پاسپی
تاکر ارزور ربیع ایدد دهر کر سفری | تاسپس ازنهر دو جاداید هر سرچپی
بادخطه دسیلی فزیارت لطفی | بانبتم صدوی تو زشقارت عصی
پای اجباب توبکشاده زبند شرفی | دست اعدای تو زبسته دلاسر نفی

تاچو مفتاح بود رهس زنبگ کران
راس ع توبتسنار دکر دون آنی

تیغ تاماکیفد بر فرق اعدا لم زنیم | دین تیغ مجسد رحم الفتب بر لم زنیم
تیغ هجران برکف اعضاص برکم لطفش | درکدازهسه دوصل بی آدم زنیم
جلد اباب هدرا برکشیم ازتن تسلیب | پس تبرا بردبرکشیم دکف بدرم زنیم
ازخلا تعنا جدا کردیم دساکن تر کشیم | برلب کبینی گشد کاپی دم زنیم
پیش تا باجرما جانی زمانه کم زند | پاسبکباری کجی ما با زمانه کم زنیم
آفتاب فتح طالع ازصبح کردن نبرکند | ما باب فرت علوی بود برلم زنیم
بادرفت برکشتی صفاهم برکشیم | پس درکشتی برکشیم کشتی اندیم زنیم
تیغ توحید ازغمبر خالص جوهر کشیم | برهثای ملوان زان مهرتی محکم زنیم

پس آوق اعدا بیابان محبت تاریم | کوهی برباشم دلسپک اندا بحالم زنیم
پیش تا حمله زمانه برخواتم کم زند | خیز تا برفرقت سفله زمانی کم زنیم

خیز تا ازدیده باغ دوستی پاپه زنیم
ساحتی برباد روی خود دبان نیه زنیم

زنوابی نیزدیم نیکر شما راخوش کنیم | ازخیال نقش می چهره ما را خوبی زنیم
رخت ما چون زامی پاره کم میکند | خرقه پیر نشیم خود را برصراحی می زنیم
چنگ دردلبر نشیم اکنون کزاندوه فراغ | پس چراکونیم تا بر چنگ دردی کی زنیم

دفتر تملک دوعالم را در خیز تیم پاک
هرچه ما را ان نشانه بست نقش اندوی زنیم

خیز تا خرخل بار کنیم | درسیدان عشق بارکنیم
پرسف جاه را بدولت دوست | درچه صد هزار بارکنیم
جان کسکی برون کنیم ازتن | خرنشین جاه شش بارکنیم
هرچه شب دفتر از پراده ست | خاک برشب دفتر از کنید
زیر و زیر چرخ هرزه نشیم | اکه از نیز ده هزار کنیم
ورزا کر پای زنده دلی | تملک الموت جان ازکنیم

نازرا ازرای پخته شدن — هیزم آتش میاز کنیم
تانسازیم چون همه باهم — چون همه او شدیم ناز کنیم
پیش از نفخ صور بیدان را — مخبره روزهای باز کنیم
در زمین سپے زمین بجزیریم — در جهت پے جهت تاز کنیم
ترشراب حقیقی بجزیریم — چارکنیم مجاز کنیم

ازستانهٔ نگرستانیه دار
یکی باده درد باز کنیم

خیز از وصف عقل و عاشق خود لاف کنیم — نیض کلی با بدل نقش شاهد لاف کنیم
دشنهٔ تحقیق برداریم از پیش دار — کز نعمه نفس شهوانی براندازان کنیم
کز براد سپه فرخون امد این مژده بشارتے — ما بره از عقل بدرسای بن عمران کنیم
در دل از جبل خیال اسحر بستان امد — از درخت صدق بری مدعصا اشان کنیم
بر اب ما صرف از روح باطل بهران — حمزه لازالی نقش چاه دیوان کنیم
عشق او در قلب ما چون است سلطانے بزرگ — نقش شه در ضرب ایمان نام این سلطان کنیم
پرده از روی صلوح و زهد و صفت برداریم — خانه را از جعل و فن بگرمان روان کنیم
ماش پرشوش و خوش این هر سه زادر صفت — کز نجا گر نپی که بر صف کمان کنیم

روح با عون کروبیان کنیم — با چو یعقوب از غمش دلخانه را احزان کنیم

ناجیم باد و عزم کف دشمن اب جنم
عالم علم ابی ستانهٔ بن چهار کان کنیم

پس اخیز تا صبوح کنیم — راح در اشین روح کنیم
خسانیم و دیگران خود را — شراپے دوبا شوخ کنیم
جان پرشور فرخے اریم — رقص بر قول بالصوح کنیم
در بور چستی زنا جنسی — بنیازی دعای نوح کنیم

ازستانهٔ سنا بشل برد
پیش ازاده های صبوح کنیم

ای بس نوح دود کز دهنت دم کوشش — دور از اب دودان تنا چیز ان کوشش
کز بره می داد بران در دوزخ زلفت — کز بره می داد بر اتفال دول و پرکوشش
کز عقل می گفت کز ای طبع تو دوال — کز صبر می گفت کز ای اهو خو کوشش
در دامده با دار کز این ای سر زن با — عشق امده با پیش کز اهن با بل جان کوشش
در وی کز فیاز شنیدم می اخسل — از علم به عین امد و از کوشش بی کوشش
در حجره جنم امد خورشید جمالش — خورشید پرستان سیه کرد بتا کوشش

در حیرت اوفتاده چون دیده آهوش
این دیده نه دیده ایست در خواب در پیکر او چو خواب خرگوش

حیرت سوی چشم آمد کای چشم تو کیستی
حیرت سوی گوش آمد کای گوش تو چیستی

با چشم سرم گفته نه ایمان تو نه کفر
در گوش دلم گفته تو را هم تو خواهی هوش

ذوق آمده در چشم کز ای چشم چه چشمی
ذوق آمده در گوش کز ای گوش چه گوشی

این خود صفت نقش خیالات چه حالات
یارب که بپرسیم بدیشان ز که گویش

ای سلسله در دست و در سلسله پایی
ای قافله در گوش و ز ره قافیه پویش

در عاشقی آنجا که درایای در آید
در بندگی آنجا که در حلقه در آویش

صد روح در او گفته ز اوصاف قرطه
صد نور بر او گفته ز اشراق قرطه

او داده درین بیدر جا که سنایی
در کعبه او کرده پر تحفه فراویش

کسی گاهد صف مردان به مجانه کمر بندد
برا چه گی بود با آنکه دل در غیر کس نبود

زدی هر گز سیاه دود فرد اما دود غم
دل اندر دل چو اندر تف تفر در دود بی صبر دارد

کسی را کش جهان ناید به هیچ آیش مجال آید
چو غیرت با جهان سازد کجا دل چیز جهنبد

اگر تاج نو خورشید است و قران با عدد ایی
که طالع سعد تاجی نخت فرمانروا چه بود

بنا سا پیسنایی دار بیر شب چون بگیر جولان
هزاران در خون الود بهان دیگر بند

نه موسایی شود هر کس که از کبر و تعصب رست
نه هر چوپی شود هر کس که دل از در بست بتواند

بسا بیر مناجاتی که از مرکب فرو ماند
بسا بنده حزابانی که زین پرشیر نر بتواند

حقیقت خود بر است هست نگه بر خود نتوانی داشت
گر دارد هر دو عالم را دو دل در یک نظر بتواند

اگر گنجد بکی بحث سنایی بر گرد و پس
همه الفاظ شیر نش ملایک در صبر بتواند

رحل گیرای سیمنا رحل لا مال کن
این زبان را چون زبان لاله گیرم لال کن

گیر زبان از گفتن پی ایده روح القدس
در باش انس و هیبت تو جان را بال کن

رنگ صورت گر فنون در کار دود و در دکن
حال فخت گیفتش در کار زلف خال کن

شاه پرشیرین گنجد زاهان تخ را
شاه وی چون رحل جوی و خویشتن ایمال کن

سره خود را گری گه سره از بکدار زخ
خون روان از جو بیار اگنده و قتال کن

تو گبری مایه عزت چون دو الیم آفت
لیک الف را بر الف روف چشمی فال کن

خاک بیم و آب بیم با بیت عشق تست
خاک جلعمال کردی آب را سیمال کن

دامن مردان عشق را در خاک کش
ساکن هر نفشین عشق بر غلطان کن

عشق عزیزی است اورا در بر جیسی نشان
عقل گنجشم است اورا در هنج دجال کن

باز مسیا دجال را تشین منفاره دان
جیرع گیرای اهل را گنجشین بجگال کن

خرقه و حالت پرشیدان محال مجرد است — چون ز خود هیچ نشدی هم خرقه هم حال کن
عشق را روز نخست باز بر خاک بند — عقل را وقت بر تربت خاک در زنبال کن
خاک می در چشم مان صبحدمان شام کن — تالف خود بر کرش خود نه زلعنهامان سال کن

ای سنائی خویش را چون طبع خرم خوش کن
روح را چون رخ عابدان بخت و فرخ فال کن

ای سنائی فتح دادم کن — روح مارا ز راح خسته م کن
لحن را مسجع لام سر بفراز — جام را مسجع جیم نو خیز کن
خشک سالیت کشت ادم را — تیغ بابش تر بر نم کن
این که عالم گرفت دیو سپید — خیز و در پیش رستم کن
عجبه عقل را نخفه روح — تازه چون سجده گاه مریم کن
نفس لاابالیان بشکن — سقف این سبز فام طارم کن
روز بر بحر موج خضر باز — بزم بر اوج چرخ اعظم کن
نقش ترتیب صرفیان خاک — یک سپه جبه و درم کن
هر چه جبه یار دام اشکن — هر چه جبه عشق نام اجنم کن
از خود چشم امن کی بردار — ژاله پشم لشکی کم کن

راز با عاشقان محرم گوی — راز با شاه جان محرم کن
همه رو طوطیان چون خیزند — خویشتن هشکر کمن بسم کن
پس ازین با همه شیان عشرت — در مناجات همچنم کن
سینه پر آتش و دل سلیمان باش — سینه پر سوز بخش هم چو نم کن
همه اسلام پستی و سنی است — گر مسلمانی این مسلم کن
گیه م از چنبری سراپرده مجوی — چار کنجه برود عالم کن

همه این کن و یک گنه مکن م
چون نیابی مخنثی کم کن

گاه ان لعبتا گاه خسرو پرویز — سوز در میراث خوران کحل اوم ز بینی
بار نامه پیشبازی برگشاد نابکی — اتش اندر بارنامه کعبه و زمزم ز بینی
صد هزاران جان سواری دارد اندر یک الف — چون جود کوکب کند هفت دای هم ز بینی
برسر آذر گان نه تاج گر گرد بر بینی — بر سر سودائیان زن شمع چون گلگم ز بینی
شمع خویش از خون هر زنده نهانی بین کن — چون ز رستم پیشه ان بر گ بر رستم ز بینی
پاکبازان جهان چون سوخته عشق توانند — خام طبعی نبود ار با خام پرستان کم ز بینی
خرقه با ته نشان خود بر سوزش عقل — غره بر سوزن مکن تا عقل را بر هم ز بینی

ما به هنری جرف کردیم جان چون دگران
تا چه بیاید ز غمزه سازی بر سازد هم نفسی

از دل و دلدار هم کفته نشد با تو سخن ما و تو در عشق
هستی پرستی ست حلال و حرام عشق

تسبیح و دین و خرقه و طامات و زهد ما
زنار و کفر و شاهد و آشوب و جام عشق

بر نفس عشق رحمت فرمان برد بهر تو
از بخشش و عنایت تو نیست نام عشق

خاکیت راه نیست بهستی الا بهست
کز وی بهست یابد هستی تمام عشق

چندین هزار جان فدایان صف کشیده
جانا بهم نکشته نرود بر مقام عشق

انجا که هر که جان شد در راه دوست ما
با این همه نکردن ما زیر دام عشق

آمد کرشت و دیکده و پاکباز و ترسا
در جستیم هر الف از بهر لام عشق

بر داشت پرده های نشد نه پیش ما
ما روی دل سوی دل ما چیام عشق

آسوده کشت ما پرستی ز نام و ننگ
ما سوده کشت کردن ما زیر دام عشق

مستی همی کنیم ز شب جاودانه لیک
هر روز بر درشت چنین بار جام عشق

آزاد مانده ایم ز کام مراد خویش
ما کشته ایم از سر معنی غلام عشق

زان دولتی که هیچ زبان را نصیبه است
کم باد نام عاشق و هرباد نام عشق

چون برصف سعد بغرد این غزل
باد ا دوام دولت او چون دوام عشق

آورده اند عشق چه میری چه پیری
از مذهب عاشق چه جوانی چه پیری

انجا که گذر کرد بناکه سبب عشق
رخها چه رزد است و دکر را چه خبر بی

این نیه که عشق است ازان سر چه بیان است
انجا که تو فی نفست همه رنج و خبری

از اوکن از نیره کی خویش رو عشق
تابنده حال نو بود نور آشیری

میری چه کند هرد که روزی همه عسر
سودای بتی به که همه عمر اسیری

آسینه که دردی بدل دل عشق است
بیغم بود از نفت کوینده و فقری

سودای زبان کرچه خلاف است بظاهر
خود سود دکر دارد سودای چه بری

راه صف عشق زخیاب یکانه است
یکرنگ بود دره او جفت پذیری

خواهی که شوی محرم این بزم خموشان
پر فانی فتحی شو و پر فاف فقیری

از نیست بران ای همه دوست شیراز
کانکه که همی دوست شوی پیش نمیری

تا در چمن صورت خوبیش جاشا
بکزیده ترشنج چمن دوست بکیری

ساقیا مستان خراب آمده را داد داد
روزها از روی خویش روشن و روشن کن

غمزه ما سر نیزه دارد طره ما سر بشت کن
همزه ما مرهمی کوی دل ما سیر ساز ده

سنج روی نازرا چون کل بهر فارکن
نرد دوی از را چون فرد بشت کاز ده

هر سر زکل در کف سر انم خرد صورت
رفته و مل در کف نا پدید بر کف سازده

هم بخورم هم صوفیان خاک ره ما بر سرت کن
هم ببرد هم صوفیان روح ره ما بازده

در هوای شمع عشق ار شمع می پروانه وار
بینوا چی شد دصد در سد ره ما پر دازده

پیش کان گه هر مناقی بانگ قلت میزدم
غارت مقبل دوان ایمان رهلا ادوازده

جمع گیر ا باشد ادم باز با شه عشق را
صعوه پیش سنه ران کبک ا ری با ازده

پیش کز بالا در ا بد ارسلان سلطان نور
پیش تر کبا پیش سرت بر کا گازده

گر هی چون شش جهتی عمل خود را کبا ز
نصفه بر کن بدان سپر ذا کت بازده

گر هی سر سخ های صبح را چون چشم خویش
هر نه زمین می صبح سفی فاز ده

روزه چون پوسته خا بد بود ا ر ا ر ت
بوسه ا ا ز پس سم سنگ نه ذوا زده

جبرئیل انجا اگر رخت کند خویش برز
خو نبهای جبرئیل ار کنج رخت بازده

ا ربان ذا ر اگر مجسر روح کرد ز راه ما
در پی ا ز ار پیش ر ا ربان ا ز ده

دا رمان نکدم سنا یا ذا ر بند خا ست
تا دهی او ر شراب خا ست پر ا زده

مر عشقت بنا م ا ز د بدنان پر ور د بچگان
کر بنا ا تو ر د ر خ ترا نم ا ر مید بچگان

نر ستم ا ز پیش هر پیش که هیچ ذا ی پیش
مر ا صد بار دیر ستی کر د ا ند ر کشید بچگان

عشقت سکر دا د م من که گدا فکر د م ذ ا ی کن
که دی ز ان نا لغ ی د شمن مر ا تو ند بچگان

نبز ا ی د ل نا بر کز که خود د ا ما ی ا ز ر
چه بر د ی با ف ا عشقت نشا د ی بر پر د بچگان

چه خو ا بت نیش عشقت که بر د د ه کشید ا ی بت
چه ا بت نیش عشقت که هر ن ذ ا ر سید بچگان

د لم د ر چا کر ی عشقت کمر بته بت ز نا ر ی
که ا ز د ر چون عر عشقت مر ا خود نا فرید بچگان

ذ ا ین بگر یغ د ا شتم که عیش تو نخ ا م
که تا ا ین د یگر د شا م د لم عشقت کشید بچگان

چه عیش بنان ذا ید ستا نکی چه جنن کرید
مر ا نا گا ه عشق تو بر نیش خا بنید بچگان

ا ی د ل ا ر عشقت ا ید دست ا ر د نیا بد ا ر
تا کبا ز ی پیشه گیر د ر ا ه د ین کن جهت ا ر

تخت تاج د ملک صنعی جمد ا ر د ر هم شکن
نقش فهر نشنی هفتمی بر جان نگا ر

با یچی بر د نیا نه و بر د ز چشم نام تر ک
د ست ا ر جفتا ز ن و بر بند ر ا ه فخر د عا ر

چون ز نان نا کی نشینی بر امید کنج د کی
همت اندر ا ه بند د کام مر ان مر ا ن ذ ا ر

عالم سفلی نه جا ی تست ز ا نجا بر گذ ر
جید ان کن نا کنی د ر عالم علوی نشو ا ر

نا گذ ری فا نی ز ا د و صاف ابن فا ید ه بشنو
پی نیا ز ی ر ا نشنی د ر بشت گر د کا ر

گر جو بو ذ ر آ ز و د ا ری کنون نا د ر بشت
نا ش چون منصور صلاح ا شطا ر تاج د ا ر

ا ر ضربت عشق جا نبا ز ان مز ن چیز و ف
تا ز ا ند بند عشق جنبش نا ند ی ا ستو ا ر

تا جا نزنی همی نشناسی ز لا چرا — اندر طریق عشق مسلّم نه هنر
عاشق بنا شد اگه مراد از خبر بود — از سر دی بر ستان در گذری همی تو
در کوی عشق راست بنا یه چو بر زنه — تا پشت چون کمان نکنی در دی چو تو
چون در میان عشق چو شیئی آید — چون جان نه شین و زفاف همی آتش و نگه

گر مرد این ره می قدم اندر جان کن و رای
گر حاضری بر د تو در این دره شجو ز

تنا های انره نداری چه پر سیئی — دلا جای این بت نداری چه جو یئی
ازین روان مخالف چه چاره — جز بلاف نا بسر چار سو یئی
اگر عاشقی گفتم و اجان یکی دان — که در عشق جهات این ملک جو یئی
تو جانی و انگاشتی که شخصی — تو اپی و پنداشتی سه جو یئی
همه چیز را تا نجو یئی نیا بی — جز این درست را نا نیا بی نجو یئی

بعین دان که زان نیا بی دلیلی
جو تو در زمانه نباشی تو او یئی

آنجا یان ما نه زان آسیم دستی بر سند — با ده مان خوشتر دهند و نقل مان بهتر دهند
جام ما دیگر آرند و شام ما دیگر برند — نام ما دیگر کنند و رام ما دیگر دهند

هر کسی را جام او با جان او در کسند — هر کسی را نقل او با نقل او هم بر دهند
عیسی و خر هر دو آمد مجلس ما حاضر ند — گرده بر عیسی نهند و کاه پیش خر نهند
مجلس ما زاده گان را در گزا ران چاره نیست — این که او ما خام دیگر و یک دیگر ا پزند
خنجر تو بر سر بر ام ما نج زن نهند — رخنه تو در کف ما نهند خنیا گر نهند
چند ازین چار اهل کعبه چار بالش نهای — بر خوان از مار کت نه رنج و هجت اشتر نهند
این که عالم سر بسر طوفان ما گان گرفت — رنج سوی قصعت سرای نوح پیغمبر نهند
نفس ما چون بر جسگر اهت آتش اندر زنند — عقل ما چون در کلا پشم اهنه بر آن بر نهند
هر که را رگی اهت همچون نیل در آب شکنجه — چرخ را چون نیت همچون خود برا در نهند
می قبای نیشین دارد شما در بر کشید — شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهند
ما حفاظی را چو سگ از پیش در چون جهند — انگبی با یار ا چو چشم بر بر نهند
گر در این مجلس شما حاشی نزد ا جام ما — پس چو شمع دی قدم یکدم در آتش ا نهند
چون نروی هستی ا ین دین ا با نه قاشی — گر سلا نند یکدم نام من کافر نهند

در سنا نه نجم رنجر است و قلعه شما
هش او کبر بد و چون قلعه آتش ا ن در نهند

ای راه تو در اسیل دیو دی — افسر دی تو در شمات دیو دی

ازدام تو رانده دعسری
در جام تو قطره دهر دیی

پی بری تو کنیت روح بادیی
با لطف تو کنیت شخص گردیی

خدمت هر جهان و آنکو
دیی تو در انبیا نه دردیی

در کوی تو نیست عاشقان را
جز خاک در تو اب خوردیی

در راه تو نیست جز دلان را
جز دیده تو ره نوردیی

در تو نگرسد بدست مردی
تا از تو نبود پای مردیی

در راه تو خود وفا کیی آید
از جنگ دلی و گرد سردیی

در کوی تو نیست پس سیاهی
در عشق تو جبه کبود کردیی

یک است که بیشه مازندی
با تست شفاعت نیست دردیی

گر بیشه جز بی بیستی
چشم تو تو را بچشم کردیی

ای دیده گر ان عقل دعائم
دی عادت کرده این رائم

ای نقش خیال تو بعینم
دی خال تو جلب تو کائم

تا با تو دم از خدم کسم و کم
چون با تو شدم هر جهائم

در بازم با تو خوشتن را
تا با تو به مانم در جائم

گوئی که بدل چه جو بدستم
گوئی که بتن کجا نشستم

پیش تو چه قلب قلب اینجان
آنم که چو هر دو حرف اکنم

ای جنگ دان تو کم ز نیست
کی بود گرفتم کم ارزدا نم

گر با تو بدزخ اندر ایم
حقا که بود به از خیانم

مانند میان خود کنم نیست
زیرا که بسوز در میانم

چه هیچ بجز مرا هم ازین
هر چیز برابکان گرانم

تا چند شده روح داری
بر دامن سایه زنانم

تا تن چیکنم نه از نشینم
تا جان چیکنم نه ز رهانم

من سایه شدم تو آفتابی
یک لحظه برای تو بجانم

یک شای نقاب تا به بینم
جانی جلب تا بدانم

خوشنده تو بیش سوی خویشم
تا مرکب بی بهره رانم

در دیده بجای دیده بنشین
تا نامه تا نوشته خوانم

تا عشق است زیست خواهی
پیوند مکن مرا چنانم

در دیده و در نهم عبرت تو
اکنون بشنا نهم شنانم

چون هی از بوی زلفت بی‌قرار ما زند — هر که سواری هست اکنون خیمه در صحرا زند

دلبر اکنون هر کجا کز نیست وقت آنجا رود — عاشق اکنون هر کجا خواهد شد آنجا زند

موج سودا بین را نقش بندد هر کجا — قبه از آنجا دود سازد پایه در هر جا زند

از برای عاشقان مفلس این بزم بدیع — بلبل عشقش خمه کرده کوکبی عنقا زند

چنوایان را کنون دست مباد از شاخ گل — محله از دنیا بندد کله اورد بپا زند

گر هزار اواهی نوبت رود بانگ شکست — هر کجا کاسه بود نوبت هزار آوا زند

بهر دوران جان از بانگ نوای کاسه‌ایم — باده کو بی‌کار دوران طبع دغا زند

در تعجب هر زمان کو پیشه‌ای عجب — هر که زلف یار داد و چنگ چون در ما زند

عاشق کو با کنون پی وقت لب هر زمان — بر سما بر پای این گردای اگر پا زند

عاشقی باید که تا از بانگ کاسه کو به سخن — کی شود دردل خلاف آرنگ نی بنداز زند

وقت آن آله که این معشوق بهر آن نخست — پای در صحرا نهد پس دست بر صحرا زند

ساقیا ما را یکی ساغر کی کن زانگبین — کز هوشمان کم تند او نا زند برتا زند

در دوران همچو بانگ کاسه‌گردان شدن — اختر از سعد و نحس کنبد خضرا زند

باده مان ده کز در گاه هر سنای نفس — آتش اندر صدر آسا و صد قضا زند

دستگی گفت امروز خوش نی اگر کوتاه — صفحه بر سندان هشت خانه فردا زند

ساقیا سکر جان کین می بی ابر و بلی — سنگ بر قندیل عقل عدل عنقا زند

می چنان ده کز سر سنای برگردستی — تا سنای بر سنای بوگردستی دارند

هر که در عاشقی نام بود — پخته گردد اگرچه خام بود

آنکه او شاد کرد از غم عشق — خاص گردد اگرچه عام بود

چه جنبد دارد از حلاوت عشق — آنکه در بند ننگ و نام بود

در ره عاشقی طمع داری — که ترا کار بر نظام بود

این سنا و این هوس که ترا هست — عشقبازی ترا حرام بود

عشق بازی و خفیت طلبی — عشق با عافیت کدام بود

سبزه عشق بایش بایست — تا سنای تو را غلام بود

تا بدان نیخانه گردم پارسای چون کنم — عشق برمن پادشاه است پارسای چون کنم

گفت بارم خرابات است و اخر ش قمار — من چنان مذهب کردم پارسای چون کنم

من چو گرد باد گشتم چون کرایم کرد یار — آسمان کرده بالشم آسیای چون کنم

با گروه دیان گبران بوده در نیخانه مست — با سپاه دیان چین زنهار با ی چون کنم

شب دوان چون در خرابات شد درون زان اگهم
زاهدان را در جزیره آشنا و همخانه چون کنم

وصل او با هیچ کس ساز د چون در راه او
برگ پی برگی ندارم چیزهائی چون کنم

او مرا قلاش خواهد من همی خواهم کراو
او خدای من بود من کی خدائی چون کنم

من چنان بالشم کراو بالشه کز خوش خوش
من کی گاهم زخون کهربائی چون کنم

بر سر دریا چراگاهی کنم در آشنا
با گهر در قعر دریا آشنائی چون کنم

اگر بزیر حسن دارد در جفا کاهیش منت
من که در دل عشق دارم بیوفائی چون کنم

او مرا چون پارسائی دوست دارد ای عجب
جز بر سبی با ده خود را پارسائی چون کنم

گر کوی نا سپاسی با ما هم از گجا نه
با هر کس آشنا با ما چرا بگانه

با خود اندیشش نزیک در چون چیزی نیاید
خویشی در دوستی با ما دو سر چون شانه

شمع خود خوانی چنان ما را من در پیش تو
پس خود اپروای جان و تن چه کرد دانه

جز بر هری در ره ما راست نتوان رفت آگاه
هجر فرزین گجروی در راه ما فرزانه

عاشقی از بند عقل و عافیت چیزی بود
گر چنینی عاشقی در نیستی دیوانه

با دست این بت صد در دارد زان خرم ترم
در کلبه کرب هر عقلی که بر ستانه

زان وصل ما مداری گیرم ۲ شبی گر آری
روز و شب سودای ما رائی و می مارائی

هر گجا صحرا ست گیرم در نشست آرا ب
قرار ان در خانه با بشی گر اندر خانه

تر پا ما کرد و ام ما هی کردی گو یک
دام ما را دانه بیش ست و تو مردانه

بر خوری عاشق نه بر تا بستانه بهر گ
روز و شب مردن و شبه دو ف ۲

حا با نخست ما را مرد مدام کردان
وا گه مدام در ده مرد مدام کردان

برما چو از لطافت مل را حلال کردی
بر خصم ما بغیرت کل بر حرام کردان

دار الغرور ما را دار السرور کردی
دار السلام ما را دار السلام کردان

خا مند در سخته با ما تو خام در سخته
در خام سخته کردان در سخته خام کردان

خوا هی گر نسته طا بر پران بدست آید
الفضل دانه کردان در زیر دام کردان

از ما دو دست ما چیزی نگیرد ا کجان
هم تو نبی نهادی هم تو نظام کردان

خوا هی که بستانی گر دسما نی فرا ق
بیش نظام دو بان اور نظام کردان

بسته با قلندر ما نده ایم
زان دو چشمش ست و گاه زنده ایم

بر دم مار اندم ا گه بپا ی
زان چو گر دم دست بر سر ما نده ایم

ما بهر دیده ایست با دم هجو کحل
ما بهر دیده چو غبر بر ما نده ایم

دردم افزون شد ز چشم و دل
در میان آب دادند ماهی و ام

در هوای نوش لعل و نیشکر
هم معطل هم مغفل مانده ام

در امید آن دو نارنگین بدن
پای بستم هیچ جا نرسیده ام

چنگ در تنگ شکر لعلش زدم
همچنان بی تنگ و برگ مانده ام

سالها شد تا ز آن آتش چو شمع
مرده و افسرده و پژمرده ام

مفلس و محض غم و زارم مرا
دل فتاده من ز پا افتاده ام

عیسی اندر آسمان خر می برد زین
من نه عیسی نه با خر مانده ام

پیش من است او بستانه بیش است
بهستانه زین سبب درمانده ام

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند
سهل باشد چو تو صد جان دگر جان آرند

در دل و دین تو آرند عجب نبود از آنک
رخت خود نیز به بتخانه بتران آرند

هر چه هست است همه چاک بدل تا نزنی
جیب ان جیب تو را تا نتوانی خواند

طره پر دسته بیاغ تو پس شانه خلق
دسته مجلس تو خار مغیلان آرند

هر پشان کم کن آن کار که داس تو کند
کله مورچه سوی سلیمان آرند

ترک مرگانت همه لحظه همی در رو عشق
ارمغان کافر و اهدی بسلطان آرند

جنبه دام لبان تو زمان تا به زمان
روح را از قفس سدره به جان آرند

زلف و خالت ره تربیت هشته ما
عقل ناکاج زبان بر در دندان آرند

چشمهامان ز پی نقوت حسن تو باز
عشه را رقص کنان رقص جهان آرند

گه به بستی عشاق درستت به پهند
گه نه دروست همی چون تو نه آسان آرند

ای لب لعل که از چین دهنان گنده و شوخ
تا چو تو مهر کیا بی بجهان آرند

خاک پای تو اگر دیده سوی برج برند
روح بنهاد کر شمله همی خوان آرند

گر پی چشم بچشم کنی تو نسی
مردمان مردمک دیده بقربان آرند

مردمان گمره دانند که در زلف تو زشت
گمره از زلف بسی تا بجهان آرند

گیر دان پرده برانداز که بخشی طفل
رخت جان سوی سرا پرده فزان آرند

عاشقان از غم زلف تو چه دیده چهوز
بهش تاب و از زلف پریشان آرند

قدر چوگانت نداند همی شش خام
بهش تا گوی زنان گوی بمیدان آرند

بهش تا خط بناگوش و خم زلف تو زشت
عقل را گوش کشد پیشان آرند

بهش تا خاک سر کوی تو از کس دار
دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند

عقد پروین به چه چون دم عقرب در خاک
چون سخن زان دو درون لؤلؤ مرجان آرند

خود چه پروین که سر دهر چو سجده عشق
لب دندان تو را آیین دندان آرند

هر زمان اهل لب و سرو دهنش نوحی | پرستانی غم راندند و فراوان آورد

شکل دهان و نقطه زائد تو در دکتر بود
سبع و نون زائد و نا هر تو دان باشد

باز سواری روان عشق صحرا یافت شدند | باز سر پرشید، کان اهل سودا یافتند
باز ستوران جان دول چوبدار آمدند | باز بجوران اب دکل تماشا یافتند
باز نقاشان اهنت بهتر بسی پیدا شدند | از برای صبح در دهنه اوا یافتند
باز در رهنا سرای صبح طرازان چرخ | بهران خوشگان در کنه پیدا یافتند
زردی و سرخی چه در کرد و نه خوش روی صبح | تا دگر به پرسان لاف رهنا شدند
عاشقان در زیر کلبهای پروین بیش | از نبات النعش اندر شکل جوزا یافتند
تا وطا با بگستردند پران سپهر | فرمان چون مغربان در قبت نوا یافتند
خسرو ستاره کان تا روی برالا نهاد | اختران قصر مرکز سبز بالا یافتند
تا عیار عشق عیاران پدید آرند باز | از گران نه فلک در مرد پالا یافتند
عاشقان را حضری دهن عاشقان از آهنی | خون نه خوردند تا اندر خون دانا یافتند
چون دم عیسی چلیپا کرشد اکنون طیلسان | بر گلیمیون سرای سوی ترسا یافتند
عالم بهر مناقش تا مرتع پرستش گشت | خرقه پشمان آلهی زیر کبنا یافتند

جزء

انیت چابک دست کا نصاف کرشمه | انچنان پرشان بدان خوبا درهنا یافتند
از پی نظاره انصاف چار ارکان سباغ | هم چه کا نجا نیست کرنه جدا انجا یافتند
پیدان در پرده اقبال ستواری شدند | دلبران در جلقه اقبال پیدا یافتند
تا بکنون لاپان بودند اکنون چون نفیل | یک الف در لا در آورند دالا یافتند
دان تا کرنا و کردستند تا پرکان کتاب | پرشان بهمان در زیت انوا یافتند
روزها اکنون یکه خیزند چون مرغان سحر | روزها تا ما چو مرغان هم تماشا یافتند

سطران زیکان در رانکان الا عشق
پیدل دوم چون سنانه چکی دانا یافتند

عشق تو بود زن تا به تا پا پرسیدنی | خود نبود خویش تو را چاره چو اندیشیدنی
دست کسی برسد شاخ هوس تو | تا رگ جنبان نبرد بن برکندنی
تا لب تو نبود بود سیرت بیگی دیدنی | تا برخ تو خاک بود صورت مهوی دیدنی
خنجر تیز تو داد هر که برکس گذرید | حلقه کوشی است داد حلقه بر در زدنی
پرده فرشکر تو روی جلال بیشی | خود سزا پرده تو جان اهریس گزدنی
جان مرا هست کنی چون هوس آید | فضل بر هست کنی زلف چو در هم شکنی
راست که دو ابرو شوم بنده هزار کسیا | باز چو شیار شوم سلسله در هم شکنی

خیز کشتی جان ما در طلب پیر طلبی
چند زنی عقل مرا از تن چون پیرهنی

ای تو دلی داده من کرده مرا الف دوست
باز رهان عقل مرا تا نبری راه چنی

از نی و از شیرینی کس نرسیدم تو چنی
جان مرا پاک بسوزی از خوشی و شیرینی

از من و من سیر شدم بر در تو ناگه هی
من چو پیام تو تویی من چو نیام تو منی

بر در و بر مجلس تو نالم تو نیی من نیوم
خود بنوز در ره تو هم صنمی هم شنمی

بر سخن تو شتابم ز سبکی گزار کنم
پیش خیال تو هسی گر نخرامم تو بچینی

گر ز دلی خرده ای اندر خشمی بر ما طعنی
ور نه ز ما خرده ای ما ز تو خرده بینی

مرهم از خوف طمع ناکند از جمع و بطلها
ذره گر عشق نبیند همه خنده تو قهر تنی

کی بر ای جان جهان بال و پر آید مگسی
عشق سنائی و وفا عقل سنا پرور تو

تا شد ای یکجرام در بستان جان آبکان
بهمن در زیر پای خویش جان افشان جان آبکان

تا نخواهم جان دگر جانا اگر چندان خورم
کز لبش شد قبل تو غیای جان جان آبکان

تو آیا رب بس این در جان اگر آنا که استاند
ز خوبان هر تو در عالم هی درمان جان آبکان

ز بهر چشم خوب تو برای رفع چشم بد
کمال دولت باشد همه فرزندان آبکان

بجز روی تو نبینم به همه عقل من
به نکر اف است اکنون همه آبکان جان آبکان

ز بهر سوخ روئی جان چه بندگر بگذرد
ز خوبان جان بر انداری در این میدان آبکان

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است
در دیده من نام تو چون نقش نگین است

در طبع من از دست من نا بقیامت
مهر تو چو جانست و وفای تو چو دین است

فرخار پسین یار منی و غم عشقت
جان تو که همراه دم بار پسین است

گفتی ببر از محبت او دان بسر آن
از جان ببرم گر همه مقصود تو این است

از آنکه غرض صحبت دیدار تو باشد
او را چه غم باتش و چه پروای یکین است

امید وصال تو مرا عمر بپرورد
که وصل چنان است و کرا امید چنین است

گفتم که تو را بنده نباشد چو سنائی
تو گفت مژه بر هم زن یعنی که چنان است

هفت در دوزخند در من تو
نقش شان ساخته در راه دهنده

هین که در دست نست عقل امروز
در هر هفت محکم اندر بند

هر دو اتشی است شوق رضوان
که ابد هیچ آن نماند کند

هر دو از خوص و شهوت من و تست
علم افراز و عوی و سوگند

از همه شه رستی اگر کردی
هیچ لقمان بلقمه خورسند

دین چو بنیاد نه کج هایی — خفته پرو پرنیان و پرنه
چرخیان شد که در کرشمهٔ او — ساخته بد زلاف خورکسه
ملک اورئ از او بهی نرسی — ترشوی مالکت از پذیری پند
دین پرستی بهی که مالک را — نکند هیچ نقش ایچ گزند
غفلت خویش بهی نادان است — مهر جاوید و رزم دشمن زند
کی بود کاین نقاب بردارند — تا بدانی تو طعم زهر از قند
دین فروشی بدان که تا بیاری — باره کی نقره خاک زین کند
گوئی از زهر خشمت غلت — این همه طعطراق بر چه سمند
علم از این بارنامه مستعنی است — تو برو بر درست خویش مخند
مهره گردان خسه دجال — از پی عقد هیچ سبحه مبند
کیش عیسی مدر ز و آز طمس — خرد در اساز پشم آگند
ور پی قوت روت دل گرگ — چکر یوسفان عصه مرند
چند از این لاف بارنامه تو — در چنین منزل کثیف و نژند
بارنامه کرین که بر گذرد — تا بهنه بارنامه روزی چند
در نظام غرب بهشت نخواهی دید — که در این بیت بیت دیوانی یک بیت

مدار امید ز زهر دو رنگ نیکو بگ — که در طویله ادبا شبه بت مرد ا رید
بخویش خوش دخوش بارنامه زن هیزم — که فا جفت کل بت دخا جفت پند
دوست جفت دوده مدار طبع بشت — بیان چار مخالف مجوی خویش لزند
که دید از نبی آدم که بر سر بر سرد — دو دم کشید کران بس هزار نم بخشید
بشهوتی که برامدی چه خوش بودی گر — زبانت کم شدان یک دو نطفه کز و سکه
گرچه شوم جهان بت ایکه جفت بت جفت — خوشی نیاید تا پاره زبان نبرید
چو دل نهادی بر نور روز هم در وقت — زمانه کو بدهیلی فارشام رسید
چو باز در ره آری که خوش بخواهی خفت — خروس کو بد بر به که در صبح دمید
دو دوست چون هم اینه بچهر پرد و شکل — که تا دمی رخ هجر انشان نیاید دید
هی زمانه که سینی کرانی اندر حال — بیاید دبیانشان فرخلد چو کلید
در این زمانه که دید از پلیدی ارزم — هی سلیح زلاحول سازد و تعوید
کسیکه شاخ حقیقت کرشت بد گرخت — کسی که راه شریعت کرید بد گرید
کسیکه عزت نوالت نیافت صبح نیافت — کسیکه کو ردی ضاعت بدید صبح مرد
هی خوشت دلکن رحیل جرابه هیچ — خوشی نیاید ادا ادهیجا که ضاد و خوید
بدین ستا رند مرد ا ستایی را — روان بکش ادین آشیا نه بر پهزید

سوز شوق سیکده بردلت بسان نشود | تا بدودنیک و فا نزد تو یکسان نشود
تا چو بستان نشوی پی سپر خلق نخلم | دولت از معرف نور چو بستان نشود
هیچ دریا نکشد رزق بداد تو ترا | تا دو چشمت بمثل گریه چو طوفان نشود
اسپ نایاد زنی خنگ تو در پرده زنت | تا بشمشیر طلا جان تو قربان نشود
در نشاط رد شوق نیاید تو درست | تا زهجت چمنت کوه و بیابان نشود
در غبار هی سود پند ز نظرت | خیره تا شوق تو سرمایه عصیان نشود
مرد باید که در این راه چو زر گامی چند | بسته کرد و چه تاکه که پشیمان نشود
چون ز بیدان قضا تیر بلا کشته روان | جان سپر ساز و مردانه در میدان نشود
مرکب جان ستدن چون بود از تگ افتد | از بجز بر درس خاص بمیدان نشود
دوز دن حرص جنانش کند از شوق بگر | غرق تا فرق شود اشنو ز نقصان نشود
هر که را دل بود از خب اقارب چو پیر | خواب در دیده بجز در سر یکان نشود
ای خدایا که بمیدان عزیزان درست | تیغ جانها به جز از گفت تو آران نشود
من تنا گویم و خود گفت که از روی جزا | چون بده بدان کرم و شکر تو خوان نشود
چون حزد نامه نویسد بنوی جان بر تیغ | جان نه بندد تا نام تو عنوان نشود
از پی بخشش تو جانا گر تو انگر نبود | مرد پی مهر تو واقف بمسلمان نشود

پرده بیست و چهارم گذاشتن مخصوص
بستانه که طاعت چو عصیان نشود

تا کی دم از خلایق طبع فلک نزنم | تا کی شمل ز چو بر دو فلک نزنم
تا کی خم خلیفه امام جان خوریم | تا کی دم از دنی و بخشش دلک نزنم
دوریم از سلاح و نزنیم باصلاح | تا ما همی شقق بنوای سلک نزنم
هرگز زدی دفتر و دف در صف خشن | تا نکه اسپ بقین بر دلک نزنم
تا کی بروی بیشک بخیلی این و آن | تهر کمل دکلاه خوبان کلک نزنم
دست حریف چرب نزی تا که در خمار | شش بیغ نعش است همی بر دو یک نزنم
تا کی بزیر دو فلک چون مقامران | از بهر بود خویش دم لاف فلک نزنم
یکدم شریم چون بدم آخر چرا چو دیو | امده برای شش دم مشترک نزنم
این به که هیچ شعر ستایه که ستا | تیغ دطناب بخیه بروان از فلک نزنم
بر باد روی دوی بجای صد هزار دبنس | بر دامن بقین دگریبان شک نزنم
گرچه بستد نماز چپک دچاکری رتا | آتش بخت در شکن جاه و چک نزنم
طوفان عام چون کند دامان سام | خورشید در سفینه نوح دلک نزنم
ای نازل بر یکت چون یکت آب | هرگز بود که نز تو ما بر فلک نزنم

از جهر و فرض فرض ما همه یکیست
گر ما هی فرقه سما بر سنگ زنیم

ما را اطعام خوان خدا آورد و سده دولت
یکدم بپای ناگه سخن بر سنگ زنیم

دوشش ما را در خرابات شب معراج بود
آنکه مستغنی بد از ما لوبه ما محتاج بود

بر امید وصل ما را خاک بوده دال بود
از عطای بخت ما را تخت بود و تاج بود

عشق با تحقیق بود و شرب با تسلیم بود
حال با تصدیق بود و دال با معراج بود

جاکر با کبیاد و بهمن و برزین بود
خادم ما چون جنید و شمع ما طلاج بود

بنده زر در سر ادست ما طیار بود
کعبه محمود عهد ما جان ما محتاج بود

در لف تو اوفتد فکار را خبر دل
معذورم اگر اوفتاده ام برابر دل

با دل برین باز خویشتنای بت بیدرد
با راه مرا باز خانه ای ببر دل

نه نه که اگر نیست تو را میل بر ما
ما هنوز داریم دل خویش و سر دل

چندین سر اندیشه و تجارکه دارد
تا کی حکر باید خوردم که جگر دل

بی عشق تو در اخطری نیست بر ما
هر چند که صعب است فکار خطر دل

تا دل کر عشق تو ربت بشاوی
ربت بجان ورم عشقت کر دل

کر من از اخلاقت عذر کردمی
کی بخرابات کعذ کردمی

در نه بلا کردی ای هشیار
کی بدل روح جکر کردمی

کر دل سرخته سوختن
کی بر لباسات حشر کردمی

ای پسر از قصد چاکرده
من سوی تو قصد سر کردمی

از تو چو من قابل خود جویی
بجر جوانت نیز در زر کردمی

قدر خرابات ما نه چه سود
در نه صفات تو کر کردمی

بسکه ز کوی کرمانی کاکشش
کار سنانی چو خفته کردمی

ای نرده بر فلک سراپرده
رفت بر تخت عیسی آورده

ما کر اندر شک زبان فلک
سر خود از فلک بر فلک برده

کر بکان کرسنه کرد تو در
همه با کوشت میخ فر کرده

بس کر بر پرده سوی تو
شیده از او نیاورده

دا اسم نام خود بده مطلب
ماری از هندوان نا برده

به فرانه سپهد جرده شان
من زاسینی دشته بر پراده

کر چه مستوجب است حد تو را
ای پسنایه شراب نا خورده

به‌ی این گدای کهسنده را
دل آن تیغ بودرده

تا بت ما قصد خرابات کرد | نقش مرا شاه اباسات کرد
تا قوح و بیله تسبیح کرد | با دف و تنبور مناجات کرد
خنده‌های من و گفتوگفته | مستی تو در دش بکاهات کرد
همت او بهت مرا هبت کرد | صدق او شاه مرا مات کرد
تا که بمن داد پس نکهت خود | اغلب الناس مرا بات کرد
آنکه بمی دعوی بر بهر کسی | دوش بدش از کرمی کرامات کرد
خاک سنائی دل آن خسرو | خاک کلان بر سر طامات کرد
باد دل و باد به چرخ فلک | داد دل او جنبش هزات کرد
بحر محیط او بسکی دم بحزرد | پس بشد و قصد سماوات کرد
دست بهم برزده تا کو بشوق | زانه شب و بهش لیاسات کرد
بسته بر موضعه جنبش را | جا کرهشک کرد و خرابات کرد

ماند سنائی را در دل بهس
موضعه بر بهزل خرافات کرد

هر کو بخرابات مرا راه نماید | زنگ غم و تیمار ز خاطر بزداید
هر کو بکشاید در خانه بر من بر | ایزد در خود بس بر او بر بکشاید
این جمع مسلمان همران و جوانمردان | در شهر شما کس را خود مرهمی ناید
گویند سنائی را سی شصت غم یکباره | رطل بخرابات بر اشام بباید
دانم بخرابات مرا رطل ازان است | کز الا بخرابات بر او دل بکشاید

من بیدرم و ذکر بخرابم بخواهم رفتن
گفتم غم خود گو بکه شاید گفتن

ای آنکه بسنگین دلی بکه مانی کو ازان کو | مجبور رخام و بیله با ما خود و با ما نشین
سنگ از دل لعل آبخوشی در لاله خسبر بجوشی | در نرگس مستور ادبی کرد بخنگ اندر چین
ای صبح ما را بدر چون تو نزاید یک پسر | خورشیدی ای جان نیستی کز پی بردی بشین
ای ماه بر سنبل سپر ای رونت چون شمس و قمر | من بر تو نگریم دگر گر تو نگریی تو نگرین
کس با چو تو کحلی بیرون در خلد چون تو حوری | در پرده بر نبوده شی چون دو لب تو آبشین

هر که در راه عشق صادق نیست
جز مرا نام و جنبه صادق نیست

آنکه در راه عشق صادق نیست | گفته گوی بهت اگرچه صادق نیست

گفته مرد فکرت و خفته اندران گفته خود دقایقی هست
باسرود سحر سنگ گوید رود پرسته درخش بی حجابان هست
هرگه مست گردد شراب عشق تو بود جانبش کمن که فاسق هست
تو به از خاشفان دریغ مدار عشق و توبه بهم موافق هست
دل بعشق است زنده و دین مرد مرده بهتر بسی که ناطق هست

در ستایش معاشق گوید
سخنش ظلمت و دلائی هست

افتد ابر خاشفان کن گرد لیلک مست بود در مداری در گرد مذهب مردان مگرد
ناشده بچهل جان و دل دوان بره کوشری محرم درگاه عشق و بابت زنار کرد
هرگه شد مشتاق او لیلک رهی کو آورد هرگه شد جویای او در جان و دل منزل کرد
مرد باید پاکباز و در و باید مرد سوز کابن کنار بن رود پی عاشقی نخواهد کرد
خاکپای خاوران و گه معشوق شد بوسه زار خاک ره چون خاشفان ابهر بود
هرگه رهنمای وصل ان صنم در شد فتاد اندران ره سر هم زر در سر این کار کرد

ای خاستانه رنگ ابر نا اندران بیشش هست
اندران ره رو رهی چون رنگ بوخواهد کرد

ای سنا سر اندران ره گام عشق اندران فرسنگ هست اندر نورد دلاف از گرد اران
گر نسیم سنگ سنی هست اندر جیب تو دست همتا پی اندر خوی چنار اران
هرگه اندر باز کوید اوست دیدار اندر تو گر چنین باید دست خیبر بیان خار اران
دیو طرار است کش ابنک مذهب دینی نیست سوزن تجرید را در چشم این طرار اران
پیش اران کز عدم عالم اسش کرد جان تو آتش اندیشی اندر عالم عشق اران
منزلی کاکنجاشان خیمه معشوق نیست خاک اندر سر بسای و در سر ایثار اران
گر ستاپی معشوقان بود در روز نا باد دیده در پاشش باد در رخ دیدار اران
در جهان بابت خرابی چو مستان نظر کیر برد و مستی رفت بری مسار اران
گر خماریش خاتان هست اندر تو ترا خیمه فلاشی اندر خانه خمار اران
پای در میدان مهر کم زنان تا تک نه بر مناور و صفی خیمه اسار اران
جان و دل اندر قبال کاشیقی فدا اران پس نیام خلسی مهری بان قرار اران

گر بهی جوی کنی در عاشقی و صی
چون ستانه دم در این عالم خذ اران

گر در معشوق گه پر حلقه عاشق دار اران در در بخانه جو بنی چنک در دار اران
مستی و دلاکی و عاشقی را جمع کن پرسه را بردار کن و گوی معنی دار اران

گوهر صفات بادیه عزت در با کرزن | با عشق وصل خواهی کنیه برکسار زن
ماه را شمع را برسمان علم جوی | مرکب گمان بریکن جبک در گردار زن
جبهه عذرات بادیه بردر واپس نشین | عشق بوذر دار گیر و کام سلمان دار زن
گر شجر پایه بهر خواهی خار چه باشات | جاه بوکبریت بادیه شمع حیدر وار زن
دار فنس وخار جفات گر زه میکنند | سر کرب ان ماه را در فنس اندر خار زن

بسنا نه چند گوئی حرمت اوی بکو
بس کن اکنون دست از حرمت جبار زن

دور از عشق ای نامحان خواهی نخواهی الم | کامد طرین عاشقی کیدم داری پیش کم
سوزی بیابد درمیان عشق را بندی میان | عیسی بیا بدر جهان نازنده کرد انم جرم
چون دیده کرته بین بود هر نفس جمال العین بود | چون وصال عشق این بود خواهی شمع خواهی صنم
کیجو جه زان می کوشش کن سری از جه کوش کن | جان را از ان مده بکوش کن کم کن عیب بیش کن
از خویشتن آزادی بهر جا که بندی شادی | در هر بلا زادی چون بندی فرش نیم
در کن شراب رنگ را در بنه منه نیرنگ را | بس کن تو نام رنگ را بر خیز تا خرقت نهیم
بر سود دل بسا زشو اول قدم جان باز شو | آنگه منی باز شو مشغول وصف کار کم
در دست بود درمان شهر در شوار ها آسان شهر | در عاشقی سبحان شهر شه بیک شبه علم

برزن زمانه گیر یا برطاق نه گیر در با | خواهی جفا خواهی وفا چون دوست بنشین خوش نشین
عاشق کر نالی کی کشد بر بادروی کی کشد | جز خشم ستم کی کشد رنج کباب اوستم
نا کی بدین سالوس وفه از بندها رکان کیم | سر سوی کل جوئیش نه نا نور بینی بر ظلم
از کل عالم سوی کیر کز جیغ جیغ جیغ جیر | تا پش جیر بی لشکری تاج خدا و تخت جم

کر بابت حرفی بدین نا کر دوست بین الحقین
او حرمت خود نشمرد دین بر دو فرجان کن نام

ای شده از دل بدر اما عجب جان با جان مقام | خیز و سبب ان معنی مرد ار امد خرام
در جان عشق تو خالی از ان شد کا ندر اد | من بر به صحکان منی تو در بازار عام
دور از این بیده کا زا در جان وقت جوش | دور بیش ابا فتال دور بی از شام
جرم کر دون خود سلامت را هی کر به نیک | صبح جنت خاک بابت را هی کر به سلام
با کبار ان طریقت را لباس طی کو بی | مرد با ران سر حبت را بکی کر بش جام
نا لب ابوات عشق از لب چون دو بشد | بس کر ابا بود کهتی کر من بحی العظام
ابیت حسن تو در طبع عجب نوع سخ است | ابیت لفظ تو با ، خلقی با شد نام
بکشد م بکبد تو در دری خوانی و سنبی | صد خان بکر نه خنک د صد خان بکبر د جام
در طار حمای جان متوار ان حسن تو | عقل نا بر جر کر جا کر جان نیا بد جز ظلم

خیز ساقی گرستخوانی گرنه جامی گرنه سنگین
چون مئی در ده که محرم کار دلگیر توام

این همه دزدان همه یکسره دشمن بدران همه
این همه دود آمد که چون سد شد بیابان همه

طرفه ساقی هم امین خلق گویان دین
خواب غفلت هم امیر چشم بیداران همه

در لباس صحبت میشد رفیقان دهر
پر سباع و شیطنت مشد و طرازان همه

در لحد خفتند یاران دین مصطفی
بر کنار هر دو عرعرهای صد خونخوران همه

شو تو مستوری همین نزل سپر کز کنون هیچ
آنکه بازا نکند بد عار عیاران همه

این جهان زنده کجا ماند بیخیا مداران بگو
وی سمندوده کجا شد آن سمندداران همه

آنکه از من زاد کو کز من زادم آنکو
وان فغان کو وان مهربان یاران همه

وان همه بیجان کلهداران حور سپر کران
آنکه کل بودی خجل از روی کل یاران همه

سرکشان را هم نهی گردد بهم کردگار
ای سنائی ترک دان تنها قماران همه

بهران دوری که بشم در خرابات
همی نالم چو نوسی در مناجات

خوشا دوری که در مستی گدازم
مبارک بشدم ایام مساکات

مرا هیچ نشستن بهتر که باشم
میان قبچ در نشم زنده وقاحات

چو از بند خرد آزاد گشتم
نخواهم کرد پس کس تی گذارات

مرا گر بندها سازد زنا کی
خرابا تی چه داند جز خرابات

گهی اندر سجودم پیش معشوق
گهی پیش منی در تنجیات

چو در خم خسرم رطل گران زد
سپهلم کرد مادر در خرابات

گهی گویم که لب فی فتح کبر
گهی گویم که ای مطرب قل هات

گهی باده کشیده نا بهستی
گهی عربده بسیده با سماوات

مرا موسی بفرماید بتوراة
چو گردم حق فرو خوانم مکافات

چو دانی کین سنائی مر ترا
مکن بر وی سلام هیچ وجه جهات

ای زاهد زهد آموزنه در مسجد آموزنه
بفروش طلسمه با بخرابات آمی

ای زاهد زاده معروف بسجاده
بفروش بخمر باده با بخرابات شی

فوطه به کفن فوطه این هیچ مجو فوطه
این ره نشود کوته با بخرابات ای

بفروش تو رز اندود در موسم ره جودن
این خرقه نو نگین نود با بخرابات ای

بهر زن زهدی ساز با سازجی گو راز
سه نوبت گو زین پس با بخرابات ای

چه خواهی کرد تا ای نفحات — نشاط کردخواهی در حراءات
زمانی با قرینان نرد بازم — زمانی فهرسازم با لیاءات
کهی شه رخ نهم بر رقعهٔ شطرنج — کهی شه سهل خواهم کاشه مات
کهی چون پاتک در بایش آیم — کهی با سکبنی در مناجات
کهی رخ را نهاده بر زمین پست — کهی نعره کشیده تا سماوات
چنان گشتم ز مستی در حرابی — که گر شاسم عبارات از شارات
نه مطرب بر شناسم از نشوزان — نه رستان بر شناسم از نخیلات
شنیدم من که شاهی بنده پرور — که تو شید منی مش از حاجات

ای کفت لب نبانی ترجمانش
کرین پیام بنا هم در مناجات

کسی کز کار تا ثیر باد بعضی عیان کرد — گمان از یقین کرد بعضی او گمان کرد
نشانی با شد کس را درین ره که بر هاست — نشان پرت پی را نشان او نشان کرد
به گاه دیدن او زین به گاه کوشش اگر شن — چو کوران با بصر باشد چو گنگان نبز کن کرد
نهان کرد ز هر وصفی که بود او را چو بود او را — پس آنگه از نهان کشتن بر او وصفی نهان کرد
چنان کز وحدت او کو ر وصف خلق نبز رد — بنسبت خاک بر ان مجمو رین همان کرد

اگر معروف بیگانه بود در راه دل دیده
رهنوردی رهنگوری بصوری عیان کرد

تهش جان برد ابروی دین ها — سجوده سودا نیان بر دنش از ابن ها
ز ان زانی نفس کرد از نماز بر طراف ابرجی — لالا بی راج کرد از کبر بر تکبین ها
شرب شفش همی کرد بنه برا غشش — ما به بهش علی داده است ما را کبن ها
کجهان بیرون نبند از عشق او فرزار — او بیا کی شد رنجه نیرها شیرین ها
ز الف نونش چو جنبر کرده جمله عقل ها — لعل خونرنگش چو شکر کرده جلابین ها
ان کمرهائی که بردی بست شاطه مزاج — لؤلؤ لالات متم جبهم رشن بهن ها
می در نشکند از طرق عاشق در طال جام — کرد کردهای ستان جبان ابن ها
انش می دران اندر عالم زند و صلاح — لشکر شر برد اندر حرص اب دین ها

جمعی ز جنب زبان بس بیرنگ ز نام
ضرب کرد از هر شاه جلیس لشکین ها

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقه نشان — گر نشان خواهی در نجا جان دول بر دان نشان
چون محبر کشتی و تسلیم کردستی قبول — بگمان انکه تو آن معشوق خود ها بی نشان
چون خود و چون جز نشد بی معشوق خود آنجا بی — ذات مستی دان نشان در نیستی دیدن زان

سینتی دیدی که هستی از همیشه غایبست | سینتی جوینده هستی نیم اندر آینه‌شان
تا همی جویم بیابم چون بیابم گم شوم | گم شده گم کرده را هرگز کجا یابند نشان
چون تو خود جوینده مرا در کی توانند یافتن | تا نباشی هم بهواری هلک مال جسم و جان
ای کهی چون نفی خود دیدی کهی یابی نشان | که فنا کی بقا را که یقین کی گمان
کو کرک که سکون و کاه قرب و کاه بعد | کاه کو یا کی خوشش و کی نشیب و کی روان
که سهر و کی عزیز و که حجاب و کی رسان | که کان و کی عیان و که نهان و که چنان
حیرت اندر حیرتست این را کهی در آگهی | عاجزی در عاجزی واماندن اندر واماندنان

هر که ما را دوست دارد عاجز و حیران بود
شرط ما اینست اندر دوستی در دستان

ای ز لعف تو نکیه کرده بر دوش | وی جعد تو حلقه کرده در گوش
ای کرده دلم ز عشق مفتون | وی کرده تنم ز رنج مدهوش
چون بزم کنی تو بزم ساری | ای لاله رخ سمن بناگوش
گوید تو را مه فروز کیهر | خواند تو را بت روزه بوش
گیهم که تو را شبی چنانست | ما را ز تو گیهری در آغوش
نیکو بود که بی گناهی | گیهارد کنی مرا فراموش

گیهم که ستانی از تنت مرد | از وی ستنی بصبح بخروش
بی روی تو بود روشن صبح | از ناله او جهان برآرد جوش

یا رب شب کس مباد بی هرگز
زانکه نه که او کند شب بدوش

پرکن صنما پیاله تفنینه | زان آب حیات را ستینه
زان می که چو آرزم غالین | تخویل کند بنا گزینه
حاجی بشعاع او بشب در | تا نکه بنهند ارزینه
اندل که بیافت قطره جان | بهتر ز خدائق سکینه
اندل شود از لطافت حق | اوصاف طرائف خزینه
گیهان شود آگهی بر او | مرغ و بره و رخم چو بینه
حیران شود او میان بیجاب | چون کبک دری میان چینه
چون نقش تو در چه اندوزد | چون خوک و خورش شود سمینه
گم تا نکه شوی ز نصرت حق | تا نده نوح در سفینه

گر روی نکنی سوی ستانه
چون بسته خوری ز نکبینه

دردل ان راکه ره شناسائی نیست | درخرابات شناسائی نیست
درخرابات خود بهیچ سبیل | مدعی مردم و مرائی نیست
سبزه خیز و جام باده بیار | که مرا برگ پارسائی نیست
جرعه می به جان دردل بخورم | پیش کرمی چنین روائی نیست
می خور و علم قیل و قال مگوی | دامی تو کاین سخن بجائی نیست
چند گوئی که چون چند چرا | زین معمائی تو را رهائی نیست
در مقام وجود و منزل کشف | چونی و چندی و چرائی نیست
نوکیی کرد دل براه بسین | دردل علم تو دردائی نیست
تو خود از خویش کی رهی حافظ | که تو را خود ز خود رهائی نیست
چون به حالی نمی شوی که خبر تو شوی | به از این حال هیچ حالی نیست

نوخوانم سنائی غزلی عاقل
کاین سخنها بجز ثنائی نیست

تا نقش خال دوست به بیت | ما را همه عمر در خراست
آنجا که کمال دوستان بود | راهند که سیان خاتمت است
هر جا که مراد راسبه اند | یک خار به از هزار گلزار است

گرچه نفس چو از مشک بهتر است | در پرسلب زین رو زیانبر است
هرچند میان کوه لاله | چون دیده میان روی حوراست
هرچند سگ کوفه بر در حسان | چون دولب دوست پر زبان است
چون دولت عاشقی فرا آمد | این هرسه از میانه برخواست
اکنون که زباغ زاغ کم شد | بلبل رگل شکایتانه ازاست
بر هر سر شاخ غنده پیسی | زین مشکر که زاغ شد کم کاست

فریاد همی کند که یاری
امروز زمانه نوبت ماست

درکوی ما که مسکن خوبان عشوه گر است | از بامیات مردان هنری فسانه دگر است
هنری که از مقام منیت قنش بعد است | هنری که از بقای بقیت دلش بری است
تا روز دوش مست و خراب او فتاده بود | بر صورتی که خلق همه بر در او کر بست
گفتم دراید م کین سخن مکر است | گفتا که حال مستی از سر مکر نیست
گفتم که این حدیث درست پس کراست | گفتا که مذهب وجود معنی با خلق داوری است
گفتم که این چه فعل بود کا مداد تو را | با غیر داوری زچه فضل بری است
انگس که دلبر بود چرا مد دراین عزیز | بگذر بر اسپی که کنون خاصه چون نری است

از دست خود مهاد کله بر سر خرد — هر کرته از کفاش بنیاد جعفری است
کشم دل سنایی از کفر اگر است — کفاشه از شما که سخنهای سرسری است

در حق اسکاف حقیقت بحق جعفری
چون بر خدا حقیقت سهل است کار دین

اگر دو کوی فلاسفی مر ازکیار بارستی — مرا بر دل ز ابن عالم همه دشوار کارستی
ز این نا سازگار ایام ابن سازگارستی — سر و کارم همیشه با جی دردوده فارستی
اگر نه محنت این نا مساعد روزگارستی — مرا باز خود و قرآنی دستوری چه کارستی
اگر در بارستانی خود مرا در دسدارستی — سنایی را به ماه نو نسیم نو بهارستی
کر ان نکو رو دلست او را کنون اندر کنارستی — دلش همواره شاد ستی ز کارش چون نگارستی
دلیل صدق او دایم سنایی را چه کارستی — نشان وصل او دایم بر او اسکارستی
اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی — همیشه پیش چشمم سرسر شهریارستی
کل از نیکان اطاعتش جهان کار آفرینستی — دل از بهبود دعاتش جهان پر نوارستی
مرا با هفتم درک با او بدان دار الغرارستی — سموات العلی او را سموم رفیع دارستی
چرا کونه سنایی این کرا دار خود نگارستی — ز دست بیشه کیک دری او را دارستی
اگر لفظ سنایی را جهان مغلبه بارستی — چو دیگر مدحان را بهم کردن بر سو کارستی

تا سوی خرابات شدان شاه خرابات — همواره منم معتکف راه خرابات
گر ذره همه خلق همی خطبه شاهی — چون خیل خرابات بر انشاه خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم — کاشاه خرابات بدان ماه خرابات
گر موسه خرش خیر بابد از اخرف — خاکر شود بنده درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد — روباه کند او را روباه خرابات
بشنو گر سنایی سخن صدق بتحقیق — افکنده بیدان شهنشاه خرابات
ان نیست بجز صورت بوجهات مباح — کانس کر چه دنیست هم اخوات خرابات
از دوز مبادم من و از دوز مبادا — هستند زمن خاکی درگاه خرابات

انکو لمن الملک الیوم هم دارد
او دار خرابات علی الدفه خرابات

تا معتکف راه خرابات نگردی — شایسته رندان خرابات نگردی
از بند خلایق نشوی دلقش تو ازاد — تا بنده رندان خرابات نگردی
در راه حقیقت نشوی قدوه احرار — تا قدوه اصحاب لباسات نگردی
تا مدحت رندان نکنی بدل و بجان — شایسته سکان سرات نگردی
تا در صف اول ناتخه و قتل — اندر صف تایی بنجات نگردی

شه سپل نه نمی برد دل معشوق — تا در کف عشق او شهامت نکردی
تا نیست نکردی چو سنایی خود را — تردامنی عین مباهات نکردی

محکم نشود دست تو در دامن تحقیق
تا سوخته راه علامات نکردی

ای قوم مرا در کجه مدارید علی الله — معشوق مرا پیش من آرید علی الله
گر هیچ زیادی یعنی بر لب او بوسی — کم پرسس ببین صد بشمارید علی الله
ان خم که براو مهر مغان ست نهاده — الا بمن او را بسپارید علی الله
در هیچ بهشت ایدر او صورت معشوق — برتابله زها و نگارید علی الله
کشته است سنایی بمی عشق بدین سان — از دیده دل خون ببارید علی الله

از دین مسلمانی چون نام شعارست
از دین مغان ننگ مدارید علی الله

تا من بر تو ای بت اقتدی کردم — بر خویش به بدلی مدی کردم
از نهر دو چشم پر ز نهر تو — دین و دل خویش را فدی کردم
از وقت بنا که من ز مستوری — در شهر خویش را مهدی کردم
چون نوشدم مع از دل میخانی — خود را ز پی تو طحدی کردم

الطع

در طلع وصال تو سبا دانی — تا مسک دمن خویش رسا دی کردم

گر رمق سنایی اندرین حالت
از راه مغان ره هدی کردم

روزی بت سرمست بیازار برامد — کرد از دل عشاق یکبار برامد
خسار خوشش بود چو بهار چو چمن — بازان دو بهم کرد دو خونبار برامد
صد دلشده را از غم او روی درخشد — صد شیفته را از بن کار برامد
در حسرت ان عنبر و دیبای زنخدان — فریاد ز زنار در خطار برامد
شاب بت بتان راز نهاکوس خطا زد — گوئی که بر کرگ همش خار برامد

ان نابه نماند گر از نظری کرد
از سرسن شوخ شاد نگذار برامد

ای ساقی ما لب کن و بردار مراده — اندک تو خور ای ساقی و بسیار مراده
هر کس که نه یار تو بخواب ست و نه بیدار — او را بر خود یار مده یار مراده
مسجد بر خشتم و میخانه سر خشت — تسبیح بنوادم و زنار مراده
ای انکه سر زهدی و قلاشی قاری — پس مرده منی دست در کار مراده
از باد ابدال چو کرد از سر زهدی — سردی کن ان باده گرد او مراده

ایدل اندر راه عشق و عاشقی همپای باش
از خرد یکسو منه تن خویشتن را پای باش

چند گوئی از قلندر در طریق رسم او
با حدیث او فرو نه با قلندر دای باش

با چو طبل با چو فرّی یکسبک کفتار گر
با چو بانر و با چو شاهین سر بسر کردار باش

از ظرافت گر نباشی گل بدست آور بسان
از خلابت بر پی آهوی چین خمار باش

هر که سر دارد سر غربت بنهد او نرود ملک
گر مقام قرب خواهی طالب هموار باش

حضرت قدسی درون کنبد دوار نیست
هر کجا باشی درون کنبد دوار باش

ای بتن اندر چو جان از بهر دل گه آمده
جان شیرین را چو تن از بهر دل پرداخته

تا دل و جان در بازی تن نبندارد فراغ
کی سر اندر کشت هرگز مرگ را تاخته

بندهٔ دراد باید جمله مر فرمانبری را
ملک ایزد گر دهد باید در عشق چون تاخته

تا بروی آب چون مرغابیان دایم شنفت
در هوا چون فاخته پرنیز پرد بال آخته

مرد این ره در اگنده بروی آب در نشست
آب در پیش شناور دانه افشانده شته

مرد کن ان مرد را کو پای بر دریا نهاد
در نیش خشن بی امد علم افراخته

آب دریا مرد را مردار کرد
کو غبار آمد کجا زو روح شد پرداخته

ای مشو غرّه بدین کاخ منقش زنهار
کز نگاری دل و جان تو همی پرداخته

مسلم کن دل آشتی و نامم
و نامم کن مدیح اینجا و نامم

ز زان می تا کرد و هستی فزاید
وزان میدا که ازان کم کند غم

حریفانت همه بگرفته دلشاد
چو بسطامی و ادهم چو ادهم

جنید و بسطامی و معروف کرخی
صلیب و آدم و عیسی و مریم

می شوق تمک عشق تو در حقیقت
کز نا گرود دل و جان تو محرم

ساقیا مستان خراب آلوده را هشیار کن
در فروغ باده و نک در دیشان کنا کار کن

لاابالی پیشه گیر و هر دو را بر طاق نه
عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن

گر ز جرّ چرخ چنبری خواهی همی ایوم نجات
دور باده پیش گیر و قصد اوتار کن

چرخ حرص جاذبیت از نه بگیرد فروز
زو گهی مستی دل بیکبار زو خوشی بهزار کن

دانشی کو غم فزاید از خویش بردار کن
دانشی کو غم ز اید از خویش بردار کن

دور زان چرخ حرص خواهی کره اید تو
چرخ باده نوش کن هر چرخ بر مسمار کن

دور مستند از خمش مستی ایشن جاودان مشو
جاکری چون کرمی چون بنده کی خمار کن

ای چو کرمه مذهب دریش
این کبر فرو نه از سر خویش

چون خوبی حسن داری ای جان — جز خوبی حسن هیچ مپذیرش
ناورشدی پیش چشم — عشقت چو صنم نهاده ام پیش
هر ساعت صبر من بود کم — هر ساعت در دمن بود بیش
ار کیش دگر فتیم پرسی — عشق تو مرا طریقت و کیش

گفتم ترنجم بکام با تو
هرگز نرسید بکام درویش

خانه خلعات غارت کن — کعبه افعات زیارت کن
نامه پیش نعشه خوان — جامه نامرس قصارت کن
گر زمقامات نو پرسد کسی — هر تجرد ات بشارت کن
قاعده کار زمانه بدان — هر چه کنی جنس بضارت کن
چون همه سرمایه نو مفلسی است — دوره افلاس نگارت کن
سر بخرابات خراپی برار — صومعه آرسیح عمارت کن
نو چو مخنث شدی اندر دشش — قصه معراج دعارت کن
در نوشدی الکن در راه دین — دعوی عوری دعارت کن
گر نشوی دره خلاشش دار — خرقه قلاشان قارت کن

عزیزا دی چو سنا یه گذار
کار بستی دعارت کن

سنا یی دره گر عزی نشکند پیمانه را — نا رمانا نم گفتم این دعوی بکند آن مرد را
حکمت ال بنی ادم مدار دو فیقی — خاک ره بایه شمردن دولت پرورد را
دین نه دستی دانی شد چند روز — توشه باید ساختن مر راه جان آورد را
هر چه بهابت آنش دوزخ بیش نیست — بر دو نا درستی بر رود رستا خیز را
نا جوان بصلحان مر تو هست دوستی — دین کرده لا با یی عشق جان نگهبر را
سنا یی نیخبر نشگفت دارد مر دل نجو — بر کمل روز دم ندان با دوست شکر خند را
گر لب شیرین ان بت نرا بشیرین بدی — جان نا فی سجده کردی صورت بی دود را
شربت وصل تو نا مد خوبیا را ارزد را — ضربت هجر تو نا مد دولتها را نیز را

گر شب وصلت نا مد مر شب معراج را
نیک نا مد روز هجرت اندر ستا خیز را

گر تو بداری تو لطف خدا ندیشت — بر سر خوبان عالم پادشا یی نیست
گر جهنی را ی گر جان نیک مردان دار خویش — بر جهان نیک پی تر شنا یی نیست
در کنات ایه گدا ه دل ار دون در صلاح — دوی دار دولت بلاک ایر شا ه نیست

در تو اندیشی که گاه گرمجهت مادن اصل | از لبت کم خود کان را شناسا نیست
در تو چنداری که چون برداری انوع لطف را | از تو قندیل فلک را پرشناسا نیست
در تو را دون جان باید که اندر بیکران | فعل بد هندی در سهم پرخاسا نیست
در جهان دانه فرا روز قیامت جیدای | از پی خون چون عاشق ضایع ناشناسا نیست

در تو چنداری که در خاک سرایت گنجت
صد هزاران قصه از خون سنایی نیست

با تابش و با روی زای ماه دلفروز | از شام تو صبح آید از صبح تو نوروز
از غمزش لعل تو باید دو کحل از جهانت | در تابش روی تو برابر دو شب از دو روز
در ملکت عاشق از پسته دادام | زلف تو جها گیر شد غمزه جهان سوز
تا دیده ما جز تو را هم نگیرد | از تو سه کس مدرست و خویش پردوز
بر کردگی کرد دل ما در این دل | گر خرم خود با پای آتش زن پر سوز
هر چند همه دهر عشاق بخوانیم | با نیمه در شعف بیستیم تو آموز

با هجر تو هر شب نه پی اصل نکوییم
با درد تو شب نیست سنایی بگه روز

ای همه خوبی و دلبرش شما | خلد جانها بر در و درش شما

ای تماشا گاه جمله در جهان | در میان اصل فرخ گوهرش شما
ای امانت جای جمع مهر پرورش | بر کران جمله توشه توشه شما
کار ها گیرد بهست در هر چون زره | جوهر پیکان بر جوشش شما
چندان چون چشم خود خواهید دست | ای به بیهوشی همه هوشش شما
چون سنایی عاشقی نیکی بود | باچنین یاری دل و هوشش شما

حلقه چون دارد بر گوشش نشان
ای سنایی حلقه در گوش شما

ای پر در گوش من رخ چگلت | وی بر گل چشم من زر نگلت
هنگام سماع بر زبان چیدی | تنگ شکر از دهان تنگلت
چون چنگ بچنگ در بنازی | ای به ز هزار مرده تنگلت
چون شوخ ز لبان رنگ رنگ | تا باره دهد چو باده رنگلت
هم صورت آهوی بدیده | زین بت کنجد بتنگلت
در صلح چگونه کی بود بی | شهری بت پر شکر خنگلت

ای چشم بخشت مرا بدیده
کبر و ز میان زین در نگلت

ای دوست رجا را باکن | تقصیر گذشته را قضا کن
دور دگه وصل خویش بما کن | با عاجب ما ترا تشفا کن
در صورت عشق ما نگارا را | بدخوئی را زما جدا کن
اخر روزی برای یاری | اخر روزی وفای ما کن
ما با تو نگار خویش نقائی | با من دل خویش چون نفا کن
من دل کردم ز عشق شیدا | تو دلشده دوستی دوتا کن
اکنون تو که بسته بلائی | راضی شده ام بلا بجا کن

در جمله همیشه بهسنائی
کاری که کنی تو بجا بیا کن

نور رخ تو قمر ندارد | شیرین ناب تو شکر ندارد
خوشش بهشد عشق خوبروئی | کز خوبی خود خبر ندارد
داده ده مشرق و مغرب سلطان | دانگه که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حق یقینم | چون تو بسزا پسر ندارد
خوبی که بحد رسید توان | با غی باشد که در ندارد
باز بر زید بکام عاشق | پس چون کند انکه زر ندارد

هر چند نصیحت سنائی | از تو نپسی خطر ندارد

دو خوبی کن جهانگرد خوبی
کین خوبی دیر برندارد

ماه رویا گرد مه از لف چون زنجیر مپیچ | در میان زنجیر چندان هیچ دانی خیر نیست
هست زنجیر تو دیوانه دیوانه گان | گر نهم دیوانه بر عارض ترا زنجیر نیست
گر شراب شیر داری شکر اندر میان | بوته غیر شکنده بر شراب شهد نیست
ای بتی از ملک عشقت چون برایم برا | اندرین آیه غم و اندوه را تفسیر نیست

ای سنائی چون تحیر نیست درمان ترا
در وفا وعهد تو چندین ترا تقصیر نیست

اخر شرمی بدار تا کی ازین بدخوئی | چون تو من من زنم چند منی و تو نئی
تا چه عجبی شدی فتنه بکی کن چو تو | بر دل ریشان نگار نقش سه دوتائی
گلشن گلخن شود چون بستیزد گلی | در یک خانه زنان دعوی کدبانوئی
صد در زمانه تو نئی پس چو زنانه ترا | گر همه دردی کنی گاه همه دارو نئی
یکدم دیگرگ باش چون گه دانگ باش | چند چو سرخ گلکن همدم هر سرخ روئی
بادی ار سرکه بعینی نستانم | تا تو بدین سیر نئی چه تو زده سیر نئی

دیر بازی کن درین عشاق از آنکه — زشت بود بیش کبر پیشه کند آهوئی
یارخ تو سهمده بست بر الهجی چشم تو — تا کف مرسی کرا دست دهد جادوئی
بهره در و تو باد دولت جاوید لیک — هم تک صبر تو باد نیروی پای نیروئی

تو تو حسن ترا بر سند در آغوش
بهر سنائی مباد خود بتو دلتوئی

آنی که چو تو کرشمه ایام ندارد — سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد
چون دانه یاقوت در کحل دانه ندارد — چون دام نیاکرشمه تو دام ندارد
بادی نورزد در همه آفاق که زیبا — سوی لب تو نامه پیغام ندارد
وادی ندهد عشق تو مارا که دران دام — پای دام تو فرسوده و صحصام ندارد

من در غم تو قصد حیله و افسون
کو پای قدم دولت من کام ندارد

باز بر عاشق فروشش مان بر سن آذر را — باز خورشید پرستش ان چو شمشادرا
باز چون شاگرد بزمی در پس پرده نشانی — ان گرو میدار زشت گاه فراسنا در را
باز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را — در میان بحر حیرت ناله فریاد را
خویشتن پنهان بجنت لاکنا هی ساخته — این بلند آوازه کرده در هاگری عشق ابادرا

هرچه میدادات برامیت کاندر گوئی — باکجان خود فضا یم از لاف تو نیداد ر ا
گیرم از راه وفا در بنده کی کمبو شویم — چون کنیم آنجان بگو این عشق ما در را در ا
زین فزاکنر پشه گان چیزی بگوشت باد نرا — کز پرسس رو بند بر سقف فلک بنیاد را

خوش کن از گوسه نیزار به و بانگ مجانب
چون دل و جان سنائی طبع فرخ زاد را

با مداد ان ماه خورا دیده ام بر کرسش — مشک با شان از ورلاف و بوی شان از انبرش
صد هزاران جسم و جان اشاج ان از قفس — از برای بوسه چندین کرسای مر کرسش
خوبی در دست بن بر شکنان جبار — جسم و جان عاشقان ناران سوی ان بر غنبرش
بهر دفع چشم زخم چشم خوش را چو ماه — لست لست انجم میکردند دمدم یار بوسش
سوی دیر و در و مردم هر زمان چون میکنان — از دو تا ماه شباب انداز فضل آن بوسش
کفر دین از هر کرشمه فتنه و غارت صبا — در و از شب عشرت کنان در فرقت نوروز بوسش
دست با بر سر عقرب ماهتان از بهر بوسه — تا چرا بر بین خورد بر می رشکین عقر بوسش
روح با تو نیست بیم بر زگر کیمیا ای سیم — یار ب ان دیبش گوتر تو با ان اکرسش
جان بر دن آید هی هر ساعت از هجر تا بی — کو نیا بوده است اب زنده کانی سر بوسش
اشا پی بر د کشی متصل بانس طال — چون بیدم ان دو نا جرسار بوسش در بوسش

در زمان آخرشم در نفسش مُرده و خسته‌ٔ | جان ربودن هشته ام دل ربودن بهرش

کرچه بودم بسنائی در جهان فانیست
هم بگذرم اخر ادم از خشش اندر خشش

تو را دیگست که تا پرده روی تو بود | مشک گنجیت که او بنده موی تو بود

زانقا بچب آید گر کند دعوی تو | در سرایه که دراد مانبش دوی تو بود

دو زاروی خبابت بپای سمش تو | صد منی خرسش کم از جم تسوی تو بود

هر گرا دوی تو چند زیاد صدمت تو | گوشش بذل بود انجا که گلوی تو بود

از تو بارنگ کل دوی گلابم اورگ | خوی احمد بود انجای که خوی تو بود

دیده خور بر تنگاک هی رشک برد | گه برافغش تغسل سک کوی تو بود

کاه ظلی بهر پیش لبت سجده برند | روح باروح که باشد که کهتوی تو بود

قبله جان ست بهر سوی تو زنگبه ان
قبله جان سنائی بهر کوی تو بود

بردیم بار از سکانی زهی کافسر بچه | کردیم بندی و زندانی زهی کافسر بچه

در صفات نکاران در صف ارباب عشق | هر زمانم بار بخشد نو زهی کافسر بچه

در سیستان کمر از کاخری بار آمدی | تا برافرازی سیستانی زهی کافسر بچه

بارخی چون چشمه خورشید و زلفی چون عنبر | تازه کردی دین اصفرانی زهی کافر بچه

در خزابست قندز و در صف نخجوارگان | صد لباساست بچب رانی زهی کافر بچه

یوسف مصری و اندر هر موئی تو را
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه

جانا رزم عشق تو تن زادم من زار | از تو رود بسینم در بارم در بار

هر چند که پرارشدم من نخجاست | زین نامه نیزاری پسزادم پنزار

تا در کف اندوه برسانده بهست دل من | زین محنت وانده نه نوادم ادوار

ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب | پوسته شب از عشق تو چارم چهار

از نهر رضای دل تو از دل و از جان | کوئی که بجان تو کرسپزادم پنزار

ای نقطه خوبی و نکوئی بهمه وقت | کردنده عشق تو چو پرکارم پرکار

رکعبه نیارم اکرچند مقیمم | از خردن اندوه تو خشبارم خشبار

از نجر تو نزدیک سنائی چو رخ تو | اندر چمن عشق تو کل نارم کلنار

در عشق تو کرست شدم هست دو نیست
ای بر جان دان کر نکنارم خار

هر کرا در دل بود یار یار | عمر جان و دل کند در کار یار

خاصه ان پیمان کرچون من بگزیند — بر نیلی بشکیبد از وی یار یار
شکر اندر کام که دشنت چون دهد — چون شود لعل او چو خسار یار
گیتی ما چون چشمه گردد خجل — زان کرشمه کردن و رفتار یار
در جهان فردوس اعلی دارد انکه — کیفش بود ماست در پندار یار
در همه عالم ندارم لذتی — خوشتر از بیشین ز از گفتار یار
هچو چنگ ایدر مرا بوده ست رخ — زان لب و زلف سکر بار یار
باد نوشین دوش کردی ناگهان — بیچنین آمد بر گلزار یار
اشک لعل و لؤلؤ اندر کوه و بحر — زان لعل لؤلؤ شهوار یار
شد دل مسکین من در غم نژند — می نداند پیش ازین مقدار یار
دست بر سر مانده چون گردم دلم — زان دو زلف سیه چون مار یار
هوش و عقل من ببرد از دل تمام — ان دو نرگس پر خمار چون نار یار
پرستایه را فتاد این نادره — چون مغنی گفت اظهار یار

انچه می بینم من از اظهار یار
کر بگویم بشکنم بازار یار

یار اگر کار من تبار ازین به داشتی — کار من دلخسته را بسیار ازین به داشتی

دود دل دیوانه رنگ من نبودی شد دو شیر — با بیش نوبن بودی با یار ازین به داشتی
درمش بچاره پرستش ست اخر تیم — درمش بچاره خود تیمار ازین به داشتی
کارین مشکل شد از بید دست در دل ما — رنگین بکار را بر کار ازین به داشتی

شد دلم معزور از ان کفتار جان افزای تو
اه اگر در هش من کفتار ازین به داشتی

دود دل کر از غم تو جمله کشتیم — در دام هوای تو بر ستم و بکشتیم
چه انکه تو از محبت ما سیر شدستی — ما نیز هم از محبت تو سیر شدستیم
از لاف دم عشق تو نترسیم — در سایه دیوار صبوری بنشستیم
در انکه تو از بری نمیه بر بریدیم — در انکه تو نیکاری ما نیز ببستیم
از فرقه عشق تو بجستیم سبکی دم — از خار خمار تو بپرسالم چو ستیم
شبهای فرقت چو ندیده ست نهادم — از زور وصال تو نکرد ایده پرستیم
کر هیچ نظر بهم ای مایه شادی — بر خواب خیال تو و هجران نرستیم
چه انکه تو بهر بدی بیستم زبدیم — چه انکه تو بشکنی ما نیز شکستیم

بس پیش کز انم که کنی با بستایه
با مات چه کار ست چنانیم که ستیم

هر که را بود دل خمار عشق در سودا نبود — کار او در هیچ شغلی راستی ننمود نبود
این ستم داری که از عشق بتان رسوا شدم — ای امان خواهم ستمگر داری ای دانا نبود
ای نگار چند فرمائی شکیبائی مرا — با غم عشقت کرا تاب شکیبائی بود
مر مرا گفتی چرا بودی من عاشق بیدل — عاشقی جانا نه خود کاهی و خود رائی بود
شد دلم صوفی اندر دیر فراق ان جمال — آنکه صفائی نشد در عشق سودائی نبود
آنکه بگشاد دل اندر وی بر دل و بازار — بر حقیقت آنکه آمد عشق سودائی نبود
از هنرهای سنائی سیری کرد خود — هیچ کس را کو نجوئی بگشائی نبود

از جمال یوسفی سیری نیارد جاودان
هر که را در جان و دل عشق زلیخائی نبود

ای من غلام عشق تو روزی هزار بار — بر من زند در هیچ حی صد هزار بار
این عشق جوهری است که بهای وی و را — بر عقل بزرگان نزند راه اعتبار
چون اشجار عشق بمیدان نام برگرفت — با مرد وار مرد کرد و است اشکار
هر عشق دوست غمزه معشوق را کرد گرد — بر جان عاشقان نبرد هیچ غم ذوالفقار
در عشق نیست رخصت تمییز بهر آنکه — در باغ عشق دوست بزرگ گلست و خار
این مرد عشق راست که در پای بگذراند — هر ساعت آنچه جانا کند نثار

هر که را درد بی نهایت نیست — عشق را پس بود عنایت نیست
عشق در سخت عقل ناید راست — عشق در فضل و علم رایت نیست
عشق شاهی است نیک بنجب و اصل — جز ابد مر ورا ولایت نیست
عشق جنتی است پاک و صاف و وفا — عاشقان را از او شکایت نیست
هر که را دل شده است منزل عشق — دانه نفس که جز هدایت نیست

عشق را بو حنیفه درس کرد
شافعی را در او روایت نیست

گفتم از عشقت مگر بگریزم — خود بدام تو کنون آویزم
گفتم از اول شور ننشاند مگر — شور بنشاندم که شور انگیزم
عاشقان بر سر اگر ریزند خاک — من بیکبای خاک نشینم چیزم
بند من در عشق ان بت سخت بود — سخت تر شد بند تا کمر بگریزم
بر بنا گوش سیاه مشک نیک — از عشق کافور حسرت بیزم

عاجزم در چشم رنگ آمیز تو
هر چه از هر گونه رنگ آمیزم

پای در راه عاشقی بنهاد مرد — تا در راه عشق نبخشد مرد مرد نیست

آغاز عشق گرچه بصورت بهست — انجام عشق جز غم و حیرت نیست
عشق آتشی بهست درون پاک و صاف — باهر که عشق جفت بهست این هنر دو نیست
سندی بهست با اشک و لب ما گواه ما — داروی درد ناک بهست از اکه بر دو نیست

انکس که عشق باز د و جان باز د و جهان
جای تماشی که رخ خویش بر دو نیست

ای من غلام روی تو تا در غم تو شد — درمان من درد است و تو اخر مرا چه پرسی
از دل نشان عشق من پیدا و پنهان عشق من — از کار دان عشق من عالم ازانک چه پرسی
هر جند خود نگاه دکه کمتر کنی در من نگه — این کرد و بیش و بیش و بیش و بیش و بیش و بیش
یکبار نیشتر بر زدی بر شعشه ای چو آرزو — کر چه نمانم در بهشت اینه نیشتر چون ازچه پرسی
کر چه خجلت فی الشل اینه بپرسیم با جلل — برتو نه یکریم جدل جز کز تحیر انم پچکس
چشم پر اب و لالها بر لعل چون ژاله ها — از انس کز کردم ژاله ها بر من فرو بندد نفس
یکچیزم از بر کوی تو ز ان می کر ایم سوی تو — شخون کنم در کوی تو کیه هم بتاشی با کس
ای عاب شمع شب نشین هم جانم تو فرنکرین هم — کر کاذبم کر صادقم تو هم خواب بین ای آرزس

ای سوروی یکبر انما چون شهاب اسمانما
خواندم ترا اندر بیکاه اندر بیک لحظه بازین کس

ای شادی روح و فسح جنک تو — وی داد دستم بیسم بر شک تو
ای الف در حجت شب دوزم — چشم و دین فتراج و شک تو
پر ناله و باغ و شک و کل دایم — دارد حد رنک و بوی تو
عذر تو اکر به لشکر من کردم — خورشید شدم بعذر لشک تو
خون شد جکر و چو نافه آهو — از حسرت خط مشک بیت تو

ای من سه تو روی تو دیده
در روی تو ماه رو نخشیده

تو نیز رحم حضم اندر من — از زور نکاه کرده وزدیده
بمود فلک سه تو خود را — در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز سه چهارده پنهان — بر دار ز روی زلف دو شیده
کی باشد کی که در تو آویزم — چون در رسیم مردانه دیده
تو روی مرا بانخان حسته — من دولب تو بوسه خا نیده

ای ترجمه روی من نادیده
خود را لقبی نهاده بشنیده

چیک در فراک زلف اچ بت رو زان — تا بکر انه بخت اند ر بازی جان و تن

نوبتش را در میان نزد بی‌منی دور راه دشت — راکه بس تنگ است اندر ره گنجد با زن

با دل اندر یار لف چون چوگان راند ان صفدل — با چو مردان جان فدا کن گر دلی داری چنین

هر چه از خوشتر نیابی هیچ در پیش دلان دار — انچه از تو سر زند در بت بود در پیش بین

گرم رو باش اندرین ره گاهی گرد نشست — تا نانی انگمان نگذشت حیرت بر امین

راه دشوار است و هر هفتم دمنزل نا پدید — توشه بجنت و فلات بر کب اندوه و حزن

اعتدالین رو گرد بانی پی رفتن در هم
راست مدرف بر کاب سید ایام زان

قصه یوسف مصری همه در چاه کنند — نزک خندان لب شیرین ما هان راه کنند

اشاب امد و چون زهره و خورشید نشست — پیش ان برج بچه زهره و هفت آه کنند

سخن خود هشت دمه و هر شب و هر روز دراز — چون بدیده مجالش هر کو تا کنند

قطع پرتاب سهالرخ بلیت ایکیف — هر مجلد شاهد بله رخ شاه کنند

اول وقت نیاز است و نماز اول وش — پیش گاهی مهیا و نگاه کنند

گر نه عزت نسیم تن خوگاهی — هر خویش گر بند چو خر گاه کنند

بنده و گه اورا نزبای دل ما — سبب خانه کی مرتبه رجاه کنند

اه و اه عاشق اول بدیده خم او — ناکسانرا زده آه چراگاه کنند

انت نیته است شما از سر عجب — پیش ان روی چو سینه چرا اه کنند

اسم هر قدر کر نزد دولت او قدر بنند — نام هر جا که ز نعمت او جاه کنند

هر کو بند دلی ازی انیزش او — خویشتن پیش دو مجاره او گاه کنند

دل بیکس جو از انشکین خواهید همی — سکن لف دو تا را دل گمراه کنند

چون خراسای سنا یاز پی مجلس ان — لعب او طرب افزای تعب کاه کنند

چشمان از پیش انگاه حوزه بر گو شما — سر سه از گرد سم اسپ شه شاه کنند

شاه بهرام نشه است کو جزاد هر گز نست — حد خویش ز سر طمع از سر اکراه کنند

شد رهی را گر براه مرکب اگاه بنند
از پی جان فدا چی چرا گاه کنند

ست کشتم لف دلستانش — بار ب ان می به است با جانش

عنبرین طبق زلف هم طبقش — حسنش انام و روی هم انش

دل بچین فرت رد گشت و فزید — زان به اندام نو کر اندامش

لب چشش بیاند با لب سید — بسته کو نه پیشه هم انش

چون بزلفین و عارضین کمری — بگیر خویش خوانی و آرامش

صبح چنی هر گر چان باز — بسته دور باد ین شامش

نام کرده چو دیده ما او را | با الف سان قد بماند راستش
راست خواهی بر پیش او بهد را | سخت پژمرده کشت الف قاشش
پسته های چو ان عشق او بهشت | ریگی پسته دود باد اشش
بهد را پس خراب کرد و خلاف | چشم از بهد غیرت کاشش
بهم نیم کوشش اگر بستم | از پی دانه بسته دامش
هست تنگ تر ز من در عشق | دیده در تن دلب دامش
هیچ کام نماند چو بکبت کام | بیت ان کام جستن کاشش
بر دام بصد هزاران جایی | از پی خارش سمن فامش
چون تعاضا کرد ست بکبت | کردن ما و منت باد اشش
راکه در راه عشق کاه ارکاه | دوست دارم چنان در شناشش
خواهم از وی بقصد شقالو | بهر شفتالو جنت باد اشش

کرد عشقش دل سنایی خوش
باد خوشش چون دل شه آباشش

گر هیچ کار بهم تو خلق نهانستی | ای شاد که خلق آستی انجوش کجانستی
از خلق نهانی زان تا جله تو آباشد | گر هیچ بدیستی زان همه کانستی

جان دیده جمالش با ورنه چنین راست | در بان دهلیزش زان باز که دانستی
دل قهر دو لبش دید بخشت کران باشد | گر لطف لبش دیدی بخشت ربانستی
زیر و زبر عالم بهر طلبت ارزنی | شکا کر نبستی لیکا کر زمانستی
گر نور پذیرفتی روشش جهت عالم | پستی همه جانستی بالا همه کانستی
گر نور پذیرفتی نو نور پتقلب کی | دل کیه چرخستی دل کیش جانستی
گفته است که گر روی جانش بهر چون دل | من بنده ازروم ای کاش جانستی
جانیست سنایی را در دیده دستانی | بس گر چنینستی بجان چه نانستی
گر هم نستی چون نیز سلطان کی | بر جسته دور قه بسته میانستی
بهرام شه مسعود نشاه گر خشت | سانیش بپرستی گر هیچ دانستی
گر هیچ گری گروی در حضرت چون ما نش | هم رایت رانستی هم خانه خانستی

چرخ نوبه لکت بوی شاگر دسانیش
پر چون سر کانش با حشر سانستی

عقل را نه بهرا بد عشق را نه بهر نیست | عاشقا ز اعشق تر دان کر بان کبر نیست
عشق بنده هر خدود راکه بر محرابی عقل | هر چه نه بر است جز بر بخچه قدر نیست
عشق عیاریست با ترور و نه پیش کار | عقل با حفظ است کو را کار جز مهر نیست

علم خواب و خواب او بازار حضرت بیخواب
در جهان عاشقان هم خواب و هم بیخواب است

تیر چرخ از فضل یزدان داد جاز الاجرام
چرخ زنانه گان چرخ را چون تیر نیست

کار عقل است بینایی شیر از دون طفل را
چون خرد را خون شیر عشق آشامیدن شیر نیست

میوه خوردن عید طفلان است و امید عشق
بنده و پیغمبر است اینجا بسم گو در انجمن نیست

هر زمان بر وی دهد تیری چشم دار عاشقی
تا که غمزه یار نگذیدم پاک از تیر نیست

مانده اند بر پرده های سر دو خورشید جهان
هر کرا کرم و مجرد در عشق چون شیر نیست

مرد عشق از صد هزاران جان و به نگذیدم دست
حاصل امید و نیش از تشنه بر تقصیر نیست

در کف زر چون کرم تا آن ابرخ و زلفین او
گرچه پایان هر دو جانها را بسی زنجیر نیست

تا تنی بسته بخم زلف یار از رشک
کاندرین ره شرط جز شوریده گان بیخیر نیست

عاشقی باید پرکنده خصمت از ان در کوی عشق
هر کجا چشم اسکنی تیرات یکسر تیر نیست

هر دو اند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود
زر بت امرضع سلیمت هایی هیر نیست

عشق چون خصم جهان تیر کمانه دیده گیر
اینجه عشق سنانی عشق را بر خیر نیست

عشق را این حل و عقد از هیبت شاه زمانه دان
جز صنع شاه عالم دار عالم کیر نیست

شاه ما بهرام شاه انشاه کز بهر شرف
چرخ را در بنده گی درگاه او تقصیر نیست

چرا چو دی بهاری نگار خرگاهی
بر این خرگاه نبر یک نماز دیگر آیی

کهی لطیف چو بسی کنی مرا سیمگی
کهی بقهر چو یوسف مرا کنی چاهی

کهی بروسه امیدم کنی در ابهری
کهی بغمزه نومیدم کنی بگمراهی

بدست رد و قبول تو چون بزنگیم
عزیز و خوارم چون سیم قل هو الله ی

به ماراهی مانی ز این نامم و زان
مناقضی چه کنی مارا بشش جاهی

مدینه و میره از شاخ بیگانه خرم
شکوفه دار شد و بهر رفت بنماهی

بر نگ غمزه ساحر مباش تا چه چنین
که دست خصم ستم اندوک بیگاهی

از این شمار برون ای ماسوی را لیها
بسان شهر ستانی شوی بدو اهی

حدیث گوته کردم جوابن حدیثان را
که عمر دشمن سلطان مگفت کوتاهی

زمین دولت بهرام شاه بن مسعود
کرمت و جهت او در طلعت شهنشاهی

همیو اب شیر شکاری که در وصید کند
بپیش هیبت او شیر چرخ روباهی

دوزی که جان من ز فراقش هلاک شد
از روز عرش عاشقیه کبر پاک شد

ما را بگیتی وصل و فراغش چو بهر دوست
کابن غم نه کار ماست که این غم کجا کشد

تا مرد باشد آنکه وفا نشمرد روا
کز رود رحمی زناله مرا دشمن هلاک شد

انجان بود شریف که هر دم ز دست دوست — هر لحظه جام جام زبالا بلا کشد

هر دل که از تجمل عشقش نوا کشد — اقبال آسمانش بر پیش عصا کشد

در دولتی که روح قدس کهی کند — بیدا بود که لاشه ناگیا کشد

دل کیست تا حدیث خود و یار جو کند — با او صنم که بوی ز او کبریا کشد

بر بارسوی حکم چو بانگ صلا بجوانست — جانهای پاک بر سر هش صلا کشد

مردان بود که در ره پاکی چو عاشقان — خط بر ثواب عقل و ظلم بر خطا کشد

دیده بسنانه از قبل چشم شوخ او — ترک سنان خورد بنام سنا کشد

بوی شما چو بار شود در مصاف عشق — شرما ندا که کینه ز بوی شما کشد

رنج شکر بلاست از ان طیب عیش — رنجش همیشه با طرب در حجا کشد

زهراب قهر هست او را ز دست او — با روی تازه ساغر پر تر دعا کشد

گندم شود سوار هی زو چو عاشقان — زیرا که بار خسته ره خود نه یکسا کشد

رست از غیله و دیده عقل از برای انکه — هر ساعتی ز فاک درش توتیا کشد

چشم شوخ او خوش از انم که او بعشق — سر بر هی فاک در پاشا کشد

سلطان بهمن دولت بهرام شاه کو — عرعش همیشه بار خدای تعالی کشد

ان خسروی که به هر عدل فضل او — جان در بهشت عدن دبال ره کشد

مهر بتدا نرخ چون ماه باد — جان فدای ان لب دلخواه باد

فرق از مسجون خط او سبز باد — بخت او چون عز او برناه باد

روی او کز غایت دارد خبر — چون رو بچارده پیش نه کاه باد

مدت حسن بقای ماه من — با مهر چون عمر سالک ر ماه باد

از برای بوسه بوس خیز نش — ساکن جس عمر نشیم آه باد

چون بهشت رو درخ از وی دو ظلف — ساحت پاره بش باد افراه باد

رنگ ان کز وی خیذ شد بیجو — هجر راه گمشا نش راه باد

بجان چون شاه خوبان اوست — شاه و دولت شاه و دلشاه باد

بهر خدمت چرخ بر در گاه او — صد کمر بسته چون خرگاه باد

در حریم عزت کبش چو عرعش — ره نه مقصد ر قیصر راه باد

پیش زنگ تیر دوری فرنش — حصن دشمن خیمه جولاه باد

ز بسیم نقره بر قلب چرخ — در سر هزب کنش در گاه باد

چون کند سلطان علو آرزو — اشابش تاج و خرش گاه باد

اشابت او دیکن گاه نور — سایه بانش سایه الله باد

شاه ان بهرام شه کاهد جهان — تا جهان بر شاه با پشاه باد

مرسش و فرسش او شنان جاه باد — همچو هژبر در شکست و چاه باد
پیش گرز گاو سارش هور مخسید — تیر گردون نا بدید رو باه باد
پایه اسپ و پیل و فرین پایه تخت — شاه دارا به لهای شاه باد
سوی جایش بهم چپ شهر ناز — چون خود هنی و کار اگاه باد
پس چو رسش هر چه خواست لاست — سایه کامش حفظ الاله باد

چون ستانه در فنا رسید کوش
تا ز چرخ دو یگناه باد

دیده بر بندد همی نقش نهان تورا — بر سه بیابد همی شکل ابان تورا
حسن بدان بگذد جلوه ز حد ببرد — بر بن مست و هیئت رخش خان تورا
در همه بلیت از نری و تازه کی — هیئت بهنگانه رشت جان تورا
زان لب تو بهره ای گر دو بار یک نزد — گر شکر ناب کرد روح و لبان تورا
هیچ نبینم اگر شکل بهانه بخشم — جان نهی در میان شکل میان تورا
بر سه زنان غلده حور پای کاب تورا — سجده کنان عقل و روح بنده غلان تورا
چون تو به آماج گاه تیر کنی چون کمان — تیر بگنگ نه کند تیر و کمان تورا
پرده زنان در زند شب علقه زلف تورا — خاسته پیش هوج هر بگخت جوان تورا

پیش دل و کوش و هوش بهر جوابت — تا بشکر گرسنده ات کام و زبان تورا
قبله خود ساخت مشق از پی ایمان کیخر — زلف نگون تورا روی ستایان تورا
مشته جان رخش شمع رکس شوخ تورا — انس دوان کرد طبع سر دوان تورا
پیش دوان خود ببر داب خود — نسخه دین خوانده اند سیرت شان تورا
دیده جانها بجوزد زخم سنانت لیک — جان ستانها کند شکر ستایان تورا
از پی ضعف بیان حرز هوجویان زن — حذف حشو و نبس حرز میان تورا
سلطان بهر شاه ایکه بنا بید حق — هست بحق پاسبان خانه و خان تورا

هستیش از هستی تخت وجود تورا
جان و خدم جوید ی نام ایشان تورا

دوشش و شم و سر کوی بطاره دوست — شب بهر جنت شده دیدم در خانه دوست
از پی کسب و شرف پیش نیاکوش و دلش — ده دیدم ره ی در هره سماکاره دوست
کوشها کشته بشکر چون کره بخت بخل — هر خمای شکرین از دو شکر پاره دوست
چشمهای همه کس کشته تماشا که چیان — تر پدا العجبی انه بی نظاره دوست
پیش کنا شره چشم چو اپوشش ضعف — شده پیشه ران ریشه ادشاره دوست
کرده بر شکل عزب شانه زنبور زرخم — خاره و کرشده و اهره خوشخوانده دوست

درمان مرهمی را خسته دل خویش — تازه خوئی بدرآمد خشم بهزاده دوست

چون بستاده شدی ازپی خنده چو نگار — ازستاده شدی اکنون ستاده دوست

لب زشبنش بهم کرد پنظم بتاشش — داد نوشروان بهمش ستم کاره دوست

دوش دوزیم چه داعه داز ترشش — بازامروز شبی ازخشم بیچاره دوست

چون کند خنده سنائی درسلاب الفت — کجهان ریه براوازه اوازه دوست

هست دروازه اورا نپی بام فلک — هست شاه جهان ساکن دروازه دوست

شاه بهرام شه آشفته که هیبت کف او — سبب الفت بهمن بود چاره دوست

زخم درحمش چو بگشاد زکون فیاض — تا ابد رخنه دشمن بود دوازده دوست

چون من ازجان نرهاند دستم
کجهان برمن ازتو هست حجم

تو بنی و بستو بهار اندر تب — من و بی من به بهار تو سمن

حسن اندر حسن اندر حسنم — در خشم خلق و حسن منه حسن

تو بدست بروان سلدیت — شکن انگشت تو تو به شکن

بهسر وپای کی چنبر دار — خوک جسته دبکسته رسن

تو چو ازکس کله نزد برسر — من چو کل کرده قبا بهراهن

بشت من هش تو شاخ بسنی — هش من روی تو صد رسته سمن

برگ پان در ازماه تو شاخ — اسجن نشانش دامن دامن

شکفه پرزد پرسیم کلو — یاسمن پری دپرشیر دهن

بسته برساعد کل عنبر تر — سوده درکام سمن مشک ختن

سرب سرشاخ پرازخار ولیف — لب پلب جوی پرازخفه و زغن

زیر سر دچو الف باجوی دی — گشته کیفن لام الف وار دوتن

غنچه همچون لب من بالب تو — لاله همچون دل تو در دل من

عندلیب امده در دست شاه — راکبان همچو سنائی بسخن

شاه بهرام شه الکو جوز خم — جرم چه بهرام کند شش چو پرن

نشنی کز ضعف کرز دستانش — کرشود لرزد فلک پر دیزن

پوست پرنشان کرده جنت — هرکه اندر کشش منت کفن

او چو ماند فرسلان بسلان
او دتابید جوانی دهمن

مردی وجوان مردی این ره نیست — جان همکان زنده جوانمرگ نیست

روزی دو سیاره برکب سیارا — در بزه کرسابه برگلزار نیست

کز پیشه هر چه شرط امروسوی ماست | از زهر فرق کندن شهرا شروه هاست
برگ کیه ما اگر نه بجاوه بیرحمد | گر نامزه گاه کشان برگ کیه ماست
انجا که بود کوشش سلطنج تواضع | برافظم جهان هر چه بیاره بست سه هاست
وانجای که رخت بن ماده اگر تو | درعصر کنه پیشی انکه کنه هاست
حقا که بر زنده کی دولت دین ماست | بر عزم که در قهر سفیهان تبه هاست
هر غارتمه کا مد زخداوند بر ما | در بنده کی انجا که آزاد عامه شه هاست
با خاون بکت دیده چشم در نامیست | انجا که کهر ها و انجا که نه هاست
انشه دانه که بر دولت دولت | اکلیل جهان بنده دغیوش که هاست
چشم ملکان زیر سپه دی آرین ملک | از بیم یکی بنده که در سیه هاست
انکس که فوکان بر لاغیش نیرزد | در حضرت ما یک جشم ما که هاست
بهر شرف خود چو به چاره هر دوز | بر ما و نواز بوسس شهان پایه که هاست
از بهر زر دسیم بنزل کرنه قرضت | سلطان فلکت بنده و زین کله هاست
بهر ام شه ارجست بنک بنکن | انز که سه از جمله جو رشید در ماست
با شد هر را پند سوی راست رهاند | زلف پس کرش بت ما سده ها ست
این رشک بهی نشیه در شکم | زیرا که در پیشه ام از ماشیه هاست

دامنه دلبی کام بردای حلف ما | ان دود که بگذشت که بشکه که ماست

ان کیست بر ابر بان کیت بر ابر | دولش خش و بوسش خش باز نوچه کرزنب

کرد و لب غالب اورا پی دشت کفر دین | کرده رخ زلف اورا پرشت بند زنب
شرکه خورشید است از نور خش کرنه | دولشکده چرخت از قدر بیش رکب
از بهر دل افروزی جان دکهر ارکان | در بهر جها نسوزی دست و فلک کوکب
بر بهر مژده بخشش بر خوانده که لا تخیل | بر بهر شکن زلفش بر شته که لا تخیب
نقش که سر زد پی بر الهی کشید | ما دار کلاه ی تنین بهر از دهی تقرب
سیکون لب تو برما دایم بر شت آدی | می سه که بجوا هد شد خندان فلک مذنب
خرخش بهه جا نسوز است لعش چه جان افزاست | سرشوخی و رخشی در خود این فلک توزنب
مژگانش همی ازنا فریان دل و جان خواهد | ان انبول دهان بجان من بذیب این بزغب
کا فرمژه کانش ابت پر شت سر قبله | نا زک لب او رنب که خت سر اقلاب
در چهره خوبان بهه سی چیکند با ب | در چهره با نوین عیسی چیکند با ب
در نه بر دبنکر از دیده دو جانی | در باغ جمال او زلف رسج دغیب
دهدی رسس شکین بر کرده چه پیچین | کر اب کرده بنده نا نذر جاب جیب

بخل دستم کلی ازو گه دارد صدرش — جز این دود گر چه ان مستوفی الطلب

عدل او نور او گریبان ظلم گر لاتا نمن — جود او بر او گریبان بخل گر لاتقرب

در جلد سنایی را در دولت عشق او — عشق آنست بهین حرمت بین ادب

مرج ملک مشرق بهرام شه مسعود
ان جد و ملک بیت ان باد ملک بی ریب

اعد طال دلعا ما که بدید نا که — ان ای طال جریان ر پے در کبک نمی

این نو العجب چالے کر نسیج چه کرده — مه نهمان گذارد نه آفتاب و نه مه

زو روی او چنده از نهه فال گوخود — بر آفتاب خنده وقت وداع هر مه

ها ی که رهنمایست او در سپهر دان را — چون روی او بخنده او در گم گذ ره

سالوسیان دل را در گوی او مصقل — ما دوستان دل را در لف او سفر که

بر گاه بر خنده دولت بهنار سالان را — هر گه گر بنشیند بر ابن مسحر که

عقل عزیز پا را روح القدس نخواند — در بارگاه قدسش بس نا قبول و ابله

فتح است طلعت او گاه دیدن شه را — چون جفت و بره گردد جفت گذ زده

شاهان درگه حق بر درگهش سپهران — هنوار شه شاهی گو تخت سازد گه

بوسی گله بدو ده انجا گه او در آید — بوسف رسن بسوزد انجا گه او گذ ره

مرج دشتگ نقش دلهای عشاق را — هر فضل قبت اند هم فضل نعل او الله

با انکه بی نظیر است او در شان کیستی — زنها زانچه خویش الله بس الله الله

زهری گه او چشاند چه جای اخ گریخ — نبض گه او گذارد چه جای آه گه خزخ

زخم سنان او را آه گردی آسیائے — هر گز گدام عاشق در وقت نقد کند

خاصه او گز سعادت داری بزرگوارن — نعوذ بالله از دعوی دشمنش

هر ام شاه مسعود هشته گه خواند او را — بهرام آسمانش از نعد مشتری شه

چندانش مملکت باد اندر جهان گه باشد
دوران مهر دمه را در ملک او نعوذ گه

دوز بری شعان سیاه گند — مست چون قصد خوابگاه گند

راه بر قفل دعا فیت بندد — انچه او در میان راه گند

گاه چون زلف را زهم بگشد — بوسغان را اسیر چاه گند

گاه چون لعل را در اندر لست — راه بر آفتاب و ماه گند

گاه سجاده را بطبع و بطبع — در سر رنگ بر گ گاه گند

گر چو دندان سپید گردد بطبع — ملک الموت را سیاه گند

گاه پیشند از سن بستر — گاه با این گل و گب گند

گاه زنجیر زلف او در دل — حلقه در گه آله کند
گاه خط دمیده را از جان — نسخه توبه و گناه کند
گاه بر چهر شیل صومعه را — چار دیوار خوابگاه کند
گاه بر دیو هم زخانهٔ او — شش سوی صحن خانقاه کند
بوی او گر شبی ابر بیند — کاش از فخر در شباد کند
عشق را گر دلی نباشد دور — تا دل اندر دل سیاه کند
پیشهٔ آفتاب خود این است — چون کسی یک زمان نگاه کند
جامه گاز ارسپید کند — روی گاز همه سیاه کند
این نه می کند ولی از هم — آه را سرد و نی گه آه کند
از پی آنکه رویش همه آفت — آه بیننده را تباه کند
من غلام کسی که هر چه کند — چون ستایش سجایگاه کند
همه کردار او سجایگه است — حافظ رفتی که مدح شاه کند
شاه بهرام شاه آنکه همی — زین و دولت بدو دهاد کند
چاه صد یاز را اگر خواهد — تاج سیصد هزار چاه کند
گور بیشه زند شیر درندش — در میان سر سیاه کند

صعوه در چشم

صعوه در چشم گر ارش — از پی بیضه جایگاه کند
باز خ زلف دلبران دمشق — به گل سرخ شان شاه کند

مخمر باد فتم از در او
تا چو بلبل آرزوی شاه کند

ای دل اندر چو جان گرامی — وی چو چشم عزیز بر تک امی
اندل که به مدت تو بر ست — او در بر تو چان سلامی
ماه از تو گرفت نور بخشش — گیتی از تو گرفت خوشخرامی
با دولت روی تو نیاسا — با خوبستهٔ دولت حرامی
از روی تو نرگس با چشم — با زیده جمال تو نامی
چون نور جمال تو بر چند — اندر خط او فتد گرامی

ای آنش تو گران بها دا
چون آتش یوسف لجامی

چشم روشن باران کز خونم بادا با چشم — در میان خاک بهتر روشنایی با چشم
گر چه با دور از فتد بودیم بگذری کنان — از خاشت پایگاه پاکشایی با چشم
تا از آن با طل خوران آشنا بیگانه زار — بشت بر کردیم و با جی آشنایی با چشم

هرگز از یاد جد حسنه نکرد — گر قل الله ثم ذرهم خوضا یلعبوا یاد نکنیم
اول اندر نشاءات اولی گوئیم — در اخر اندر نشاءه اخری را یاد نکنیم
پارسایان بزبان ما پارسا خواندندمان — ما ازان پرپارسایان پارسا یاد نکنیم
گر هوی خواهی که باشی پارسا و پاکدل — رو گدائی کن که این ما اگر ترا یاد نکنیم

ما گدایان رهنما را ای گرامی جان کنیم
کین سنا ارسله والله سنا یاد نکنیم

علم و عقل خواجه سماعیل شیرزی — ذره نه خبری برساند به چیرزی
یا یک سبلی بود گریزنده در نبرد — او گرده دل ما چو دل باز گیرزی
تا ما زنهی نفوذ و تنفیذ او — در صورت رهتم نشده از صور چیرزی
در واسطه فازن و نقاش من شکر — با جان متریم نشده نیزدی تیرزی
در کار که دارد حکم خدا یافت — جان و دل ما از دو سماعیل عزیزی
جان تازه شد از دین سماعیل شیرزی — دل زنده شد از صدق سماعیل شیرزی

چو ما گفته سنا یا را و قدره یا سنا شد
اتی بجنب بدر کوکب ترا بهیش چنی زی

هستی چو حقیقت ای سنائی — در دیده عقل دوستائی

مقبول همه مقدر کشتی — این کار نه نیست چون خدائی
ایم بر تو طبع نزاکت — دانم که نه ز من سنائی
لیکن چه کنم چگونه آیم — چون نیست خبر که تو کجائی
چون آمدهٔ مرد ادراک — ما را چه درو دیده می چسپائی
معذور نیم که بی دو گشتم — نزدیک تو شرمسار سنائی

هر کس که رود بصحرا خرما
بر جمل خود او دهد کوا بی

گر کان پر درش به درخ چو کاه زند — در باره چو گل سر بیاورند
سرها نیفشند چو بر جام سر شراب — سرها به بارند چو در رفت باغ
گر کان سپاهی و فرزند و سپاهند — حران حصاری و کشا بند حصارند
از شه پکان به کان اب برانند — از تش شیر بصف دود برآرند
گر کار بمش کبود و زنگ نیاهم — زان تیره سنان ارمش ما بنگارند
ار چون ذهبا و حسن و کاشغر آیند — از بهت بیغما زر خر خیر و تتارند

المنة لله والی ولایتشان
در لشکر سلطان عجم بهتر هزارند

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست — سوگند خورم من که بجان تو کسم نیست

امروز منم عاشق بی‌دل بی‌یار — فریادرسی خواهم و فریادرسم نیست

درعشق تو میدانم درمان دل خویش — خواهم که کنم صبر ولی دست بسم نیست

خواهم که بیازی نفسی با تو برآرم — از ننگ دلی جانا جانی تو بسم نیست

هرشب بسرکوی تو ایم منتظر
باید رفته عشق تو چشم بسم نیست

از عشق آن دو نرگس مرزعفران رویم — شد چون گل بهشت بچون عذاب کبان

صد نکته بپشت بچون عذاب کبان — تا برنهی لبم را بر لب ز چون پیاله

تا روز زاله بارد از چشم همچو رودم — ابری نگر نبارد بر روی روز ژاله

دادم هزار بوسه بارویی چو ماه تو — گر یک بمن دهی دگر نه بسر شمار ژاله

جانان چنین داری سیر از پی خورا
مرغان خورا خورا مدهی کی پیاله

همه جان بستهٔ مهر تو جانان — ز ان جمله جان نبانده جای جانان

هر دو دامنه که وصف او ندارد — ز ابر امید هم بالای جانان

ز اب دهی دهن دل فزان بخشت — رهای خوان جان سودای جانان

نیابد کس آب چشمه خضر — چو آبد نوش عیسی آی جانان

به بوکفر دین نیست بسیر — کشش در لطف جانفرسای جانان

سنائی نیست جان در بند نیکی
ز جانان نیست چون سودای جانان

چرخ نازد بر حکم صدر روان — جان برابد بسعی چار ارکان

در زمین از سخاوت فضل و هنر — چون محمد کجین و عز افغان

آنکه نامهٔ سخاش بد کشت — سنبل در دامن فنا پنهان

آنکه از بیم خنجرش دشمن — همچو خنجر شده بهت کند زبان

آنکه تا باز حسم او بوبد — خوی گشته بت کشتی عصیان

در کمانش نهاده دهری — در نهیش نجه برآن

مرده بار جسم های او زنفی — زنده باجود دست از جهان

از بی جسم زخم نزد وجود — کرده بیشکل نیازها فربان

ای زناشیر حرص کبرت — بوده از زمانه خلق اه ان

ملک جود از کف تو بخشم — نامهٔ جاه را ز دل عنوان

نیز امر تو نقش چار کهر — زیر فرمان تو جرم هفت ایوان

دل کشیده ز فکرت تو نفس — هم بر بوده ز خاطر تو گمان

ابر و بحری به بخشش و کوشش — شیر درشیه ی به مجلس و میدان

تا به پرست نمی تو بر عقل — عقلها را گسسته شد فرمان

از پی کین چنین تو گرفت — پای قدر تو نارک کیوان

دید چون کبر و هستیت بگذشت — کبر و هست فلک ز هشیر زیان

بر یک انگشت هفت مملکت است — این نه ایوان و هفت مشاروان

به مکانی نرسید همت تو — کز پس ان بدید همت مکان

سمت جودت ازای عقیم — شد چو خیزد چو ابر کهر طوفان

با جستم تو گر برابر زند — بر زمین ناید از هوا باران

هر که در فتنه سایه کف تست — این بس است از زمانه حدثان

دو که روشن بر تست چرم فلک — دو که جستم بر تست طبع جهان

چه عجب گر گوهر نکند — فخر بر شام و روم در تستان

گر چه زین پیش بر طوایف تنگ — کرد رستم ز رویین دستان

ای ز دل جورد حرص را مایه — وی بکف نورد آز را درمان

عور بی نام بگرده از شکمی — سیع سیار مرد بر خوان

بر چه همتران شکنده رکاب — در چه ایکان کشیده عنان

با سمان مسجد ماه بوده قرین — زین کلان مسجد کیر کرده کران

هر که زین طایفه مرا دیدی — شدی از لرزه مسجد باد زبان

اخر این ایستک کتاب فروش — برساند کار سنده بسجان

انچنان کرن فروش کاین بخش — انچنان کنده فروش کنده دهان

انچنان سود نورک کنده — انچنان کرن فرهنگ کشوان

انچنان باد ساز خاک انبوی — انچنان باد ریش خاک فشان

این در سکی که برنامید — اورکانی بیک جهان میزان

هنوا تر زابر بامیی نوا — سرد پی تر ز بادهای خزان

در چه دیده ها چو باد سبک — در چه طبعها چو کوه کران

هنر ایستکی و بی خصلت — پی ادب مرده کی و بی سامان

باد پی همستانه در سبلت — نام بیدولتانه در دیوان

حاجی خاشش کرفه باد بری — حاجی اتشش بسوزه خاک بران

چون سک دکربه برده ز خوری — آبروی از برای نانی نان

دل بن چون دل بن غربال — سر بن چون سر بن بجان

گرده بگردن خویش سیم سره — گرده بر خویش عمر زیان
پر زبان بوده و شده تازی — خوشه چین بوده و شده دهقان
سخت بیهوده گری چون دغران — لیک بسیار خوار چون ثعبان
رنده جامه روی من صابون — کرده بسیلت عشق من سوهان
چنگ در کال جوانی تعلّق — دست در کون هم دم غربان
در شکش از نوا عداعت — در و چشش ز نوغها برقان
بر کدو دانه کرده ار بینی — کپه بر کون او چو با مگان
شیر سیمد قرابه بر پشش — بر چنین عشق بر چنین پیمان
گاه گوید دعات کو یعنی — او فتم در حدیث دزدقان
زانکه هرگز نخاست کس از کس — بدعا گاردن ای سلمان
بدهم بر دم جماعش اگر — ده بها یزد هیئت پیمان

دردم اندر علاج عشق دردم
کرده ریشا بره بر ازین واران

شود در شهر سنگه ان بت عیار پرست — چون خزان ز خزانت بودن آمد سست
پرده راز دریده فتح می در دست — شربت کفر چشیده علم کفر بدست

شود ان

شده بسیار ان زبستی در نشستی خویش — نیست ما حاصل بود ار گر بدان شد ارزست
چون بت است ان بت فتاش ال خیاش — گر بشیشه چو حباب ال مشاق نخست
اندران وقت که چار سر چل رخ او — در پس پرده نداشت هوا بودن جست
هیچ ابدال ندیدی که بود در گرنیت — که در نهضت زنار جهل کرد در نیست
گاه در خاک خیلات بکان باز مدار — خاکنی زانکه ازین خاک شود خاک پرست

بر در کعبه طامات چو پیشک زدیم
که ببت خانه نباهم همی جائی نشست

شتر هم من عرق ماه طامات — مرا می باید و سکن خرابات
کهی با کی کنم اندوه خویش — کهی با جام بشم در میانات
کهی شطرنج بازم با حریفان — کهی داوی شوم با شترپاچات
کهی شترنج شوم در پیش دانا — کهی در رنج کردم بازشه مات
شتر هم عزی و بیخانه و جام — نه محنت باشد انجا و نه آفات
همیشه با قوام در خمر و در تمر — نیابم رنجی اندر خاطرات
چه طالب باشم اندر راه معشوق — طلب کردن بود راه عبادت
طریق عشق ان باشد که هرگز — نیابد عاشق از معشوق حاجات

چنین دانم طریق عاشقی را — که جز در راه عشق طاعت است
ز مهری چون توان راندن بتانی — که به هیبت اندرو دی انشراح است

از آنکه خدا از قلم لطف نگارد
شاه به که بر درخت شاخه نبارد

شاخه چه جهت بود ان را که خوش نشست — هر شب ماهی گزد بالش بهارد
گشت نامی همه دلها شود او چه — نقشش نیاشد که سر خویش نخارد
با خجلت ساچیکند چنبر نقشش — کاندر شب او خلق همی روز گذارد
شاخه کام ابد جانی که بر آنجا — نقاشش ازل بر هفتش خامه گذارد
آنجا که چو جان علمی یابد سیمایی — جان را نگذارد چوزنی را نگذارد
کی رشت شود روی کو گرد نروید — کی خشک شود طوبی اگر بر نبارد
ای آنکه همی بر گذری بر اسلامم — در حضرت جانان نوری لاف نگارد
شاخه نو چون تو بتی در بر تو لابد — هم نقش نو را بر دل و جان تو نگارد
کان لب که مرا در نهد علوه گرانش — شد از لب او جان خورد و زهر نیارد
وان را که خجلتش نگذارد عالم فعال — گر کل بشکر گردد کس را نگوارد
خاکه بر دم سقری شده به سیمی — کو هیچ نوا خوش بنجری نسپارد

هر روز دگر لام کنی از پی خوبی — بر لام چه عیار که الف هیچ ندارد

کی نوع شراب اری ای شاه شراب اندر
اقبال کیا رود در چون شراب اندر

در رای کباب آری لشکر شکاری را — انجمد کنان اید جانش به کباب اندر
جلاب خورد گردد هر کو که تو پرسی — انشد هم از میزی شکر به گلاب اندر
جانها بشتاب اید لعلت بدهد گر — شاه اید گنت آرد خرقت بشتاب اندر
هر لحظه کی عیسی از ره برون آرد — مریم کده ها داری کز پی به جگاب اندر
لطف تو زر آمیزد پاکی بگداز اندر — قهر تو زر آمیزد دیوی به شهاب اندر
هر روز بهشتی تو ما را بدهی زان اب — دندان تو فی با ما هرگز نه شراب اندر
دانی که مرا بینم از زلزله عشقت — اکنون همه خود خوان خود ما را بخطاب اندر
ما را رنمیان ما چون کرد برون عشقت — کم را ی چو خراج اید شده اسخراب اندر
ما گر تو شدیم اکنون نشکفت که در دشت — دراج خرابی شد چون شد به خراب اندر
ای جوهر روح ما در پیشه عشقت — چون بوی سبا دادند چون گرد به اب اندر
با سب که در اب داری گر نیز صلوح ما — خراب نمی باشد ما را به شراب اندر
از دل بگشی دستی در عشق ستر ال اورا — در کوشش طلب جان را چون شده بجراب اندر

شوری بشور اید اشعار سنایی را
هر کرا کو ذوق ایمانی بود باب این بود

جانا بگوی مارا جز تو خود کجایی — گر نامبرد دانش عشق ز اب سبایی
مارا ز عشق گردی چون آسیای گردان — خود همچو ذره گر کشتی در پی آسیایی
کو در بحر دلها پنهان شوی چو در بن — کاو در شهر جانها چون ماه تو بجایی
از بهر لطف جستن در بهر خود پرستان — چون بادی گه بزی چون اب ای گه بپایی
خورشید وار گردی چون در سمای عشقی — دلهای عاشقان را در پرده هوایی
یا وقت باز گردی عشاق فالان را — از زنگ کفک رکس بر وی گهر بپایی
ای ابله جمالت در پرده تخشین — منشور حسن و لطفت در صورت خدایی
ای ذره کمالت در بحار بری را — پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشایی
روح القدس غلامد از خود بدی الطافت — با خاک کف پایت گیرد ز اشنایی
هر دار پرده لوح با حضرت سمائی — گردد ز همه بهرت پر نور و روشنایی
گشای بند مرجان از مجمر طبع جانان — پنداری از جمالت جان لوح گهر بپایی
کو نی مر انجمن بند جز کاو نگوشد — در گرد کوی اوفی جز حلقه سیاهی
بیهوده چند گویم ان را که او ندارد — منزل نگوی بزی بر راه بارسایی

ان دلبر عیار من دلدار هستی — اکنون لن الملک روان کار هستی
در هیچ کلاهی ندهم سر ز سر شرف — ستیاره کنون دلبر دستار هستی
بر دامن شاهان جهانم بودی فخر — کر پاره دلم مگریز فخار هستی
جولای گرگش کشتی عاشق من — کر مدت اهسره زنار هستی
گر گل دهدی چشم مرا از رخ چون نار — صحرای فلک جلد سمن زار هستی
در گردم افتش خلدی مر هیکم را — هر چیز که ان مال جهان مار هستی
گر هیچ حزم کندی خار مه او — اکنون همه گلهای جهان خار هستی
گر لطف لبش ستنی از قهر دلش — هر چوب که افتد ترد دار هستی
گوید که جز هیچ کسا را مگرو یار — من هیچ کسم کاشق خمار هستی

در واغ سنائیم مدادی صفت عشق
کی خلق جهان هیچ مشغفته کفار هستی

ای ربوده زلف تو هوش هوی تو — عالمی در تشنه از خوی تو
مشک هوی را رنگ کاهای خانه — ای مشک هوی چو روی هوی تو
چشمکانت جادو هندوای صنم — کرشمه ادای غمزه جادوی تو
بر خفت در جهان پر من رسید — زان کمان غابان ابروی تو

ز نکهتا ندان دور لعل پای کوبک
تو لعبت آمد نقاره سوی تو

با خویشتن بامتحان دلبانه دار
خاک پشم برسر اندر کوی تو

هر کسی شغل در دنیا و دین
این دو دنیای سنائی روی تو

ای نقاب اودی ماه آسجه
صبح را با آفتاب اندر بجه

در خیال زرکان اندر لعل درج
صورت حال و مجال انجه

عقل هست روح عیسی دوی را
در طلسمات ای زلف او بجه

اسمان خاک سپه از کوی تو
سالها غواب دولت بجه

از لطیفی آب داد و باد و آب
هم بوزن بر زر سیم ریجه

ای سنائی بهر خاک کوی او
زابر دی این دل کهر بجه

کسی کا مذ تو دل بند الهی بر خویشتن چند
که هر بند عشق چون تو چو تو دلدار پسندد

دکر گونه عشقی تو در تنوعی بر ایی
تبا هاکر تو بر دوزد کرا کر تو بر بندد

اکر دل داد بستاند سنائی کر ز بیخی
کر افت این چنین نیکت زنا ایمی بکر دد

کر کر اوه الشل جانی چنان بستاند از دل
کر نخشت هی کرد کر جشت هی خند د

ای چشم و چراغ ان جانی
ای شاه و شمع آسمانی

خط تو نوشته کرد عارض
منشور جمال جاودانی

پا بنده و دل تخت تخواند
در صورت جان تو نهانی

بوسی تو بصد هزار عالم
از داد بر خت کرانی

دیوانه بسی است اندر لب را
در سلسله ما نی تو انی

چشم زابت ریشه
بر روی تو صورت عیانی

سجت از نیلی زنا فیانت
صافی به علامت جوانی

حسن تو جاه آفتاب دانکاه
فارغ زاشارت دشانی

نظاره بسی است جان دل را
بر اخور چوب زنده کانی

در زیر سه عشق تو مانده
حیرت همه کزاف شادمانی

در تو نکشی بدست خویشم
کاری بود این هزار کانی

عشق تو نشان عقل و دین را
بر باطل شده ان جانی

در راه تو هیچ دل نشد خویش
تا جانش نکشت کاردانی

بر بام تو پای کس نساید
تا سر نکند نردبانی

کیرد بچشم پشه عشقت
تا سوی عدم برم کرانی

وقت است تو را مراد رانند — کی راسنی اگر گمان نرانی

فرمان قوت بر روانها
چون شهر سنائی آورد انی

ای جانی نی برارگفایت تو — کر هنگ رد کد ارنگایت تو
برگشاده بپیش لاف زنان — خوشتر بسته درجایت تو
ای هسبری که بر سپهر جهان — آفتابست وماه رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب — اگه ادهست درفنایت تو
جان و دل راهی مهنب رسد — زین بستهای پاغنایت تو
ای همه ساله حسن را بخشی — در صحیفه جلال ابت تو
زو فا کوشش بستانی راکه — روز چند است در ولایت تو
هر سوئی نا تهم خان طلب — جز خدمتیت پغنایت تو

همه جان است سزای جانان
ارزان جز جان نشاید جانان

باب دوی دخون دل زبان بگشت — برای چون تو جان سودای جانان
حمزه داند که وصف او نداند — ازانست هم بالای جانان

بلطف

بنا بجکس ناب چشمه خضر — جز اندر بخشش عیسی نای جانان
مدیدی جان کمز بهر سنگر — صبا دوروی جان افزای جانان
همی کشف خرد سدان کشف دار — سراندر خمر کشد برای جانان

سنائی تست جان جان دوستان
زجانان است چون سرهای جانان

روی خوب سنان چه خواهی کرد — سوسنش عاشقان چه خواهی کرد
مشک زلفی و نرگسان چشمی — نابدان نرگسان چه خواهی کرد
نقش اب روان سیاش سیاش — نقش اب روان چه خواهی کرد
هر زمان باز آنتو اند ایشم — با تو اندر جهان چه خواهی کرد
خوخم از دیده گان پیالودی — خون این دیده گان چه خواهی کرد

چون سنائی سخن گزی نورد
زهره پسندان چه خواهی کرد

گفتی که نخواهم ترا گر بت چینی — ظلم است چنین بود گر با تو چینی
بر بخش تو نیم شفائی بنشینم — بر دیده و خویشت بنشانم بنشینی
ای بس که بگریانی و سرا باز نیائی — وی بس که بپوئی و سرا باز نبینی

ای من بزیبائی و دل یاد کرا سپنی | هم درست تر از من نبود هر که گزینی
من برسم صلح تو چرا جنگ گزینی | من برسم مهر تو چرا بر سر کینی

گوئی دگری کن صفتا شرط نباشد
نو یار نخستین من و باز پسینی

ای کوکب عالی درج رحلت بیمارستان درج | ای کان طاعت بحر ج الصبر یشمل الفرج
تا کی شوم بیداد من تا کی کنم فریاد من | روزی بیابم داد من الصبر یشمل الفرج
تا کی بود دارم سخت غمخوار نه صبر م درخت | تا کان چنین در بند کنت الصبر یشمل الفرج
یعقوب با چندان پسر چندین غمش اندر جگر | گفتار این بد سر بسر الصبر یشمل الفرج
دانی بعد اجران رسید خرد بغفران رسید | اسعد بیا چون رسید الصبر یشمل الفرج
تا جانم از تو خسته شد تا دل بهرت بسته شد | گفتار من بهسته شد الصبر یشمل الفرج
از تو بدل آزرده ام من چون کناهی کرده ام | در پیش دل اورده ام الصبر یشمل الفرج
مرام کرد شد در جهان در غم ما نرجهان | روزی سراید اندان الصبر یشمل الفرج

هندستانی کوش کن گوش، هندستانی کوش کن
رنجت رسد خاموش کن الصبر یشمل الفرج

ای روح حور دشرا برعقل عرضه کردم | وان شربها که دادی بربا د تو سخردم

یا قوت نطق کشتم اگر هر نصیحت | کاد از کمر چو هلال نحل زخجلت لاجرم
کردم بپاد سایی کردی بجی لیکن | نایاد تو بیاید بنشانه جمله کردم
گفتی جواب خواهم شد گرم تو دراین | بگذاشتی چو مردان در موج خوش دزدم
کر نطفه جوشش نیاید معذور دارد زنرا | هم تو معذوری هم من ملول مردم

من توبه کرده توبه زین کار زار لیکن
چون صلح تو بدم نام زین توبه توبه کردم

مرحبا مرحبا ای بلا لا | ای سمان زانای کمل کلا
اندرا اندر ای نابشناسم | از جمال تو حال زار محالا
خیه ازین پرده زاشتاب روان ای | جان ما را بجز درست خیالا
ای همه روی برخرام بنظر | تا دمه دیده زاین سپیه پرجالا
اشب بیسج در کریز از شب | چون بجنبید زارزق دوالا
روشنی زانشان برادج شرف بر | تیره کی ماند بسرع وبالا
ای زبرده زمانه آمده اینجا | مرحبا مرحبا تعال تعالا
عقل دوبین مان ببه از بهت بیماما | جان و تن مان بهر فرزانه سوالا
باستائی خود بد کویت ابه | جذا و جک المبارک فالا

خوبت آرمست ای غلام ایزد | چشم بد دور خه بنام ایزد
تا فرید دنیا نرید بحسن | هیچکس را چو تو تمام ایزد
در جهان جمالت ای لطیف | بهم اورد صبیح بشام ایزد
سیب آبدار جانها کرد | خاک کوی ترا مقام ایزد
در پی خدمت رکاب ترا | اومی راد م ودوام ایزد
در برای شکار دلها خت | خال تو دانه زلف دام ایزد
در پی ثبت وجود تو کرد | کردگان را پزیر خام ایزد
کرد هشتم ستر بیت تو | سر مر چشم خاص عام ایزد
آنچنان کعبه حرمت ترا | در ودیوار و صحن و بام ایزد
تا هر من کرا پرستی از دکیست | کو جوان رخ کرا کدام ایزد
سر دام خودی مدار ز صبح | زان به هستی دهد مدام ایزد

خودت از هسته است طرفه ترا نکه
خودهی کو دیت بنام ایزد

ای چون تو مدیده هم اخر چه حالست این | وی چون تو جامم کم اخر چه کمالست این
تو ابن دین پدیدان هر جا دلو را جویان | ابشیع کو دیان اخر چه ضلالست این

زین کلبن انسانی هر زمان نو کل نشنی | ای بیهوده روحانی اخر چه بنالستی این
در وصل تو قفل جان چون بن شده سر کرده | ای دوهم از تحیران اخر چه ملالستی این
کفشی کر چون دلبر داری دزین بهتر | ای جادوی صورتگر اخر چه جمالستی این
ای از پی داغ ما ارایش باغ ما | ای چشم و چراغ ما اخر چه جمالستی این
هر روز بپوئی تو جز شب بجوئی تو | ای ماه نکوئی تو اخر چه خصالستی این
هر روز مرا رشک بکشتی ز پی از رشک | ای شوخ رشک پرشک اخر چه وبالستی این
پرسی چو منی اهبر جنی تو جامم از | ای ماه نکو منظر اخر چه سؤالستی این
ما را نه بدین سستی زین پیش همی جستی | ای جسته بدین چستی اخر چه ملالستی این

کفشی چو ستائی حد دار بر بدام خود
ای اندک نیک وبد اخر چه مجالستی این

باز بای بروده از تابش عالم سوزرا | باز آبی بزن از دی جهان افسوزرا
باز بخشای صوفی طبع صافی جان کار | انده حسف جادوی شوخ دل دزدان دوزرا
باز بر دان نماز در میدان عقل کانجا | افسنیه پوشان کز انگیز ایمان سوزرا
سر بر آور ز دشتی کو رشک شبه چون کان | باز در کار آر تو رک ناوک دلدوزرا
در ناچون عمر بخواهد تو کوا پی کوشش | باره از لاف مگن مایه ده مر روز را

اثنیه بگریه و بگر گرنه شاید بدست	درمیان وی بر گرس بوستان افروزرا
لب زهم بردار یکدم تا هم اندر تیره ماه	اسمان در پیش اید حل کند نوروزرا
لوگرشان را بپرسی بسته گردان میرهم	رانه زادن شرط باشد مرغ دست آموزرا

برشکن دام سنائی زان دوتا بادام ازانکه
دام را با دام تو چون سنگ باشد گور زرا

انصاف بده که خوب یاری	در هیچ مکر که خوشنگاری
در رود زدن شکر سماعی	در گوی زدن شکر سواری
در بخشش و اقتاب دینی	در زهره دل و مشتری تتاری
بگذاشت زمانه گوئی انجا	در دیده دات اب جش گذاری
بنشاست خدای گوئی اینجا	در جانت کتاب برد باری
از لعل تو هست عاقلان را	یکغمزه و صد هزار زاری
خبر غمزه تو که در خت اخر	بک تارک دلچهان حصاری
خبر خنده تو که داشت هرگز	بگشیره یکی فلک شکاری
در بزم تو هیچ سر ندارد	اشکی نبرد چنان شماری
کیستی سرناز تو ندارد	گلبگی نکند چنان شماری

گردون دل زار من ندارد	بر سه گنه بزرگواری
زانجمله بزرگی ازار اکث	یک نه دو نه سه نه چهاری
ای شوخ سیه گری که از تو	کم دید کسی سپید کاری
چون بارنشید دلغر پسی	چون شیر سیاه جان شکاری
سرما زده کان اب دگل را	در جمله بهار در بهاری
جان دول دین بنده بانت	تا بنده زچیکر نه داری
تا های من اندرین میان است	دستی بسرم فرو نیاری
من های بدون نهادم ایرا	دایم سر های من نداری
دشنام دهی که اینسزا را	بس خوشش سخن بزرگواری

هرچند جواب شرط من نیست
با اینهمه صد هزار بار میے

امد انگه که ساغر آریم	از ازه عاشقان برآریم
بر پشت چمن سمن بارند	ما روی جان سمن بارایم
در باغ چو روی بت بدیدیم	صد نزا بنشار شاگر آریم
امذره عاشقی زیاده	گرد اسر لاف خود برآریم

از عالم خود برخون دو دیده — از عالم عقل پر برآریم
یک سر دو صلاح را نگر ما — دو روی خلاف درآریم
چون مرکب عاشقان بمیغ — اندر صف کم زنان درآریم

کز جان جهان دو دین بیاریم
سر پیش زمانه در سر آریم

تا خیال ان بت نقاب در چشم هست — زان نبیل چشم همچو دریا پر نشست
تا بدیدم دامن پرخونش اکنون من ندانم رنگ — بر گریبان دارم انچه ان ما هیرا بر سماست
جای دارد در درک پر خونم اندیشه چشم — جامه پرخون باید انگس کز درخون نگذشت
با من انروی طبیعت کرنیا میزد دست — انجایی انکه من درآیم ان دو رو نخست
گر زبان ابن ملاوه چرب نرمیش عجب — تا کجا اورا درزبان بابت در سرا آخست
جان دارا نش همی گفت جهانرا لطف — زانکه کارش همه کردن کشتن است و کشتن
از طریق خانیت کبود انرا پرسید — ان پریرو بیشکر فی دوز شب با آخست
ترسم ان ارام دل با من کرده راه از انکه — گردکی بس شد خوی دگرده بس ازمن است
برد حاسش دل همی تواس نهاد از بهر انکه — گر مرا روزی ازاد سر بر سایش نشست
هر چه زان خوشید و رابوی داد است عطار — جز مرا بس نکبد غیر دزده پی روز نخست

جامی

جامی جان می دزد هر دم ز هوش ان مرا — تن بچشم و دل بچشم او سپرد نخست
کجهان خرم دارمن جانی بما خواهد همی — بس بابن بخت مرا در کجهان جان بر نخست
از پس هجران تو زاهد جهان از بهر من — خود جهان کوئی زهجر عاشقان ایستخست
گفتم ای جان از پی یک دم دل چون تو نجوست — گفت من تقاسم اینجا کرد ران با دگر نخست

گر دست از هوسنائی چون کل چند روزه
در ثنای او سنائی دو زبان چون سوسن است

ای زخوبی بت ان پشیار باش — گر هزاران فتنه بیدار باش
از شراب شوق رو بت عالمی — کشته مستانند ان هشیار باش
خویشتن داری کن اندر کار ما — خصم بیکار است ان بیکار باش
زینهاری دارم اندر کردنت — زینهاری بت بران زنهار باش
کار تو بایه که باشد بر مراد — کار ای عاشقان کن زار باش

گر سنائی از تو برخوردار نیست
تو نخست خویش برخوردار باش

ای نگار دلبر زیبای من — شمع شهر افروز بزم ارای من
جان و دل کردم فدای مهر تو — خاک پایت باسر و پای من

خبر بیابی دیدن رویت مبارد | رهنمای دیده بینای من
از پی لطف خیال دل لوا هم تو بیا | ای لطیف چابک سیمای من
چون نصیب حیران گشتم نزار | در غمت ای حیران والای من
زار مینالم ز درد عشق زار | تا کجا ناچون تو بیند ای دوای من

رحمتی داری بردم رحم کن | گر نیاری رحم بر من وای من

تا کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده ایم | تا که در بندگلاه دوزی سر آغاز داده ایم
صد سر از دو هر کلاهی کو همی دوزد ز کبک | با سپای هر کلاه اکنون سری بنهاده ایم
از کلاه خاکشی اکنون همی سازد چو شمع | ما ز ان چون شمع در پیش سگان استاده ایم
دل چو چشم سوزن و من تار ابریشم بدان | تا مقام این بیابی ای حیران زاده ایم
کار ما چون پشت سوزن دان و بار ما چو دست | لاجرم ما زین و دل هر دو را آماده ایم
از لب خویش و لب او در فراق و در وصال | چون چراغ و باد هم با باد و هم با باده ایم
لعل پیش و در شب غم او ز دو دریا در دکان | با ستیران در و لعل روان در ها چاده ایم
بر تنا پوشد ز رشکش دل همی از بهر آنکه | دل همی گوید که او را ساز بر ما ساده ایم
تا خصالش کی انیشیم کاندر راه او | خوان چنان بنهاده در بانگ صلا داده ایم

تا سنای دارد بینم دل مهر تو
تا در چشم آید سنای چون تخم بنهاده ایم

باد صبا بر د خاک کوی تو | آب دهنش برنگ روی تو
چشم دل را نست و کرم افزونش تو | کام دل جنگ بست و کرم افزونی تو
جادوان رهنست اندر کل کون | هیچ دولت ساز چون ابروی تو
گفر دین رهنست در بازار عشق | کیسه داری چون خم گیسوی تو
ای لب خفقا که اندر بندگرد | خفقانشان خفقه ای موی تو
ای لب شرم اورد از دیده ها | ان دو چشم پر لعجب بادوی تو
گر بهشتی نیست جاوید پس چرا ست | دیده شوخ خوشش جادوی تو
عالمی را دارد ی چو چشم من | بی نصیب چشم از دارد ی تو
کی توانم پای در عشقت نهاد | تا چنان دست دل دهد ز ی تو
دل چو نار درخ چو اپ کرده ام | در کلوخ امرود شفتالو ی تو
سنگ بر ارزان نیست ارزان من | نا ذ آهو نشمرد اهو ی تو

در کسی محراب زاد و هر سوئی
هست محراب سنای موی تو

ای دور لعلت دراز و بلا هم
دی دو لعلت نهان و پیدا هم

شمع مها کرخانه چشم تو را
چشمک شمع مست و رهنما هم

بسته شست طبع تو کو با
من چکوم روان کربا هم

با قربنان کو نزی چون ماه
نه که چون اشاب شما هم

سینه تو هزار ماران است
چه عجب صد هزار دانا هم

در دریا غلام خنده تست
ابی شکراب چه در ثربا هم

کوبنی تش همیشه همراه است
گهتی آتش کجای و دریا هم

چند گوئی سنائی ان صنم است
با هر کس بوس با با هم

عقل دعاهم بروشوش فش عیار
با دهستی خاک بهتری اب بشیار

بین کی شکنی جانی همه شکر لبی
پاکبازی سهرزی دردی کشی خوشخواره

کر دو ابروان افرخ ابان فرخش بخیلی
کاه بکفر از دو زلف کافرش بچاره

هر زمان بهتی زشور زلف او در دمندی
در میان عاشقان اوازه آوازه

هر زمان کر بکری از خشم زلفین او
خون خلقی تازه بینی در خم هر تازه

نقش چین را چینیان از رخان می بر نبشتند
نقش چو نزا خزای ستان کم از نقاره

بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تو راست
بر دو لب هم زهر و هم درمان تو راست

کر دو صد یعقوب داری زیدت
کاکنچ بر سف داشت صد چندان تو راست

چند کوئی چون رخم بی بست کز
هر چه در لب داشت در دندان تو راست

چند کوئی کان و کان کیر و بپسن
کاکنچ در کان بست در کان تو راست

از لطیفی است خوان خوانه از اکه
هر چه ان را ان تو ان خوانه ان تو راست

چون همی رایه که میدان ان تست
کوی هم میدان که هر میدان تو راست

هر زمان کوئی همی چوکان من
کوی از ان کیست چون چوکان تو راست

بنده کر خوب بست و کر زشت ان تست
عاشق ار دانا و کر نادان تو راست

صورت ار با تو نباشد کو مباش
خاک بر سر چیره را چون جان تو راست

من ترا هرکز نکذارم لیکت
کر تو بکذاری بر فرمان تو راست

هیچ مرغی همان سنائی را نشناخت
دولت مرغی کر این همان تو راست

جانا زلف امروز کنون سبزه حریدن
کز زلف چاموشه پرده دریدن

فرمان بوس ان را که جام تو کرفت
تا نیست فرا مرتب فرمان بردن

امسر کر نه بم جام تو کر دو ام
چاره بشکاری خنه کرد و طپیدن

اکنون که رضای تو برانده نوحه‌ثرست | اندوه ترا با چو تو لشکر نرسد بگسستن

من هم پسگاهی خود و سنا بیم | زیرا که لشکر همه ماند ز مرو من

تا تخت غزنه ز شهر کرکشیدیم | ماندیم تو اندر کشتی و جیحون

در تیغ تو باد تو نوشی غنت دیدیم | خاک سرکبت بباد سر بر کشیدن

ابر همت ان باد کز اشهر تو آید | دشنام تو آرد برادفت بر تو بدن

زین روی که بر خاک سر کوی تو نهند | مولای سر کوی ترا م دفت کردن

از حضرت امانه ترا دل با | خاکه چو نیارست بنگام کفیدن

هش دار ما را ز دروی چشم جوانست | چون پشت فلک بست ز با پیکیدن

ما را فلک افزوده می خوبت بدگر | بر خیره نبود ان دو سه شب چشم بریدن

از هش و دامش بر و صحبت نخنست | ای آنکه ترا نیست بنه انجوی بیدن

با د آیدت ان آمدن ا بسه کروی | در دنده و دران دیده شرخت کردن

ان نیزه گری کردن در راه اشتن | دان سنگ دلی کردن و دل جره دویدن

ما را غرض افتش تو ای دلبر جان | خوبیت شن ما غرض ا نیت تو دیدن

کو بیت غرض تو موخیت ش ن | در شد ا ر ا و د کوی سپکوی کشیدن

ما بنده کی خویش ترا دیم و لیکن | خوبی بر تو بنده مذاهت خویدن

بسیر سخن از قرمان لغزنین
کار روسخن بنده سنائی باشیدن

مشوقه بسامان شد و تا باد چنین باد | کفرش همه ایمان شد و تا باد چنین باد

زان لب که همی زهر فشاند بنگیرم | ان لشکر فتن شد و تا باد چنین باد

انغنره که بد بودی با بد نجی نشست | امروز بتران شد و تا باد چنین باد

انزنج کر لشکر بود نهانش بیطاش | اکنون بلشکر سنان شد و تا باد چنین باد

پیدا ش چنا بودی و پنهانش نطاش | پیدا ش پنهان شد و تا باد چنین باد

حاسد که چو دشمن بر سیدی بهایی | پی سر چو گریبان شد و تا باد چنین باد

نطقی که چند حجت بی مرکبش ابایی | تاج سر سلطان شد و تا باد چنین باد

چون گل بهر تن بردی ترا باد چنین باد | تا باد همه جان شد و تا باد چنین باد

ویرانی که بران کفر بی دشته براورد | ان دیر مسلمان شد و تا باد چنین باد

تا ا جرم لشکر سنائی چو سنانی
مشهور خراسان شد و تا باد چنین باد

من که با تم که بهن بخت وفای تو نشم | ریده حال کنم بر جفای تو نشم

فلک الموت جفای تو زمن جان نبرد | چون بدل بر سر هر فن وفای تو نشم

چه گنه عرش که او خاشیه خرگه تست | تا بجان خاشیه حکم رضای تو کشم
چون زبان رشک برد امیدی وصلی | بر بلائی که بلای تو بلای تو کشم
ز چشم در بچشم باده رندست از چشم | نکشم بیکسه طعنه برای تو کشم
گر خورم باده زدست کف جور تو خورم | ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
جز هوا نسپرم الحق که هوای تو کنم | جز جفا نشمرم الحق که وفای تو کشم
به خدا از تو بدین در نرود خرد رای کسی | هر در دا رقص کنان پیش برای تو کشم
در تو با من بدل و جان و دهن صلح کنی | هر سه را گوش کرفته سر جای تو کشم
بر ی جان ایدم الحق که حدیث تو کنم | شاخ عود رویدم از دل در پای تو کشم

من خود از دست تو فریاد شدم
کی توانم که خطر کرد دعای تو کشم

در این لاکاه از چه بانگ و زور م | ز بی دانشی سخته شور م
در این زیر جرخ از مزاج عناصر | کهی زیر و کاهی زبر م
ز بی طبعی و آلتی بر خوران | درون خانه پشت و زهران سمور م
ز بهر دو طامات و آژی حرف من | بر سالوس خلق در شور م
مرا چیز هائی چنین است من | کمر زاب نطفه نیم زاب شور م

چو جز ا نهاد م چو بر آستانها را | ولیک از خجلت نه خورم نه پوشم
بدین ا د نفس و سر و دش کوشم | ستانه نیم بو علی سینه پوشم
چو شاه و چو شیرم جلاف بخوبی | ولیک از خجلت چون بهران خموشم
خوان فاخر طاعم خوان ابرار | بصورت چو مارم بسیرت چو موشم
اکر زنکهم نه زاهد حسیم | وکر می نوشم نه ناب کوشم
نه بهر ورع کم کنم نه تخاشی | ورع کرچه حون ست و خوزه ادم
دوان دوست دشمن بخانه ندارم | که مایست از خاک و از خون خورم
ازان با کمان نیارم نشستن | که ایشان چه مانند من کم بنوشم
دران عاجزی سوی مردان نپویم | که ایشان چو شیرند من مجکر کوشم
چکونه کنم با بران اب آتش | چو دانم که از چوب بوی آب نوشم
یکی توده خشتم از بون خاک | اکر منکرنده نخواهی مشو رم
شعبده مرا کرنه دادست یزدان | تو را این نکشم نه لعلم نفروشم
بر بله دیده ابلهی کفت کوری | بدو کفت بله دیده کوری که کوشم
ولا ایکه نا نشان چون منی بخشد | نظیری که کرم ست اینم نپوشم
اکر عیب خود خود نکویم چه کویم | نه در پیش خانه منه جمله کوشم

همه کیل خواهم نهاد محضی را
رغبت از مهارت من زده دم

این ابلهان که پاسبی اهرمن زدند — پس بالفضول باده برای رهزنی زدند
اندر مصاف مردان در شرط مردمی — چون هیچی خشت دزد مردانه نزدند
مانند نقش بهمی بی اصل و معنی اند — گرچه هزار خامه خطی پس نزدند
چون گرگ خان دزدان در خون بر خویشند — گرچه بروز رنگ دگرگار توشند
دندانه کلید درد خویشند لیک — همچون زبان مقفل کز معنی الکنند
زان پیرزن مجوکه پسران که از طمع — پرسته پای پرسش مهمان خود زنند
در قعر دوزخند نه جهتی نه انس او — در چاه جشنند نه یوسف نه پیرهند
هم گفتگو کنند گرچه همچو با گران روند — هم جوابند گرچه پرسی بر لنگ هشتند
دعوی نهی کنند ولیکن چو بنگری — با دوربان کوی دگرایان خرشتند
در خان محفل جان منم امروز دود گران — هر کس بصورت خویشتن خورش منند
کاهم خوردی ماند خود به غارتند — کاهم چو وزن سپهد خویش بشکنند
گر نا تمکنم سوی آنقوم تکیه است — کایشان هزار جان هزار نا تمکنند
فرزند شهرمن هر آنچیزم شعر من — کوطفل نه سرایند هم رنگ همتند

از راه چشم دشمن این صبح دم طرند — در چشم اهرمن شب خورشید دوشند
بس پیشست روز دلیک از شعاع آن — پی روزیند از انکه همه بسته روزنند
بر من نشند تهمت هیچش کبر بس — خود در میان کار چه مردی و زنند
در دل هر فضلا از فضولیم — عذرست بیار را اکرم جمله دشمنند
من قرض اشام و روزی ده کیوم — ایشان همند قرض ولی قرض ارزنند
هم خود خورند خود افرشم من بهر انکه — بر او سمان نشک مراجان برزنند
از خاطر چو جسته زبان چرب من — پرچین و زرد رخ چو زانوده جوشند
آخشند طبعیان صفیر شان — برو یک کنند کشته لوگوته تنبشند
در راه شعر من چو رایند در سخن — کوئی بوقت کوهکن زهره با زنند
ان ابلهانه از نه چنین بهتر شنوند — کایشان نه با زندگی بهم خاهشند
در وی صفت معاش بر ایشان گزاشتند — برشته تر خشک تر از نغز نو زنند
شاطه عروس صفیر منند پاک — این نغز پیکران که براین سهر گشتند
شیرافرین گلشن روحانیان منم — ایشان کیند گرچه نگاران گلخنند
در نخشب سازنا گران جشن برکرند — تو نرو باز نا شمرا مهر چرخنند
بر کن برق شبلتشان گرچه لهشند — لشکر بعلم کرد ایشان گرچه کردند

ان کزه بما در خود گفت چو گفت ما | ای بی‌هنر بهم صفیری هی نزنند

ما در چه گفت گفت برد سهد و گوی
تو کار خویش کن که هر پیش ما کنند

دل بی لطف تو جان ندارد | جان بی تو هم جهان ندارد
جبریل ز جسم تو لطافت | روح القدس آشیان ندارد
تا مید ز جاب روح روئی | تا عشق تو بر میان ندارد
روح از پی شریف گزیده است | بی لطف تو خان و مان ندارد
عقل از پی بزرگ رهنمائیت | بی حسن تو اب و نان ندارد
زلف تو بیقین عاقلان را | جز در کفت گمان ندارد
تا مید ز کمال عقل بی عقلی | تا نام تو در زبان ندارد
روی تو گمان عاشقان را | حبز چون ره کهکشان ندارد
بیچاره جسم عقلمان را | حبز چون خم غلبلان ندارد
تا عقل تو عقل را خریدست | چه فایده با پسبان ندارد
سرمایه فقر کرد نان را | حبز در کفن امان ندارد
با نور تو ماه را کله دشش | چه سود که ریسمان ندارد

شش نو در سمان چارم | حبه عیسی نا توان ندارد
در عالم عشق کو تعصبی | کز عشق تو بوی جان ندارد
خورشید که گرد خاک کویت | هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دیده آرد بیت | زانرو دل بهستان ندارد
با ناز دگر شمه تو دلست | با پت که سر زبان ندارد
پی خوی خوش تو در بی گشت | با عیست که با غبان ندارد
عرش نی که حجاب احمد نیست | نقش ست که جاودان ندارد
با دولت تو سیه کلهی | گر سود کند زیان ندارد
با ناز دگر شمه تو دلست | گر حسن غلان نشان ندارد
در رزم گر که چون عطارد | گوید سخنی دو بان ندارد
در رزم گر که همچو جوزا | بندد کمر میان ندارد
چون روی تو در مرگ مستی | گستاخ کجا فلان ندارد
از یوسف بهشتری گر در حسن | ان داری و یوسفان ندارد
دارد همه چیز جان دلبکن | انصاف چه چنان ندارد
ای انکه رو صف تو ستاید | ان دارد و انکه ان ندارد

بی قامت خود مدارش این را | سیبه تو چنان گمان ندارد
بلبل بچه سان عمل چه کرد | حق است سگی که جان ندارد

با طاقت عدل تو ندارم
گر فضل کسی زبان ندارد

معشوقه نژاد ظرف تر زیست | زان عشوه فروش عشوه ور زیست
شهدی است پر از شکرف لیکن | زو هیچ پسی شکرف تر زیست
مریم که مها به بست لیکن | کس را چو مسیح پیکر نزیست
فرزند بسی بهست چرخ دولیک | انصاف بده چو تو دگر نیست
وان کیست پیش او کش | چون بنده او پیش کمر نیست
وان کیست گرا شتاب او کش | چون گان همه خاطرش کمر نیست
چون انهری فتاد و را | در زیر ولایت قمر نیست
شش گیرکشان بشم او را | جز دیده عاشقان سپر نیست
در تاب دو زلف از خلا ها | یا رب رخسار تا چه در نیست
از بر العجبان تنا پدیدش | رویش گریان که روی گر نیست
سم زهر بود به لفظ تازی | زهیچ خبر که بخطر نیست

در عشق جوشش جان دول را | حقا که جز از حذر حذر نیست
از خان دلب و چو سیم بیش | ان اوده بین که جز شکر نیست
شادی در عشق ما را | غم هست دلیک ان دگر نیست
نه رونه قبول دلبران را | چه سود که هیچ پاسگر نیست
او سپهرات و سیم زی او | گر روز نبود تو را خطر نیست
ما را چه رسیم او چه ما را | روی چو زر است و وی زر نیست
خفا که ظریف روزگار است | گر هست حریف ما گر نیست
ما را گلهی نشاده عشقش | کان خود ز هیچ هیچ ما جز نیست

اندر قلبش سوی ستابا
غم تاج مهرست و درد سیرست

ایشوخ دیده بپیچاپیش بین مکن | ما را چو چشم خویش زخود دور بین مکن
ای ماه روی بر سر ما هر زمان بگذر | چون دور همان دگری به گزین مکن
مهری که خود نهادی ان مهر بر گسیم | مهری که خود نمودی ان مهر کین مکن
گر چون خدای حاجب ما رهمان ما | که چون خلیفه ناب روی آهنین مکن
در فعل دلب گر سخن خود دل گوئی | در لاف دروغ گر سخن خود این مکن

ای لعل تو کان دار و دشمنان کان مجری
در روی شدم دار و حدیث بیفزن کمن

زلفت چو طوق کردن دیو لعین مدار
رخ چون چراغ چهره روح الامین کمن

ای ماه روی چهره تو پرستان بهشت
وی ماه بین کنون تو ما را کمین کمن

خواهی که لاله پاش کردد دو چشم ما
اندوی مژه پشم خسان لاله چین کمن

جنبشگران برنش و برسم زنهار
با چهره پشمان نفس همنشین کمن

تو هم مئی و هم شکرین آن آن، دان
از خود بپرس و ده ما چو این کمن

ای ارغوان لعف و زبرکه پرستان
عهد وفا صحبت نا درین کمن

مردی نکوکی که رسیدی هر دو ارزی
خود را چو کودکان زبان ارزان کمن

با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی
با رای غم چو سوخته پرستین کمن

اخر ترا که لعف که در جام بادلان
وقت صلاح سرکه کن و انگبین کمن

افغانیه زده همت کرشان پرستین کمن
با ماهی چوان کنی ماهی این کمن

کر چه عتاب نیست دراندیش ما توم
ما را به پرسش کر کهی اخر چنین کمن

ای همنش نوشنانه کرا دو کر لعف
او را به منع هجر حزین و چنین کمن

سینه کمن کر چه سخن سینه
زانکه نه مهری کر هر کسینه

خوی تو بر نتوده چو ناخن بر شت
کر چه چو زیر نده چو ابشنه

حسن تو راست ولیکن ترا
دام چه سود است کر پر چیشنه

سن سوی تو شتابنده تو سوی من
چون سوی کور دک شب آبشنه

وی چو کلی بوی دلم روز باز
خار دلی باز خشک سبشنه

سخته کنوی تو بدوزخ چو هیز
هیچ ندانم کر چه خاهیشنه

کفتم کاسمان شدی بر زمین
رد کر همان احدیه بر سنه

دو به کله باز شو ابرا بهنوز
در خور چو بند سنانه تو

ای در رضا کر سپیدی سوی من بخام تو
دوشن داری کر ای دوشنودی نام تو

منوس سوی تو چون نیم کر خود سوی من ای
نوم نام تو در سیم کالف نام تو

چون بنود نوع لعف چشم اکنون کاکا
انصاف کرده کر کوش من اکنشنام تو

ارغاب خود کنون نیم بیرکز بیر تو
پر بیده به بوم نام تو دام تو

بیت امروز چو بیم بخشروان خلوت نو
هجر تو هم بخشه به کنار و اید تو

دلم بروی رجان بر کار و ارب
ز خوی تو چی دکر باز ارب

نباشد عاشقت هرگز چو من کس — اگرچه عاشقان بسیار دارد
ز رنج غربت بسیار باشم — چو تو یار دگران بسیار دارد
عزیزت دارم ای جان جهانم — ازان بهتر که بگذیم خوار دارد
کسی کو عاشق روی تو باشد — سزد گر انتظار و زار دارد
دو چشم پرخشی تا با مدادان — ز هجر خویشتن بیدار دارد
شبم بگذشت در هجر تو بر خاک — تو خوی عالم غدار دارد
ترا دارم عزیزی ماه چون گل — چرا با غم چون خار دارد
گرفتاری مرا در داغ هجران — ولی خشنود و لبی پرنار دارد
تو خود شاها جهان را می بسوزی — چرا بر خود جفا را یار دارد
بکن رحمی بدین عاشق که هیچ — امید رحمت جبار دارد

سنائی را چنان تا پدر گرداند پس پا
وصل جز بش بخورد دار دارد

ای خواجه تو را دل اگر هست صفائی — بر بستی ان چو که تو را بست گوائی
در باطنت از نور یقینت منور — بر ظاهر تو چو که می بست صفائی
ار می چو بود صورت نفس چو بتحقیق — بد آنکه از هر چه مرا پی خطائی

دعوی کرد محب در لبو انشا پیچید — با اهل سوانش اصل بچیزی در چرا نیست
تا شاهد وقت تو بود چشمت بعشت — چار دلت را نبود مسیح شفائی
این چشمت همه چو جا بدین نیز بیت — کاندر دو جهان زین دو بهتر نیست دوائی
این است وجودش معلق چو هوائی — وان است چو عرش مولد برهائی
تا این دو رفیق تو بهمراه تو باشند — هرگز نبود خواجه تو را راه بجائی

رفت شراز خویش بدیدش کز ین پس
نیمی ان شهری هر دو جهانی و دو جائی

کسی را کو ست حقیقت عیان شد — مجازی صفات وی اندر میان شد
نشانی بود از حقیقت سرا در را — چو شد اگه از هستی به نشان شد
کسی کو چنین شد کز من نرنجم — یقین دان که او پادشاه جهان شد
تنک شد زین درمان این پس اگه — چو گردد جان ساکن آسمان شد
روان بود فرمان او چون سنائی — سرا در اگه گفت از هستی جان شد
خلیل از سر هستی گرد جوئی — که سوزنده تنش برد گلستان شد
چو در هستی زد دمی چند عیسی — تن پاک روان او روان شد
ز نفی و هر که زخود گشت فانی — قرین بقا گشت رها جاودان شد

هم از پستی بدر که خاک مشتی — محمد بر جبک سپاه گران شد
بسا کاندین پستی کب کردند — کانها یقین شد یقینها گمان شد

کسی کو دل ز نور حق جلا جست
بیان مثنوی او را ترجمان شد

ای شده حیران عاجز دون همت — مانده در کار خویشتن مبهوت
داده حشر عزیز خویش بباد — شده راضی بخویش خوش بوقت
سرزده میان جبر و قدر — غافل از عین حرت جبروت
ملکوت جهان بخت جوان — پس خبره زنالک ملکوت
کهذا از حکم اینه کالبعی — سنگ بفکن چرا بفکر فوت
آل موسی و آل هرون را — چون زلاهوت کن جدا ناسوت
نشنیدی که چون نمان کردند — سرحق بسکینه در تابوت

خیز سنائی که داد این حکمت
باجل تنگ سخن بسیوت

ای که ترا درد نیست معرفت — ان به که گوئی ترا سخن زار تصوف
در کری تصوف بتکلف مگرو هیچ — زانکه حرام است در این کی بتکلف

در شده خویشتی تو واین پایه بدانی — بودت فرا از تو فیا تت بتکلف
رهبر حقیقت که در اینت بتکلف — زنهار مکن دره تحقیق تو قف
تا چند همی خوانی منهاج بمعراج — احیای علوم این باشرع تعرف
می نشنود امروز سنائی بحقیقت — بگرفت باجر اندره عشق تو تعسف

در بن هر اگر نشنوی ابیات این پیما
بر شاهد یوسف مکنی قصه بر سف

ای به عین حقیقت اندر عین — باز کردم زبهر دین عین
پیش عین تو عین دولت عیان — در نسبده به عین وکونین این
چون تو دیدار عین در پیش آور — ایستاده چو شد دو الکونین
تا تو گوئی سخن تو ان تو توئی — ان تو از تو دروغ باشد دین
کی مسلم بود ترا توحید — چونکه اثبات میکنی اثنین
در کی حال مستحیل بود — اجتماع وجود مختلفین
پیش تو زین میان و اهل حق — چند گوئی تفاوت ثانین
اول از پیش خویش نه قدمی — تا جدا کرد و اصل از دین
نظر از غیر منقطع کن از انکه — شاه غیر در دل اردعین

چند گوئی رحال چون که رحال | قال چه حال عارف باشد درین
چون سنائی زحود نیستطیع
چه حکایت کنی رحال حزین

صورت حق دیده بباطن و باحل | شربت گوثر مخور چو زهر هلاهل
دم مزن از دوئی عشوه مده در صمد | تا نشوی مانده در سمیر بسلسل
چون شرف دیده باشی ز زمانه | دیده مگه دار از فرود دار از ذل
گم کن ازین عزر و دور مانه نوگن | تا چشد از دوز جرع مهم مشکل
شمس سماکث در صبیح لیل چو حاسب | شیر چو ره باد کث و سحبان باقل
پشه بگوید بگوش پای سر پیل | صعوه کند مس گوش مشکا چو حامل
حاصل ازین روزگار بر کش شوم | چیست جز اد بار و بخس و حمل اجل

دیده تو بگمار بر معاش سنائی
تا شود درین نورمانه چه حامل

دارنی نازل اردل عشاق نهان است | زان دار خبر یافت کسی را که جهان است
گر دار پس پرده خیار دو یم چیست | زان شل مادر که شهنشاه جهان است
گو بند ازین میدان ازدا که راهد | کانجا چه دل در روح روانست نوان است

در راه جلال ابد درشت کسوف است | در خیر وصال ابد درشته گان است
کابن گوی تو صد بار دهزار آن است معنی | کشته است کز بشان نفت گشت نشان است
آنس که ردائی ز ریا بر کشف افکند | این نیست ردا این بصفت طیلسان است
هرچند کنون است دراین پرده دل ما | میدان بحقیقت که ز اقبال سنان است
قاف از خبر پت این خوب بیخش | چون سین سلامت زپی خواجه روان است
گوئی که گر سینه پر آتش دارد | یا دیده او بر صفت سحر عمان است
این چیست چنین باید اندر ره معنی | آنس که چنین است یقین دان که چنان است
نظم گهر معنی در دیده دعوی | چون سر دگ دیده ازاین مقله نهان است

در راه فنا باید جانهای جهان
کاین شهر سنائی سبب قوت جان است

ای دل بکت مذهب منهاج | تو کار هر دیلی محتاج
بر گلشا بکشت ماه تو را | در خفیقت منازل دابراج
سطلم کشت در خفیقت حق | ز نظر در عابش معراج
سنوار بت وقت شاد مباش | آمن از قبض کمر د اسند تراج
بر گذر گاه باز دور شکار | من از قبض چون بود در تاج

دلا روز روشن سوداست تاریک
در آی ای دوست ظلمت شب داج

باد کن آسمانی از آزال
گرچه بد جد تو را ساز مزاج

از خرشت جیفه مطرح
اول تست لقمهٔ محتاج

گر هوای مطلوبی نجفات
در خراباد سلمی رخ خراج

زنهار ای بار کلنج زنهار
پا کمنه بیت بی کن بر من خار

لاله خود رویم از فرقت مکن
چون بر گشت خضر چون لاله زار

چون بقشه کرده عهدی مکرر
نا مکر باقی به مانی چون چنار

باشن با من تازه چون شاه بهر غم
نا مکردم هجر حیزی دلفکار

جو بیا کن کلب مان را از حرق
نا دراو گیرم چو بلبل فرقزار

نا که جانها را ز فرقت چون کنم
کیه دانسته پیش خود زنهار

از سر لطف و عرفی خوش بری
هجر مرسن تا بی ادا ده وار

هجر مرسن بر بره مردم زغم
بگره از راه وفا بر من ببار

چون بجز از هم شرب و صلت چگل
هجر کس پس چارم در نخار

ای همیشه تازه و تر هجر سرو

تا که از بهر سنائی هر زمان
بر درخت عمر چون شاخ چنار

بلبل فکری همی کوید بگوش
زنهار ای یار کلنج زنهار

چرا از روی لطافت این چنین بی مهری
گر لب عنب نباشد ز نه عنب نواری

ز بهر یک سخن زشت کوش ما سوی آن لب
سیزه بر دل ما را در چشم سوی نواری

چه افتی گر شبی سیمان باده چرخ زنی
چه فشه تر که مهتاسیان روح چواری

چمن از نشش عنبرت نثار کجه بسوزم
تو از نسیان دو ابرو هزار قبله بساری

پس از ناز نباشد جز از نشیب بکن
جهان عشق تو دارد پس از فراز فراری

که خفت ما به صبرم ز بانگ شیر مخت
که خفتاب نوون بیدار مستی و بتاری

ز بوسه تو نیابد زمانه نامه شانی
ز غمزه تو فزاید جهان کتاب مقاری

چو موی اودی تو بندد خرد چکونه نکوید
زهی دو کار فزاری زهی دو نرس عیاری

جمال و جاه سعادت چرا بشی ز زمانه
نیاز هر دو جهان کر ز تست که بناری

بقا و مال و جمال همیشه با تو بخشت
که هیچ عمر مدارد چو عمر عشق دراری

چو شد بهر ز سنائی یکی هجا و دیگر
رسیده کار بکجان و کز نشت عمر بناری

بهر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید — ملک بروی مهر شد شهر بروی در رسید

نامه ان نامه بست کاکنون دلبری خواهد نوشت — پرده ان پرده بست کاکنون عاشقی خواهد درید

دلبران را جان همی بروی او باید فشاند — نوخطان را می همی بر باد او باید کشید

آفت جانهای ماشد خط دلبندش و لیک — آفت جانها ز لبت روبان بجان باید خرید

کوکبهٔ اکنون رهبت شد دلشش اعدو همان — کایت دلقبل کرد والضحی اندر کشید

گر ز مرد کو بجاه و بش پدید آمد پدید — خوش باشد چو اندر سبزه رنجانر نبید

هر چه خورشش پیش کرد و پیش کی دود جهان — چون ستایهای سنائی نرتی اندر وی چهید

گه نبه کرد امد شش هر گز بدست دوزگار
صورتی کابزو برای شعبدانی آفرید

چو امد روی سر و یم که با شم من که من باشم — کی انکه خوشش بر م با او که من با خویشتن باشم

چه جای سرکشی باشد رهگم او کر در و پیشش — چو شمع انگاه خوشش باشم که در کرون نشن باشم

سن انکه خود کشی باشم که در میدان حکم او — نه دل باشم نه سر باشم نه جان باشم نه تن باشم

چو پاه خور ز خورشش باشم ز وصل انگونه کوشش باشم — چو با خود در خورشش باشم ز هجر امد کمن باشم

مرا در عالم هستش هرس از بیر دانا ا — همه بر خاک بشم کهم تا در چمن باشم

چرا او با من سخره کوید چو برسی رفت ن باشم — چمن با او سخره کویم چو برسی رفت ن باشم

مرا گر مایه چنی جان کان مایه او باشد — ورا گر سایه چنی جان کان سایه بن باشم

سخن چند ا پنهان بست دار ان در سخن گفتن — که چون این سخن گوید نه انکا چون سخن باشم

سنائی چو زمانه صفت کرفانه کشتم از نخست
سنائی انکهی بشم که در بند سخن باشم

ای همه اصناف خوبان بنده بیداد تو — زاد جان را مهربان حسن مادر زاد تو

پیش ایمان را دگر کردی بخجر تا بود — ان مثالو القبر حتی تنفقد برباد تو

بر الفضه لان را سوی تو راه نبود تا بود — کبر با در بار بان راکان اباد تو

نقش اندر خاکپاشان همه عالم زوند — هر که را بر روی ای بت نیست در سر باد تو

ای لبا در حقه جان خیره انت کردست — غمزه های سر بسر اوزده پای فراد تو

عشقه بر دی تا هست از درک کل کشته بود — عشقه بر کشتی چو بر ست از همه خشاد تو

اندر این مجلس زیادی هنگلبنی بر خصم — چشم بد دور از دل فکلین و طبع شاد تو

فاتح الاصباح بر عنای ما داد تو خواند — این که دقت جاعل اللیل اعداد تو

روی ما زد بست آنوقت حضری الاوری تو — جان ما خوش با چون خاصیت شی بر باد تو

گر زمان خرشش بیش با پیش ان کر بم خصم — روز ما خوش کند کفتار ب خوش باد تو

ابد سحر حلال خود کر ارزد همسی — کر سنائی نیست بر درش بوس استاد تو

بارها دم در جهانی الغیاث ای دوستان — در بیابانی سرگردانی الغیاث ای دوستان
بار آتش در زده اند در جانم و بشتاب برد — با دستی خاک پانی الغیاث ای دوستان
بار دیگر باده چون سنگین دلان بر ساغرم — ارنب صحبتی جانی الغیاث ای دوستان
بار ماکه تو الجب دار از پس تنش نشانده — اشقاپی راهزانی الغیاث ای دوستان
جادوی فرهنیان در چشم او بار دیست — دیگ برس شعبانی الغیاث ای دوستان
باده خواران بار رخ دارند در صحرا دیست — در همه صحرا کیاهی الغیاث ای دوستان
دیده روشن چراغ دل دو عالم کرد داد — در بهای تو تیانی الغیاث ای دوستان
خواجه اندر دی بهی ارشاخ حرمان سرنگون — هر زمان برگ دوانی الغیاث ای دوستان
بنکه ای دوریان زما مانیان دل کر نضیع — هر دمش چنی بجانی الغیاث ای دوستان

ازبرای انس جانی انس جان را کرد باید
سرسنانی اچوانی الغیاث ای دوستان

چون تو معشوقی جالک عشق بتان سنده بس — دوکه ازین دلبران کار تو داری بس بس
بارخ نوکیب مخمل جرکه کی نوشعول — بالب نوکیت جین جرکه کی بوسه بس بس
کفر مطلق رابطه زلف نوین حسکیم — باد مشوزن به بهو رونیت آب عبس
جزع نوبرهم دهد برهمه مردان دره — لعل نو زیرهم کشت بر همه مرجان قفس

ای برتو باسماع پله مظران چون سکب — بر در تو باخروش خیران چون جرس
بارخ وبالف تو برسه بازار عشق — قصه پیدان دولت عاشقیت امروز بس
بابر نوحسن لشت میرات جب دولت — سایه نوتخت لشت میرود پیش و پس
هستی دریای حسن از پله اهم جو تو — لعل پله لشت در تاج سرلشت حس
کرد مرا بجو صبح روی چو خورشید تو — تا همه جان برسیم در همه عشقت نفس

جان همه عاشقان در لب نوتعبیه است
ای همه تو تا همه پله لب تو بجکس

زجزع ولعل ای سیمین بناکوش — دلم پرنوش باد و طبع پرنوش
دو جادوی کمان ساز و کمان کش — دو نقش شکر پاش شکر فروش
چو پیش این دوان دل داد جان را — هزاران عاشقیست امروز بر دوش
چو پنهم ان دو تا جزع پر از لعل — چو پنهم ان دو تا لعل پر از نوش
بدین کو یم بر هی خاموش و کو یا — بدان کو یم دهی کو یای خاموش
بسا زاهد کشی را کو بروی — ازان لبهای چون می مایه هوش
لب شیران عالم را کو دادی — ازان چشم چو آهو خواب خرکوش
زنی کل را دل را خاک در چشم — چو در مجلس در آئی زلف بر دوش

چنینی بار کرده طرف قرطه — نشوخی کج نهاده طرف شبکوش
ز جرعت خانه خانه دل شوخ خون — لعلت چشمه چشمه خون شود نوش
گریزد در عدم امروز دانش — ز شرم روی دریت چون دی او دوش
تو جانانه گرفته در بر عجب نیست — که جان در جان درآید نه در آغوش
نگارا از سر ناز آزاد مردی — حدیث ما ز تاک بنده منیوش
مرا چون او دلی بجسته دیدی — گر نم با عدد امروز صد دوش
مرا کشتی فراموشم کمن پیش — تو زود از مهربان مجرمان مخروش
گر کشت از مهر باید جزع و لجلت — ستانه زاد و مگر شش فرا گوش

بدین چم عیاری راشد پرستش — نهاد نامی
بدان پیشکار فرا درشته کاقوری — صد گز هم مشکین را بر دوشش نهاد نامی
ز جور تو فریادی در شور و تو از شوخی — لعل شکرافشانرا خاموشش نهاد نامی
گهی پس تو ذلهارا کرده بت بالکونه — گه نقطی از زون بر نوشش نهاد نامی
ایی روز دو عالم را پرشیده نگاه تو — آمش چه معنی را شد پرشش نهاد نامی
در چشتی و دلالگی پیرن طرفیت را — صد ره شیشه پیش شد بر دوشش نهاد نامی
در حجره مهجوران در کلبه احزان — هم پیش کشیدستی هم نوشش نهاد نامی

درخاست پایان چون خاست عیار انها — هم چشم کش و مستی هم کوشش نهاد نامی

مهر آکو تو کردستی هم نام ستانه را
با نیمه مستیاری هم نوشش نهاد نامی

نازرا رو نیی بیاید مجو و رد — در نازی کرد بر خوبی نکرد
با یکسر دلش نپائی از حسن — بسیاط کبر و ناز اندر نورد
نیکرنی و ناز کو با ناج و کبر — کبستن و هره کو با بخت و نرد
بهرست با راست در رواست نیست — پس میان این دون نیست کرد
نشنیده شد روی نازیبا و ناز — صعب بست چشم نامینا و درد
کی کند نا خوب را بیداد خوب — کی کند کاقوزرا کاقوزرا مرد
جوهرت زاول نبد ست اینچنین — بر تو گیر و نازکرد این کار کرد
ز زندان مسرع رو اید برون — صحبت خبس کردش وی نزد
تو چه بادی و مارا با تو صلح — با تو را خاک و قرا با خاک برد
لیکن ارزاد تو مارا چاره نیست — تا در این خاک ست مارا آب خورد
ناز با کن که در باید بستی — این نیاز کرم دان ناز آورد
در ستانه چون ستانه باش فرد — با ستانه چون ستانه باش فرد

این نه زلف است کز او بر عارض خوشش نثار — صورت جور است کز بر عدل او شروان نثار
گر زند بر نیم بوسه زهر گردد چون شکر — یا رب ان چندان حلاوت بر لبی خوبان نثار
تو به هر چیزی مدارا نایش از هم بر کرد — ناید آن زلف را بر ان لب چشمان نثار
گفتم ای مست جمال او عده وصل تو کو — خوش بخندید و نعره هم بگشت بر هر جان نثار

گفت سنم خوابی و بر وعده ما نیامدی
مرد اگر سالار دل بر وعده مستان نثار

نه بر این باید با دوست وفا کردن — و نه کم ازین باید ابلهک جفا کردن
بازشت بود گوشه ورا ه نکو رویان — بگذشت بر ون بگذول وفا کردن
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید — باز از چه شناسامان با کفش و پا کردن
حاصل نشود کس را از عشق تو زر و سیم — جز نامه سیه کردن جز عر عبها کردن
با درگنم تو لت دیرا که تو را درد دل — یکباره ره یک است از گفتن تا کردن
خود یاد ندارد کس از لف تو چشمت — یکبار خطا دادن یک نیز خطا کردن
از بر الطفی تا یکی بر سی بر بی دلان — در والعجبا تا یکی پر سی بر با کردن
تا چند چو بیاری ما را به قبول آرد — یکباره رهی خواندن یکبار رها کردن
گر فرمت تو هر دی بر عهد یکی از تو — واجب شمری ان را چون فرض قضا کردن

تا خود بجلالگی ما را بزبان دو دل — یک راه پلی گشتن صد راه بلا کردن
گر بوسه ابیشم از خاک بر کوبت — ده شهر صبح داری در وقت بها کردن
در مجمع بت رویان خود بوسه ربانی تو — با بوسه بنان بود در بوسه سخا کردن
با قبله نما پیشد تا هم تو رهی هم ما — در نه چو شدی قبله انقاعده ناکردن
با خوب نباید شد تا کس نشود فتنه — با پس چو شدی باری خوبی بسزا کردن
هر لحظه گی دون را صد طال بقا گوئی — زینسان مکن کجف داری نیز طال بقا کردن

چون هست سنائی را اقبال ثنا از تو
واجب نبود او را معجز دعا کردن

ای زاب زنده گانی تشنی افتاده خسته — دندان بایمان و کفر خاشاکان راه سوخته
ای کاملان کم زمان را حیرا بپرداخته — دی جاهلان نادانان را کیسها برد وخته
با جان بخریده عشق لایزالی دلو باز — لا ابالی گشته در ما جهان بفروخته
ای تف عشقت بیک ساعت گناه امده چو کوه — هر چه در سی سال عشق نا بقا اندوخته
گه بقهر از جرم مسکین تنها افراخته — گه بلطف از اصل کونین شعها افروخته
انچه در سی سال کرده خائم مشکین بنام — زان نگین با صل کونین در زمانی سوخته
ای زاب دردی خورد امد در بهر ستان عشق — تخته عشق سنائی شسته زاب کوخته

ای ماه نو چه ماهی — کافروز نوشوی و یکسر چون ماه نو نکاهی
با مایه خجالت — ناید ز ماه شعبی — در سایه سلیمان — ناید ز دور شاهی
از جزع نعل و غنی — وز لعل سیع و شعبی — در حقه جان جانی — وز هجره جاه جاهی
کردم سمندت — بر گلشن سنایی — در زلف و جعد حورت — مسکن ست جایگاهی
او نیکه بی عددا — از بهر بند دلها — رنجیر رکنا مان — از بهر دلربایی
هر روز صبح صادق — از فرقت جمالت — بر خود همی درد — پیراهن نکاهی
خرشخوتر از تو خوبی — روح القدس ندیدست — از قابل آدمی — نه قابل کیا هی
در جنب ابروی تو — آدم که بود خاکی — با فرق فرد جاهت — یوسف که بود چاهی
خرشش خاک کویت — پاکان آسمانی — قلاش ابریت پیران خانقاهی
در نامهای اهلت — بگزیده ایزد — در جنب کرمدی در حضرت سناهی
حتا ثم حتا کرصبح زد سازی — روح القدس نوازد در جنب تو هی
عقلم بمن نماند — تفسیر خط آدی — با محرمی چه داند — شرط خط الهی
در خلد نوبری خود — ما در ترا که داری — در خاک پا کهی
خواهد بارد آهی — بنده چه دید آنکه — از حسن پا بنا هی — در زلف پر چاهی
زان او بر سیارد — زیرا که هست جانان — آه از درون جانش — نور بیان آهی

در دل کشیدها را در مدحت سنایی خواهی کنون برانش خواه ارمغان کرد

ای بیدل وصل تو خوناک — وی خرقه چرز هر دو بسر زیرک
آنچان دو صد هزار عالم — از نیکه از زوال و فنا پاک
افلاک نزا نکر ار ستاره — از جنب سنا ره تو معلاک
از بهر شمار سه ستاره — پیشانی ما و نیکه خاک
ای نقش نگین تو لعبرک — وی طلعت خلقت تو لولاک
ای زلف تو صد هزار منزل — تا روی تو و هم خطرناک
از رشک تو آفتاب چون صبح — هر روز قبای نارند چاک
با کیش تو زکسان کرفست — آن تو و انکه از جهان پاک

از کرو رکاب تو سنایی مانند مرکب تو چالاک

از بار بهر جوری سپنوار نباید شد — در دست بهر خسی انکار نباید شد
چون جان و دل و دین را در کیه بجز ای کرد — من دانش اندر بر خونخوار نباید شد
چون زهر بلای او چون رشش نکاری چون — بیش چنان خوبی بیکار نباید شد

خواهی که بپاسبانی مانند سنبانی تو
هرگز دمی دلش هشیار نباید شد

خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود
الا ز وجود خود بیزار نباید شد

ای آنکه بدولب سبب انجانی
جانرا بدو شکر زخم هجر بنانی

از آبش دینی تو دهانش جانی
انس دل و نور بصر و عین حیاتی

از خوبی خود غیرت حوران جنانی
در حسن ملاحت صنم خرد صفاتی

از لطف ز ابعاض شعر تحفه دوحی
در حسن ز اجناس ملک جوهر ذاتی

در وصف جمالت نرسد کنه بداهه
زیرا که بتوقیع رفیع الدرجاتی

لولاک لما کنت انتی بجنابه
والعبس بعض لبک ایات بیناتی

منم که دل کنم بگردان زمره فرد
زیاد تو نوبهم فرد کنم ز تو فرد

اگر زمانه مدارد تو را مساعد من
زمانه را تو قرا کی توان مساعد کرد

جز آنکه فکنم در دیده خیال ترا
همی که نزدم با اب چشم دیده نرد

نه در دیده من و در دین نشست ز تو
بیاد کرم تو کرم جاید سرد تو سرد

من ان کنم که مرا عالمی بر آهنجند
همی رایم بالمی بچنگ در نبرد

گر از تو عاجزم از اجمال با تگونه کنم
بپیش جهان مردم بزرد خشم مرد

روان جانی و هجر من زبان جانی
چگونه اندر این پیشه تو بیهده مرد

اگر جهان همه بر فرق من فرو اید
بنیم موده نیاید بروی بر کم کرد

در بیغم آنکه بر فضل بیار رو بسه کل
بیاد روی تو درد و در بیغ باید

سئوال کردن دل که در دوست تو گردی
جراست بنیم باشک کرم در دل سرد

در انفصه نگویم حیرت جمله کسم
هر انچه گفت نگردد هر انچه گفت نخورد

جفا خود بنخشود دل ربود و مداد
وفا گفت نکرد و جفا گفت و کرد

پیشم امد کردم سلام در روی بیافت
چه استیش کردم گرفت بردا برد

نه چاره که دل از دوستیش باز کشم
نه حیله که نوانش باز راه آورد

در انتظار رسیدن وصال تا بنشستم
کشید باید رنج چشید باید درد

قرار دارم دل ایدبر شب خوش اوس دشم
تو دانی با دل خود بر شب خوش با دس دشم

اگر چه گشت اوس دادارم و دادارم
گر شم حیرت اندر بر شب خوش با دس دشم

بیروی نور در شب بدان ژرف دیغ چاه
زهی جادو زهی دیو بر شب خوش با دس دشم

بدان زهی شدم جانا که از غالم خبر پرسی
بدین اخر بر شب خوش با دس دشم

ای پرفای پاسبان بشب کم کن گریان — چند چرا داری تفان ای پرفای پاسبان
گر خود نخفتی گریان ای کاز نهر بان — اشادگان بیجان ای پرفای پاسبان
همراز عاشق کشته یا عاشق سرکشته — هم در لب گرکشته ای پرفای پاسبان
از بانگ ای راهروی تو نگره شدم در کوی تو — کشتا بن نیم چون سری ز ای پرفای پاسبان
ارام گیرد کم خروش اخر بگوش دیگر خروش — در خون دل را مجوش ای پرفای پاسبان
هر شبی افغان کنی چون جاودان دستان کنی — با تو سرگردان کنی ای پرفای پاسبان
اخر ترسی زار تو ام در دو دلبیار تو ام — خوار و کر فار تو ام ای پرفای پاسبان
بر ما چنین سستی مکن شد بی و بستی مکن — از بستی مستی مکن ای پرفای پاسبان
زان قد الف نام ای فرخون دل نام ای — در تو چین عالم بی ای پرفای پاسبان

از تو ستانا یحسنه شد در دو دش پرسنه شد
بر جان او این بسنه شد ای پرفای پاسبان

هر کو براه عاشقی اغر فنا شود — تا نیخ دقت در دهر اندر وفا شود
ای بی چین مقام نیاز کسی رسید — تا بخشش بوده ز هر در سزا شود
راهیت تو العجب که در او چون قدم نهی — کمتر سازنش قدم اژدها شود
ان جان بین بگزینه ره کاندر او قدم — گاهی زمین نبرده و گاهی سما شود

در منزل تخیتن مردم بنام درنگ — در روزگار ما زینب در این جهد اشود
هر کس نشان نیافت از این راه پر ز اف — اخر در خرقه گشته مدیرا کجا شود
در کوی است می شتران اف او این — کاندر لب غنده مردم دو تا شود

زان در گرامی رنجان با دست بندان
لبس نیز بستی لب تو خطا شود

ما قد تو را بنده تر از سرو روانیم — ما خد تو را سنبله تر از خط ریحانیم
بی روی تو لب خشک تر از خشت نقشیم — بی موی تو دلشکسته تر از رنگ کمانیم
در وره روشن عشق تو ما کهتر خطیم — در پرده دلش لطف تو ما قهرمانیم
بیرون زرخ دلاف تو ما قبله نمازیم — پیش لب چون قند تو ما خسته روانیم
از تقویت تیغ تو خورد یم دو زخمیم — در تربیت لعل تو پرورده جوانیم
در کوی امید تو چو لا ابره ایمان — از بستی و هستی بر بسته میانیم
بگزاه برانداز خطاب اندرخ رنگین — تا دل بتو بخشیم و خود بر تو فشانیم
در نیز در چنگال جلالت تو پرستیم — شاید هر امید تو بهتر بر ایم
گر نشنود عشق تو چو شمع اندره تحقیق — سوزیم ولی خوش چو شمع تا نیم
تا نیخ چون روز تو پرخط کسب — چون ماه ز خورشید فلک سایه پرستیم

ای فرخ از دولت تو جوانی و دولت
نه در پی جانم پسر نه بند جهانم

شاید گر شب دوز همه مدح تو گویم
در سایهٔ اقبال همه نام تو خوانم

زان باده که خواجه از کف اقبال تو خورده است
در دودهٔ نوشانی را چون کشته انجم

هر شب نثار شام رخ شاهی تمام
بدر سهیل دوست بلا از دو من حرام

خورشید هر کسی چو شب آبد ز پی بجوی
خورشید من برآید هر شب نثار شام

روز فراق خرمت و برآمد شب وصال
ای روز منقطع شو و ای شب الدوام

امید دوست تو را بی امید کی بود
جان من بود تو خداوند من علام

هر کو که خدمت ایم ای دوست پیش تو
شادی معلل کرد امروز و غم حرام

زهی صدر نهی دلبر بنام ایزد بنام ایزد
زهی خرم زهی والا بنام ایزد بنام ایزد

خنا بنفشهٔ آب تو بدیده درکشد گردون
زهی سیرت زهی رعنا بنام ایزد بنام ایزد

ز شرم روی دو دلبت خجل پروین در پرده شب
زهی زهره زهی جوزا بنام ایزد بنام ایزد

ز خجلت سرو قدت را همی کوید پس از حجره
زهی قامت زهی بالا بنام ایزد بنام ایزد

من از عشق تو از خرمی به عالم در سمر گشته
زهی رونق زهی عذرا بنام ایزد بنام ایزد

نگارین من خجل های در محفل نهاد
داغ حسرت عاشقان را سه بر دل نهاد

دلبران بدل شدند تا که او بر سبیل دلبر
عاشقان را دل شدند جان چون خجلت بر محل نهاد

روز من چون بر دلبرش گشت از هجران او
چون بدیدم انفعالش از بر دل نهاد

زان جمال بی حجاب هر چه بود از بر شب
شد هزیمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد

از سب چشم عاشقان ان اب شد بر روی دل
تا منزل از سید او پای خود در کل نهاد

پای ازان بر کل نهاد او کز وفا خود هیچ
در دو دیده عالمی از عشق خود بر سیل نهاد

دوش از من عشق تو بردم بخرد شرح
تو چه دانی که چه برد از غم تو بر من دوش

روز می اب چهره ز دیده بر دل
چون دل از اتش عشق تو برادری جوشش

گاه چون نای بدم از غم تو بانگ
گاه بودم ز فرقت چو کمانچه بخروشش

هر شبم وعده دهی تا نه فغانی برمن
چند ازین عشوه خرم از تو من نای خموشش

مسبب عاشقان نه بکی یار است
اف عاشقان نه سه ز دیار است

عشق ذات و صفات مشرک یار است
بت پرستیدن از سبب دو یار است

عشق هم عاشق است و هم معشوق
عشق او در دو هیئت یکدو یار است

مایهٔ عشق چه پرسی دان | هر که گوید چنین سمر گوید

نسخ کردم نسخ تمام بخت
راحت عاشقان زکم گوید

کوفی ما بگلبن بر چه افغان داردان قمری | کر چندان لحن بی ساز دهی نالد نکم عنبری
چین اندر هی گوید که سبحانا نگار من | کر بنگارد چنان روئی بدان خوی خوش و خوبی
سجادم در سبی کف سلمان طبع بر آب زنم | محمد بین دادم روی دهر گرده بر بهری
بروز ار پیش تب شبها نگه دخت طبیب | نگارد روز و شمع شب شکر لب ترکش زهری

اگر خویش پرستی را عشق آید بر تو بر ناگه
بچم آنش عشقش شود پنداری کبریتی

ای کرم فرود سکر دو بر عاشقان بداد کن | در دستان دار بنجر دار در دشمنان بیداد کن
ملک حسنت بنجر اندر پرتو جاودان | چندازین بیداد خواهد بود بیکره داد کن
ای علی قدیر کرده بر تو از دور فلک | مشقتی از غزل سرودان عالم یاد کن
پیش من گشت زمانه خوش غم تو ده کرد | حزن غمهای مارا بر دهر پرسش یاد کن

ارهای این جهان دان جهان ای ماه من
دست ان داری بنجر ما را غم آزاد کن

این گردش ناف دگر نو بر دل من بیش | از حضرت آن خویش دان از تک من بیش
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان | نام تو بود اول دعای تو بود پیش
بنگر که هی با من و با تو چه کند چرخ | بر هر دو همی چون نگرد یک من و تو بیش
هر شب چه کند عشق شکیبای من کم | هم در کمر زد خویش و هم در سپاه تو بیش
ای روی تو فارون شده از حسن بحجت | از هجر تو فارون نم دارد وصل تو در پیش

خود چون بود ار غم بغم هجر گرفتار
آنکس که بر اول بود عاقبت اندیش

جان بنجر پیش خود چنانه منه | طمع چیز بری دمغانه منه
باده را تا بباغ نشاید برد | آنچنان در کشا بخانه منه
گرچه بهر نشاط نادرانه بود | نام او اسب بادرانه منه
دهقان خانه کرسیی بود | پای خود اندر آستانه منه
تا بود باغ آسمان گردان | چشم بر روی آسمانه منه
روی خود بر بساط جنگ مخال | دست خود بر بر چنانه منه
بود نیک زمانه گردون | بر مه و نیک او بهانه منه
بنجردان بر زمانه دل نه نهند | پس تو دل نیز بر زمانه منه

ای نموده عاشقی از راه چاک پیرهن
عاشقی اری بسکن برنهاد خویشتن

تا تو را در دل زمارون گنجها باشد نیاز
چند کرنی از اویس چند کرنی از حسن

در دیار تو نیابد در گمان هر گز سهیل
چون بهی بهن سهیلت قصد کرمی بهن

از مراد خویش نگذر گر مریدی عشق را
در بین ساکن نگردی تا نترباشی در بهن

باده چون عیسی خوری در جام عشق موجودی
با علی در مسجد آنی از بهر پاشی بر حسن

اورده خود دون دگر دان آورد کشتن دگر
هر دو شان کرد باهم یا شکر شو یا وشن

پیچ جلاب یوسف و پیر یعقوب اندر اوفت
تو بنا پا تا بداری از بهر اب خود بهر بهن

پای این مردان مداری جامه مردان بپوشش
برگ پیرکی نداری لاف درویشی مزن

اسپیناغ دوشش ما در سراغ سور بود
رقعم انجا کرهرای در دشت دیگر بود

دیدم اندر راه بردگاه افشاه جهان
هر چه اندر کل عالم عاشق و مستور بود

از چراغ و شمع کس یاد نماند اندر اب
گر جمال جمره بین نور اندر نور بود

کس نیاری کرد شرانست اندر خرد او
تا کسی اشت عاشقانش اولا منشور بود

ای بسا مدکور عالم کس بدو در نگرید
ای بسا در ویش ذراشان گاه او مذکور بود

از بهیا بهر عاشقان در نمای بهوری صبران
کس نانست انکه نانم تو بود یان سور بود

جو پایش را بجای اب بدیدم در روان
زیر پرشانی هزاران عاشق مجور بود

صد هزاران مجو مرسی پیش بود اندر پیش
تا کسی هر سنگی جان ره بر شال طور بود

هر کرا منشور دادند از کمال و از جمال
ان ترانی در نوقع ان منشور بود

مر مرا در داد دربان دیگران را منع کرد
تا کسی نام من زهی در شهر ما مشهور بود

چون در اشب عشق او هم اندر انگشت سبید
صورت هستی جدیدم نقش من مقهور بود

مصحفی ادیدم گر قرآن ان نبی در دست داشت
خط او از نخشت اب نقی لا مستور بود

چون در ان مصحف نگه کردم بسر از خط ان
سر مجلسهای فاضی احمد منصور بود

صبحدم ان ست برامد بگو بی
زلف پر ژولیده و شسته روی

زانرخ بشسته چون افتاب
صبح برشوخ هسی کرد گو بی

از پی نظاره ان شوخ چشم
شوی جدا کشته زن ان گو بی

بوسه هی ریخت چو باران لب
در طرب و خنده و در های بو بی

بهر خدای دل از او نوفت باز
بوسه چنان ست بهم کرد گو بی

ریخت هی اب شب و اب روز
اتش او پیش نشکنای بوی

دست بسنانه زده در بار عهد
درویش گریان گر بنا پیش بودی

سرخ گوئی همیشه خوار بود — شبه از لعل پاکسار بود
این چنین زار نزد هرگز مل — جفتی سخت محتضر باشد
لعل معقود آفتاب بود — شبه مصنوع شیشه گر باشد
سرخ اگر هست بس ز عقل — سخن مرتضی دگر باشد
چون به کار آرند سرخ و سیاه — سرخ بازی همیشه تر باشد
من چه گویم که خود بهر مکتب — کودکان را از این خبر باشد
زیر لعل است لاله سیرش — دود کی برتر از نشه باشد
خون که سرخ است اصل عمر مدوت — جایش اندر دل جگر باشد
علم صبح خیزی آمد از آنکه — برسیاهی شبش ظفر باشد
سیمی به نماز و به معنی — زان رقوحلق برحذر باشد
تر زنا پاکیزه سیه کردنی — مرد نبود که گبر خر باشد
روکزین فعل زشت دور قضا — نامت از تو سیاه تر باشد

یک چون تو نبود که خشت بود
سنگ چون من بود که تر باشد

روزگاری است کز گمان گهرند — اندرین رقعه هم پسگانان

پایان گشته هر سپیداران — پسران ماده هم سراگانان
هم خوردان و برگان ایشان — هم بستان دوراز اجگانان
هم پدسنان درگاه دمش — بازگاه بستدن باجگانان
از چنین مردم کودک سیرت — گوی بردند هم بازگانان
آنکو یک بجو دارد برسه — نیم ازان نیست به حال رگان
کودکان با جز دنا اسپ شدند — با پیاده همه لنگان گانان
با جوی دارد دشیرینی لب — تیز در سبلت سه از گانان
هر که را نیست سه بره مزاج — چون من و تو بود او دستگانان
هر که با شرم و حفاظت کنون — است در عدتشان چون گانان
در نخست دنا همیا خویش — تنگ نیداریم ازین پسگانان
در خشوکاران اگر اقبال است — دره مذنب باشد اجگانان

کاوس بر سف دوده دارد
شهر و رویش سیاهتر ز سگان

به خدا از گل و بهار بوی — با گز خار تر ز خار بوی
در سستان برسته اند و در شمار — جهد کن تا تو زان شمار بوی

از دامن برسته رستگاری کن
یاران برسته رستگار بروی

ای رستمانی بگرد شرک بپوی — زانجا که گرد بگروی عقل مگوی
خضر و مسیحی این دو نگویند آنت — هر دو از بهر نفس و رنگ اوی
این یکی گوی خرد و خاتم را — وین سه گوی بزرگ بر این چوگان

گنده پیری است عزه دنیا جهان
حزه مادر او نظر کرده است

سپیدی تاش عزه مشو — کان سیاهی سپید برگردد است

بوی یاری دهد به استسقا
گر معاصی هیچ غم نکند

با چنین حد چه جای مابرست — کار بر تو نکیز هم نکند

مال است اندرون دل چون تب
در درون مار سیه چو در دو شب

انچنانست که اب کشتی را — از درون مرگ دارد و مرگب
من نگویم که جاسم الا رزاق — نعمت داده از تو بستاند

بگردانم

لیک گویم که اصبح بجذر را
حاجت مند نو نگرداند

هر چند در میان دو گویم زمین و چرخ — لیک اندر گری را یک اندیشه نشمام

در دیده سخای تو پوشیده نمی‌آیم
زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنام

شد باز گهر طبع گهرزای معزی — شد باز خمک عقل خمک سای معزی
گر زهره بچرخ دوم اید بشکفتش — در باغ طبع طرب افزای معزی

در حضرت دولتی چو خورشید جهان
بنشست مطارد بمعنای معزی

چون من بره سخن دوان آیم — خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که این دل مسکین را — با چند هنار و رنج فرایم

صد بار بقعر در شوم تا من
از غمده یک سخن برون آیم

گر روز سخن چو پیر سید سالار — گاه از همه عالم چه به اندام برمان
او دارد جولش که در این عالم فانی — گفتار حکیمان به و کردار حکیمان

شهریاری جهان همه خوردیم | چه عطا داد و چه خطا در بستی

چون نکو بنگری بسیط بود
هیچ خوشتر ز راستی نیست

دور احکام جز بر خیر نیست | هر زمان بر راد مردی خلعت مهتر شود

این نه بینی کآفتاب بیگانه خواه و خود | سایه چون هر خردمند از اندازه چون هر شود

تا بقای چرخ پیدا باد
شاهی و مهتری بسر باد

شمس از مغرب آخر نشود | از سوی شرق چرا برآید

همه خلق جهان گر همه دان
بیشتر باد و کمتر نرسند

تو چنان زی که گر بپرسی باز | نه چنان زی که همه ری بترسند

هر شبی پیش خود بیندیشی
که ز روز تو چند آن شود

روز پیشین چو پیش ما خر رسد | سایه هر چیز دو چندان شود

گر بدو گمان نیکی نبری دست مدار | ور بیازارم از تو چون بد گمان شود

زخود ایمن زانکه غمین ندارم
زخود غمگین زانکه غمین ندانی

همه وقت دلیری نکند | هر که را از خرد هشیاری است

زانکه هر جای بخیر پیوندد
بد دلی پیش رو پسندیده ای است

هیچکس منت کرزای سه دال | چون سکندر سفر برنتابد

با بیاسست کرد دارا کوشش
دولت دین و دل بدست نشد

سخا و سخن جان محض است ایرا | که از خوب که نه دارد خوشتر خوی

تا نه همی زنده پاکیزه
زنده بنیکی تو نیکوئی

چشم سکندر نه گهنه تو را | تو خود کر بانه با من بکن

دارا را کت از پس امد مرگ
نامد هی هر سخا و سخن

زجمله نعمت دنیا چون در بیشی نیست | دولت کز دولت این جهان بهتر نیست

بر کار تست اندر چون دوستی منی
چون تن درست باشی هیچ از تو نیست دلتنگ

لعنت بسیکسی که مفرح نوا
ابروی دلبر چو شش دلبستان

هست لیکن بتوان نزد عقل
هیچ مفرح چو رخ دوستان

هم اکنون ازهم اکنون دلبستان
گر اکنون هست پاسنگ زمانه نی

مکن هرگز حوالت سوی فردا
که حال رفته فردا ندانی

مکند مستی دانا نخورد عاقل هیچ
نهند مرد خرد سوی مستی پای

چه خوری چیزی که از خوردن ترا
نه چون سرد نماید بنظر سرد چو بی

گر کنی بخشش که بندگی گوید نزاد
ور کنی مژده گوید که او کرد نه می

ان نکوئی که جهان تاریک است
ان نکوئی که سخن باریک است

گر سر این سخن بیت مرو
سر دیوار بتو زود یک است

با تو بشستم از تو ندیشم که با تصفی جمل
زبان گرزاد بشستم مرتبت بشستم از تو

با تو گرتو دور باشم هیچ نیشم انس
از تو ندیشم چرا ازاک بندیشم از تو

چون خاک بیش هر چه احوال بردبار
چون هواست بر همه کس فاضلی بود

چون آب نفع خویش بکس می رسان
تا هیچ زشت رهبان برزی بود

عمر دو جیه است واز این پیش نیست
اول دو خسته چوهی سنگرم

عمر چو در گذشته شمر نوشته
صلد مکر روز قیامت خورم

روی سن شد چو برز و دیده چو سیم
از پی بخشت ای خواجه سیم علی

نرسم ان سیم بر دیده کان
چه فضیلت بر سیم زر علی

ای پیام سته از تو در سخا صحان خویش
هچو گوهر کز بیارایه مر معدن را

در هری ساختم از مدح تو ابر سخا
هر چه مدح است تو را بر چه سخا شن را

شد دیده من سپید از و عده دات | اخر چه گوگو نگه کردی

اخر بر شیه پدر ما را
همچون بزر درش سیه کردی

گر تو بدو گمان رها پیشی | ما از تو بفضل مردی پیشیم

گر ز تو دیده بر نداشت ما را
از نسبت تو بجز بلند نیشیم

تیغ کرد در حریص خویش خطیب | دوش لحظه شکر فروش مرا
از رود لب جمیل خویش داد بمن | در رود رخ برد باز هوش مرا

زین پس طلعت جمال تو
کوشش چشم باد چشمه کوش مرا

ای سنائی بگرد حرمان کرد | تا پای بر زرد خزان چیزی

تر دامنی دیده گان و پی ایمان | کی بود بذل وقت دیزی

گر دل خورد چیز در رسی | مژده دایه را بزر مویز

پسر اموی بی سخا نشود | خر نگردد بگرد الت خیز

هر که بین پس بود همیر سخن | از سر سخا شد غیز

تو به کرد نکسان کردیے | که بر زیکشان زدست پشیز

دسته گل بر کسی چه بر بے | که در شد بکو بها کشیز

پیرهن زو طمع کنی که خرس | درز از جامه پدر تیز

بهر دانیز بین چه کوبے شتر | نه بهانے چه کفش در دانیز

بر سر اب دیگ کرباسے
بر سر بر کان دهی چه پاسے

پسری دیدم پرسیدم جای | گفتم اورا که نزدیک من آیی

گفت بس دیر بساغم دانم | گفتم اورا که پس انار مخایی

دیر یکے مانے بهانی کرا بود
سیم در دست دگران نزدیک

ای روی زرد نام تو کردن دراز | همچون بلیدنے که بود بر لب نے

انجا که مادر تو ترا داشت در شکم | هر ساعتی رنج خویش تکیدنے

نر ماده رنجت او پرسید او چه بدان
ار کس جان نکند دگران کی کندنے

خرخری را نتوی هیر گران توی | گر چه چون کاه دهی بر نکند کاه دهی بر خرد

بر امید طمع اگر زجاب درگذشت
برده گر گشت سگر خانهٔ او گیر شود

از در تو بترا ست کو ن رفت
چون هی سنگ م بطبع دیر خو

گر نشد حاجتم روا از تو
حاجت گیرمن روا شد از او

معجزی خود بجز اد باز
نزد هر زیرکی کم جز بود

خود حبابی براد هستی چند
زانکه قعاش در عقل کمتر بود

زین چنین گون دریده مادر دون
در لبش دندش نیشه در خور بود

معجز معجزی پدید آمد
چون فسرد در دم او پیری

بی نهادی طمبد و پیر هستی
بی زبانی دراز د بی خبری

گرنه او بودی دکفایت او
گر بهر کار دارد او هنری

در نه در گیرد ان که داند کاشت
در کس ماده کاد کیسه گری

ای که معجزی نه هنر شمرش
از تو چون گلیمی گیران دلقش

نا کی گوئی ز معجزی سخنش
ای معجزه ترسی از کشش تن

ای بنده عاشقان آرزو ی
از همه شوکتان معشوق تر

کس ندیده در جهان آفاق خلق
همچو محمد نی زتو مردی نر

شکوه امت ان مرد پاس شیب
بعلم و دانش بوی لیم داون و کوت

کزان سیادت شی خشیش کرسعت
یا الهی و بر پسندان بند و بار برت

در این زمانه ز پژمرده کی دژم کی
ز صاد و بخشش کجز اجه بانو انشود

کجا مرد عیش منگر که در پرسش کون
چه مرده مرده ز جود بخشش جان نشود

در سبع و عشرین کریم انوار اسرارانیاش
می باز نه نشنه مذکر ز مرشت

بخل کرگند از کز خوردی پسر از
برکند کی دوزده کی دولت نغشت

زان قربلقب کشته مرا در آگر نیا
در قبه بحر مسجده در دو مخشت

که بهمال گمبوزه درون آرمیدست | سر نادیده بیجاندهی ماتم را
نفسی شد زغمالم همه برغالیان | هیچ دخمت زوجود تو بجای آدم را

رودکا نامزد غیابت بر آرامش خاک
طاهری از تنجس تو نبود عالم را

چند گویی که بخشت کردم | تا نگیری زمن گران دگران
بسپر ار گرد رشت تر دارم
رحمت نامزد بخشت دگران

زشت هی خوانیم اهریمن | هیچکس دشمنی نکرد ما من تنگدم

روی کو چون تو خرم کارایم
شاعرم ای خواجه نگاران دارم

هیچ یکتن نبود هرگز جنگ | هیچ حران نبود هرگز حر

پشت را تا نکند راسب تهی
شکمش تا نکنی ارزان پر

او همی را دو بلا کرد رهی | بود از هردو بلا روز بهی
نکند پر شکم خویش زنان | نکند پشت خود از اسب تهی

اگر دی ان پسر کز سر خود حر کرد | من ندیدم که در اخلاق کمی کمتر بود
کفتش ار طی دلو طی کنی امروز مرا | دست بر زود ببر دامن سیک در کرد

تا تو نانی خوری ای جان جهان پاکیزی
پشیم از اسب تهی دستم ازان بر گرد

زشت بشکست ای خام فلسفیان | بر زر سنگ دهی ایچ شبیش تو

ان بکه از بجای نوانی تو نیکدم
تصحیف سخن اهنت تر پیش تو

چند گرمابه گر فرا دان خواهد بست | تا ز تو در کند نگر مشت اخوان را

تو گر امروز نا ز پسر دزان شو
من که دزان شده ام تا چکم دزان را

تو گر از سیخ خوشت بن سیمرغ هزار | قدر پیشش ابها شی روی زردی

خود سهل سهل بود گر گردن خوشت
گردان خواجه گردی ازین چه گردی

با ستانی به لبوشش چو یکی گرگ نشست | چون مکس بر سر اوره بغایت بد شد
به خرل در ترسناس بزرگ غازان | گر چه زنی بچه زی بود گردن باد شد

بهشت چون طلبکار را خلاص بهایش نمی‌نهد — چون کس بسراپرده بضاعت نرسد

اگر برای رحمت بشود ناد ... م — دمی بر که سپر بر رای رحمت نزند

کسی نگذد در آن نامزد — گر با سر سودای رحمت نرسد

بهفت کشور نامم رسیده کریم — نبود خانه‌ام یک دو روز در گهای

دو پای دارم و چندین در گر بیابد مگه
بهفت کشور نتوان رسید پایش را

تو مرا گر ستاد و نام سنگر — خویشتن گرد نه بکهای

زانکه نوشته‌ام سخن عظم
در نشسته مبهی زن بر پای

منم آن مفلسی که گفته من — نه در شادی نه در اندوهان

سیم در دست من گهر دهای
چون هنر در دماغ بیدانان

هستی از هیچ هست شد پیدا — هیچ خوب از دو چشم بیداران

چون چنین آرمند زر میدم — گر ز نقدی نقد کم کاران

اضطراب میدا فکنی
خشک سال بیاد ز باران

ای ستاد کسی به جد دیده — سرکری را هنر سنجی سزای کند

یکسی دو هزار بر زور دیزد — پشه را بشه دهای کند

گاه در ارزشه شود چه عجب — گر کسی نام بت خدای کند

من دلش چو چنگ طرفه بر آنگیزد — او ز من ناله هیچوای کند

بار دیگر بر شهر بت دلبکت — ناله سپده درای کند

بس بدو دون پروری ای بت پیشه او — بیچه رو او سوی تو رای کند

گاه چو خفتان بیرد پا آرد — او سوی در کنار جای کند

بر نشگرفت بی‌ادب درعالم — گر کسی ما چو منی خای کند

کی سه صحبت بران دارد
انکه پرسنده کار پای کند

آنکه هفت فهم دهد از کان تا بر اهل — هیچ هفت اباد نوزد با چون خاطر

هشت ماه انکه کرد از بهر لهای قبله — کرد او بر کعبت چون دولت دانش

بارها در ضمیر ابر کان چون گوهر شب‌ها — این گزیده شعر گیرم تا گرگیرم کانت

یارب این مهبی بست که او در دلها کاشت — چون محبت باشد اورا نیست بر کس راهها

دشمن جان تو باد آن پسر اهیجون مبها — حاسد صدر تو باد آن سر کز این جنس هواست

تا بدان روزی که قاضی خلق را بنشاند داد — در جهاد دین تو باد ای قاضی القضات فی القضات

باد صد چندین مرا عزای خنا در دست خا
این همه دین خنا کرد و دگر پیش از خنا

چه عجب گر تو ز کاکل نطفه ریحانی کنی — گر دو لاب کسی خانه تر بر تا بد

بر عجب گر تو بر آتش بر گل گلزاری کنی — که راه مردی ازان صد بر سنگ بر تابد

به ابر بر شده ماند طبل و دیبا ران — کدام زابر بر شاخ سوی بر نشتابد

که خود نیاری در خلق نیز نگذاری
مرا خراب نگاه اگر بر کسی نتابد

من نه آن دریم رکان آنجنه — من حقیرم از خاک بگریخته

چرخ در بالام کوهم ناشته — طبع در پهلوم خنجر ریخته

اسمان رنگم دلیک اندری شکل — اشعام از جلال او بخته

از نوای ابروی عاشقان — ابروی خود بعبدا ریخته

از برای صحبت آزادگان — با هر کس بجز ادب انجخته

جنت کرده نشش جانم — بگذار دبه عاشقی مانم

کو جوشان جنت شد پایم — کو جو معشوقی نوشد جانم

هر در نگم چو روی دری گذار — تا نگه نکنم دیگر ایمانم

هم گشیده چو قد دلبندم — هم شکسته چو زلف جانانم

گر بخندم نگه کنی ابنم — ور بسخن آیم نظر کنی آنم

صفت خود زلف معشوقم
تاج سر ای رشان نانم

ای بیش ز هر چه گویم غیرت جلالت — ای در شده آفت فصان زوالت

ای سرو ملک دیده نا دیده چشمت — وی حال پسندیده ما چار حالت

غم خورد نم امید زخم است چو باده — کز بخت بدین داد زمانه به حلالت

ای بلبل گویندهٔ ای سرو خرامان — بیچور گر زنی با ما همیشه بر وبالت

رهزه بنشاط امد چون یاد تو عشق — خورشید بر شک امد چون دید جمالت

شکر صدان ایزد خرد و جان زده گویش — چون در سخن آید لب چون پسته سالت

دل جای ترشد چیست بیرا نکه در ان دل — یا رفت نگنجد یا نقش خیالت

جان نیز بر نگنجد تو در میان جان کیر — خود کار رو صد جان بگذاری و محالت

ای یوسف مصری که شد از یوسف خویش — چون صورت پاکیزه ز صورت خالیست

خورشید رخان یوسف کز شرم تو دختر
برجوع برگشت دل اندیشه چون خور

در روضه‌ی آنجهم که امروز بر آنیم — کاسباب خود از بهر چه آنجا ببرانیم
تا نگوئی صوفی چون یکدو سه خوردیم — در چشم خود از خجلتی هیچ نمانیم
ما کاچه خورد کام بکس باز نیابد — بی کام خرد کام خود امروز برانیم
آنجا برسانیم خود را که از آنجا — گر سیری خود آنجا نبود زاد ستانیم
از بند تو آنجا چه بدانست چو ما را — هر نقش که نقاش ازل کرد بیانیم
گر نقش کند سیل بری جنس گهر را — پس داده جان از گهر ما نیز چو دانیم
تا آن خورد اندوده که از دست فتاده است — ما در پی معشوق یاد ما بچه مانیم
در عالم جان آب خضر جان فزای ما — نی ما چو خضر در همه دو جهان فانی جانیم
سرمست جهان از می نقد دو جهانیم — ما مست خمیریم که خرزهره جهانیم
از بهر سماع دگران را نکنون — دیری است که سرلای معنی دهنانیم
نی نی که همه در کف خود آلت عشاق — سرلای تو آنجا چه که اجزای جهانیم

خورشید رخان یوسف کز شرم تو دختر
برجوع برگشت دل اندیشه چون خور

یک گرد شش اجرام بهر گرد بهر شش — یک گوشش لام خطر کرد خطیر شش
گر ملک خرد ملک بهر تن او شد — نشگفت که تا بید الهی است وزیر شش
برجوع عجب نیست که از روی تفاخر — تا بید معنی شود و بشنود بهر شش
ان کز اثر گنبد او تا بود سرد است — حقا که اگر گرم کند کامل ابهر شش
انکو بعطای تن تو شاد نباشد — ار بار بقا هم به بقا کرد بخیر شش
بخشد ز غش خلق بدانگونه که کوشد — صاحب هنر از دنیا بهت حصیر شش
در خشم اگر بسکرد از ده دو صفت — از زیبی بزرگی نشناسد به عدد شش
از شرم همی جوی شدم امروز چو دریا — گاه خود گفت که در بابت بقصر شش
این چخوری بن که خود کرد و بکس گفت — دانم که هم او کرد بناگاه بهر شش
اکنون بر فا امده اسلام بزرگت — یارب بد روزی که خود گفت بگیرش

خورشید رخان یوسف کز شرم تو دختر
برجوع برگشت دل اندیشه چون خور

انجا همه در قالب اقلیم دگر است — در عالم بیدائی پیدا و نهان است
پیدا ست بزادی و نهان اگر هم ز خویش — در عالم بیدائی پیدا و نهان است
در مهد زبان و دهان طفل بطاقت — با بچه پسر با خلق جوان است

وقت نظر عشق زدوار در نهان — چون رکس مرسس چشم ازان است
آنکس که نداند که جهان پرچه فزوده است — در عاجل امروز نمودار جهان است
امروز که باشد کم ازانش و بخشش — سوی پرکان سود و سوی خرچ زیان است
ازکو هراو نوری کیرد حور نشید — چون بنکری پس حور بابرکان است
بکروز کران جان و سبک روح آنست — آنکس که مران را سبک انداشت کران است
در مجلس عشرت زطرفی لطفی — حورشید شکر پاره مرشکرفشان است
از لطف بکیتست که کر هیچ خورد را — پرسند کزین کیست خود کوید جان است

حورشید زبن ردیف کرکرفت در
برجرخ برکنیت دل ورایش چون خور

ای ایزدش زاده بصنع بخشش — در بخشش بخشایش و در رایش و دین
محرومم چنان است طبیعت که کر خشم — بردی کند امسح کسی جور بغرین
کر طبع کند ری خوش از داد صباح — هم باد صبا برده شود پیش بایمان
چون راست توی سود عجبیت کر بایمان — شاهی شود از فر تو وین تو فرمان
انعام کر بود نه پراکنده ترازنفش — کشتند ز بیم بخشای تو چه پروین
در چشم سرد و دیده سر هر همه کان را — با طلعت بر کل آمد و طاهرت برزین

هرکز تو برابر بوی ازفا هر رابطن — با اکه اکر نقش کذارد صنعم چین
پیدا و نهانش بکمارد بحقیقت — پیدا بش بود حسرد و پنهان بپیرین
هرم که زند کرز نماند عدوی تو — دل عقد تو دارد و دم عقد نشین
زینست علوم ازدل نای چیدز فانی — خنت بستخا بر کفتای جانم عزین

حورشید زبن ردیف کرکرفت در
برجرخ برکنیت دل ورایش چون خور

ای دولت کلی رکمان تو تمکن — وی حکمت جزئ زبان تو بستین
با بوی تو نا بنده نه نامت زحورشید — با نامت اراده نه نیروست در نرسین
ازدست قضا کردن او شد چو کریبان — کویای کر بکرفت که از جود دامن
پیداغ تو در طرق تو بدکی نورانست — جانش فنش منهزم و رش اکردن
شد ناظر تو نسخ مضره بشطر نج — شد فکرت تو فاصل ارایش میدان
پرسیم نوزارونست دولت داغ تو انست — زاداد بدانی که بکرفت ازان
انجان فدی تو که بروبد زدر جان — ای تن فدی تو که در و بد زدر تن
کر باد بردم بجز از ملک درست — چون شانه تو مسلمت در پیچم بکن
حورشید زبن ردیف کرکرفت در
برجرخ برکنیت دل ورایش چون خور

ای دست قزل ایمان خطا بینی — وی طالع تو قبله احسان خدایی
تا نیغ نهی بر نام تو نیشه و دگه نه باخود — از لطف تو نهوارد کند خرجهانی
گفتند کی شعر دهنه تشنه بیابد — از تقویت حسی و لطفی و غانی
لطفی از تو لطف خواهد وامی از تو نعمت — حسن از تو جاه خواهد و مانی از تو مانی
دارم طمع از جود تو هم چند بر اوزد — بر این در بستان بزر تو شش دو ستانی
ارصد تو باید که من از سسته زایم — نگشاد تو نرسید و مرا سسته زانی
تو داده شعاری بر فرد پیشه شعری — ان به که جاوید بدی دان داد و فانی
دانی که بهیر سخن خاصه امدحت — میری چکند پیش تو با دانش کوانی
من کنج بزرگان ازین گوی بدانم — در خلعت تو نرزد همه شکر سر انی
اوازه در افتاد بهر جا که بپاک شعر — امروز چنین داد فلانی بسزایی

خورشید زمین بوسه کز گرمت خور
بر جوزه گرفت دل درویش چون خور

چشم از تبسم جوجو تحانه چنان — زین چشم برابری برامد بش زچنان
چرا که تو در دایره جوع نگینی — بر چشمه خورنام تو چون نقش نگین
درعش جهان زاهظ عرض تو خرد باد — فرداد بقا قبله جان تو یقین باد

در مجلس این دولت پیوسته شنو باد — در عالم جان چشم سرت تازه چنین باد
اقبال که بر فعال تو خود خوش نشان — اندر رحم قالب او بار چنین باد
روی تو که در چشم سپهر کوهر ذات — چشم تو که در چشم سوی کوهر جان باد
لطف تو بود کهر د نور تواضع — چون اتش جان اب چه باد خرد این باد
هر مرد که جز دم بر رضای تو نیارد — اندم که نشیند نه بدا بار چنین باد
این شعر که در موج تو امروز بخواندم — فردا که چنین است چنین است چنین باد
در عالم جان و خرد اثار بزرگیت — چون کوه هم خورشید جهانتاب چنین باد

خورشید زمین بوسه کز گرمت خور
بر جوزه گرفت دل درویش چون خور

گر چه شاع میوه دار ارایش بستان شود — هم دی اهل چشم زخم خاک بستان شود
ارکان مسیح چرخی نیست شادی فضل را — تا که کامل بهران نشد هیچ نقصان نشود
شاخ چون دیدی که گشت ازبوه چون بنده گران — تا که در هفته دگر خوشتر زبا یکان نشود
چون چنان شد در جهان شعر شنیدن نیز بی فضل — هم ان بهتر که شعر و خوشه زو بران نشود
دل نزد و نازد او نوف بسیل بهر ملک — سخت بخشد تو خوش مگر که دیران نشود
شاخها عریان همی گردد زنیب بیشت — تا بی شع روان زین خوشه گردان نشود

گر بسوی خوشه ادم دار خورشید آمده است | از چه معنی شاخ چون ادم هی عریان شده
تا بستان لبوستان باغ دوری شکری | چون هی بنگام ان آمد که پیسا ان شده
در برای انکه تا پرده پوش جوزه باد مهر | هر زمان بر صحن دار شاخ نو بران شده
شاخ چنداری جوان هر زدهی بر طبع نو | تا چو دیوان شه بگرد پیش ایوان شده

تا در ایوان خواجه بشد خواجه تو ان شاه باد
حکم او چون همان بر اهل دیوان شاه باد

گاه ان آمد که باد مهرگان لشکر کشد | دشت را پیرایهای سقلاطون بر سر کشد
باغها را اغهای عبریان بر بر زند | شاخها را چار لشکر بان بر سر کشد
راگه سیمین چو نام بهت در گوش نوشخ | هر دو بدخو در ابهی در زر در بر کشد
افسر زرین گهی بر مرگ نرگس بنهد | گوشوار زمرین در گوش سیمین بر کشد
بر نیلوفر گر زاهد روی در صوفی کشوت است | چون دل او سر سپای شاد شیخ مهنه است
از پی ان تا نه بیند چشمه زاهد رود ور | چادر سیماب گون در روی نیلوفر کشد
سخت تنگ اید گر پیش اگنه قوری باد مهر | کل گر چون غاربشت از بیم روی اندر کشد
سوی میزان شد برای پختن زر آفتاب | رانگه روی بشت را گردون همی اندر کشد
با فراوان سیم در خورشید هنگام سخا | با برای سیم بخشد جامه پیران زر کشد

خواجه تا بر گرفت راه مروی رود تسیم | نه به بیاید به کیل از تراز و برکشد

از برای بخشش امروی چو آفتاب برجد
آفتاب از اوج خورشکر دان بازگاه آید

اگه چون دست بوسی طبع را پرور کرد | تا فلک ایران را چو هنگام تجلی طور کرد
کیهان اندیشان چو در گرد بودند و گور | چشمشان را خاطر شوشن چون بیت چون زور کرد
جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود | از دوام فارشش چون اسمان مجبور کرد
گرچه ناممکن بود اسکن بسنجاطر حساب | نیمه رنج و صبح عاشت را مکسور کرد
عین جوهر را مدیه اندر جهان یک قطعی | دهشش اندوی کهر پرده غرض را دور کرد
در هوای ریح مسکون تخته انصاف او | بادزرا هنگام کوشش دانه عصفور کرد
هنچو پرده عالم علوی بر آسود از فساد | خالی کانرا اصلاح جود او مهور کرد
دلبران را هر اداوار لستانیه توبه داد | جانستان را کین اداوان بری معذور کرد
هر کرا بر فراک اندیش بگزان خود ابست | خویشتن را در دکیستی چون خود مشهور کرد
شاعران کنجور چشم دست بخش گنج او | گنج خود را پای ریح طبع هم کنجور کرد

تا در ایوان خواجه بشد خواجه تو ان شاه باد
حکم او چون همان بر اهل دیوان شاه باد

سیل را بر سنگه چون کاه رقم گردان کند
تیز کردن بصنعت جوهر حیران کند

مشکل صد کشور اندر یک مجالس حل کند
مرتبه بعطی ولا در یک نظر آسان کند

گرچه دشوار است بر ان کردن نهایت لیک
نهایات هرچ از نقطه اقدار بر بیان کند

لیک بخشندان کفایت هم در فرخ جواب
در حساب اکثر روزی بکسی چندان کند

دیگ طبع او ز بخشای جوشش چون عرق قیمت
گرنه بر ان جوشنی زاهی ارزان کند

غصه‌ئی دارد بگاه لقمه دادن چون کرام
گرچه طبعش گاه گاهی نسیه الحان کند

همتش ان لفظ دهی اگر صورت شود
نظری اگر کردن نیز ناخنی جهان کند

حضر یزدان اورا روز و شب در زیر فرمان دارند
پس عجب نبود که چاکر خواجه را فرمان کند

پس چه جای است بهرام نگیش خلق را
مرجع او چون مدیح خلق و مرح را نواه بار

روزستان را خزاد عمری بشمردم بی خطا
دشمنان را کین او حرزی بشمردم بی رجا

گرچه اهل کیمیا ترکیب خاص اید لیک
هرکه اورا بود معجزه یابد اهل کیمیا

هرکه بخشیش ابد پشت نماید زوال
هرکه بخشیش اید روی بنماید فنا

علم او کشال حساب ازنمایه کاهظ او
آمن و درویش ماند از بندسنیان و خطا

در حساب اوان نرفت کرد گردی و وقف
هست بی معلوم بخشش چیز تفرق ربیا

از برای خفض لا و بهر بعطی را بسی
چند بستاند برامد خانه بعطی ز لا

ور ترا یم اگر چند از فنا ایستن است
چرخ بهر عمر او اکنها نه کرده است از فنا

گاه مردی بسخا بگزین فضای او مزید
چون نزید است اضاب اسحاز اکس فضا

خاطر از غفلت جدا کردن ندانند هیچ کس
تا نیامد در میان گلشن چه خط استرا

گوشمال اچشم او بر گوشه کردن زنده
پرشکن کردن سپهر انگون چون بور با

در نسیم لطف او برم گر خاکی رسد
زیر پای خلق سر گردان شود چون آسیا

از نگار معده بر سراب مارد چشم از نگه
دیده بر ساز از زمانک هر دو پیش تو تیا

تا کجا کرد در رقعه توقعهای او
عمر او چون جاودان باکیزه و برناو باد

از برای خدمت ار هفت روز چون خدم
تیغ داران با کلاه و با کمر چون حشم

خاصه بهر خلعت ذات تو را بود انگه روز
خلعه تقدیر زوال در عالم صورت علم

از برای خدمت بود انگه امد در وجود
از برای تربت بود انگه رفت اندر عدم

تخته خاکی بدان کردن بکیتی مبتدی
مردمان چون رقمهای کسر اند قدم

در شگفتی ماند بودم کاین بنگردن هرست
این رقمهای چنین نا بسته را باد و دم

اکنون معلوم من شد حکمت ابرد کو تو
از برای چون تو حصی محو این چندین رقم

هرکه ناقص بود لابد کز کمالش نقص کم
چون تو جمعی با فیاضت اندرو مانی دلاجرم

تا ترا گر چه سوی بالا مداری از نشیب
هم سوی دریا کز این جا بت را بینم دو یم

تا ز مانه هیچ نارد چشمها را جز ضیا
تا تو با نه شاه دارد دیده ها را جز نظم

هیچ حجاب تو را هرگز مبادا شد گشاد
شام اعدای تو را هرگز مبادا اسجدم

تا در ایوان خواجه باشد خواجه ورا شاه یار
حکم او چون همان بر اهل دوران شاه دار

ای که از دست دولت دوران خط عالم گاه یافت
کیمیای خواجگی در بنده کی در گاه یافت

اعتاب اندر فلک مشکرد دهن در دایی است
مشتری در آرزوی چهره چون ما بی است

مشتری زر طاعت بارنوه دایم در برند
تا که در هر حال سعد و خوش چهره باشد

روح حقیقت نیست یک مخلوق را در خلق تو
گاه خجل داری ز دل وه جان ملک را در تنت

منت سیصد نهاد بر تو دور چرخ آزادگی
خود قوام چرخ هر از دولت برنا بی است

جاه و مقدار تو در رتبت بدر کجا یابد نشیب
گاه سلطان عقل جان از تخت جاه است

چون ز تو در مجرای جان از علم لشکر کم زدی
عقل کلی خاک روب کرد لشکر گاه است

دوی با دارایی ز بند هر کز ارفعال نیک
هر که روی پیشی در بند او فرا راه است

کام در میدان کام خویش نه مردانه وار
حرمتش خود در نه دیش چون فعال کوتاه است

هر کسی چیز خود کامی بر اند اندر جهان
زینت ایشان کرنش اکنون تو را ان کاه است

چون چکاک رنج بیاشد تن جاوید نطفه
دور بنم در دور دیوان با کفت همراه باد

بنهاد حکم خود چون خامه بر چنبر زنی
کرد نقد بر فتا صد سد اسکندر زنی

در مه آذر زاد در کل برای ساختی
قطره آب اندر وی لطف بر آذر زنی

اختر ان بر نیت آید با تو کاندر انه کی
گر نجوابی خاک در چشم همه اختر زنی

چون ثنا و حکم ابرزه روز کوشش مرد وار
با طبایع پای داری با کواکب سر زنی

پی سخن کردن رباها دود ها چون بزدم
آتش اندر کرد هر تیغ زبان اور زنی

نیست از رزم ربا رشته کوه شود
بردم کاه سپهر از تبر اگه بر زنی

بردم های مردی با کمان شاخ زره
هر سنان کان روز کین بر چرخ چیا اور زنی

صورت اقبال را مانی کز ایزدی فضل
بر جبا نی بر زنی گر بر جبا نی بر زنی

باز در دیوان چو گیری خامه زین در میان
تا ز فرد دیم واطمع اندر دل لشکر زنی

ای ملک رویی عالم اگه بر فروزی چون چند
گر نه خود را بدری چک ساز فر زنی

تا در ایوان خواجه باشد خواجه ورا شاه یار
حکم او چون همان بر اهل دوران شاه دار

چون بطبع بدان افتون شود جمع چنگ — چون بنزد بدولان عنبر بود آرام چنگ
زو قوی رستی ابل گردد اهل گهسپای — در سنبک بازنفضا گردد فغار شهر چنگ
چون ثریا پشت در پشت اوفتد از روی هم — چون کبوتر روی در روی آورند از بهر جنگ
در وصف آتش زطبع دایره ی یکدگر — مهر مزدا این دو آتش مزاج اهرمن بنگ
که بهر سه عقل را ساید کند برق بیان — که بهر دل دیو را سوزه کند تیر خدنگ
کز لطف تیغ بران سنگ گردد همچو موم — که زاله سرد بر دل سوم گردد همچو سنگ
بی مزاج گرمی و سردی نشود چون باد و خاک — جان بی تشخص از ثبات و تشخص جان بدور
گر فلک را بنگرد گردد کز سهم و نهیب — گردش ماه بیان بر سراد خرگاه تنگ
تا کمی بیشد برون تازی چو جرم آفتاب — بر فراز کوه رکی آنچنان کاید بکوه رکنگ
کان زنرمش گردان پشت فلک پند شود — گنج در روی فلک چون نقطه پشت پشنگ

تا در ایوان خواجه بیشه خواجه در ایوان شاه بار
حکم او چون همان براهر در ایوان شاه بار

بگذر ای بگذار گیتی را بران سیرت مدام — گاه در میدان بر تیغ و گاه در مجلس بکام
تا ترا آگه چو خم یابید یابد در طرب — تا ترا فتقی دهر چون بهرام بیند جام جام
گر بدیوان آنچو فلک اندر بجانت فلک پیر — خانه گر گنجه گاری آن قناعت دار خام

ان دلی را کاو بخشش هیچ دولت بهشیار — ان عدو را دولت بخشش هیچ بخت بای دام
زو بکشت از دولت اندیشه بسیار و بنود عجب — گر کسی از اندیشه بسیار کرد روزه خام
عرض و فرخش دارد از بود او از فر او — زان بود چون هر دو گوهر گاه شد گاه دام
او میان بر بسته چون او پیشه چون او پیشه خاص — او بران بگشاده چون او پیشه عام
خاصه این بنده گر ز لطف مدح و نظمت تا کران — پی مزاج فاطمه نظمش چنان شد با نظام
گر نرشت و زشت مدحت نو بدان آن پس — چون نرشت آمد معانی کس نگردد کرد نام

تا در ایوان خواجه بیشه خواجه در ایوان شاه بار
حکم او چون همان براهر در ایوان شاه بار

یار کمتر بر کری تو از دی مهتاد — از جراغ بی حجاب اندر سپاهان نور باد
من ثنا گوی توام نز بی نزادم نیست بد — خود نکو گوی ترا هرگز نبوده بد نزاد
هیچ کشتم تو ترا چون هر کس کس را نکشت — خلعتی ده سر مرا چون هر کس کس را مداد
از سنبک روی کو هستی دائم اندیشی چو دال — لیک کران نژاد اخر سوی با چون او فتاد
هر که از اطراف عالم یار کرد بهید دار — چون چین حضرت بهیدان چون فلک کشاد
در بهر دو عالم کهی بود یک سوی تو — امد بر خوانش شور صلابت و فتح و شاد

گر بری صدرت چو یزدان ماندم نشگفت از آنکه
هم نشیند گاهگاهی بر کشیان باز خاد

چون گدایی کی درش کردم گاه روی لطف
بارها زاده مردی کردی ازین بنده باد

از خلاف شاه دان عزلت گزیده به ادب
ز خصال خواجه خان کاریش بهتر نهاد

خویشتن را در چو تو صدر بپوستم زیم
رحمتی کن بر چو من شاه که رحمت بر تو باد

تا بود بایت بر اهل این جهان کرده قرار
دست نافت جهان از هنر تو کوتاه باد

تا در ایوان خواجه بنده خواجه خوانش شاه
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه

حادثه از رنج بین فایده از روزگار
سیر ز پنج شش حکم ز گردد کار

تیر بباشد مدام هست چو هر با گزار
حسرت هر شب چو دش محنت فردا چو دی

هست قناعت بناز پیش سپاه قدر
عدل خداوند را سنگر پیش سپر

با نه نکوی پرسی از فلک این خبر از شمر
سابق علت این منتهی در مبتدی

حال فلک را مجوی سر فلکت را مگوی
سنگ جواهر مگیر بوره معنی بهوی

تا نه شنودی نکوی حسن سلامت نجوی
نزد طریقی حرام چون حسن سعدی

آنکه ز الماس غمش در معاینه بستت
سر ز سر اقبال و بخت بر سر او گشت

عنقا چو آنجا دهد دست بیاموز تو
دیر نپاید آنکه کرد دین مرا مهتدی

طالب فضل او شاه گشت روا ای عجب
ساخت زهرابی نوش از دل طبعش سبب

نزد هر کس سخنش گشت روان سبب
عفتش چون مقدمات طبع در اهتدی

ای سبب جزو هر خاطر او جشن خویش
دید مجال سخن در وطن معزدی

خط سخنهای خوب با شکر و کام
سحر معانی کرشمه همه طبعش نام

رزمش باز آمد او کرد بدینجا مقام
گوی برلیغ رحمت جا که عابدی

اف او بار بخش کرد ز روزش جمل
سعد بجوم فلک جبت برادر دلیل

عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل
دید چو درد و تشش قاعده سرمدی

حد کمال در جهیز خاطر خوش تهش
ساخت این عرش شد مسکن ان فکرتش

منت عجب کز فلک ز فضل فتوتش
سازد بر نعمتش اهل جهان حامدی

ای شده هنگام شعر از دل طبعت سیان
ساخته از فضل فضل بر تن دوران فرمان

بین سعادت چو گشت طبع قرا ز قران
دیوانها ساز زه از جسم فرقدی

خنجر او بار را خنجر اقبال زن
سلسله چاره را در سه گنگر فکن

تا نهالان نکش تا که بر ایخن
از نبه در علم و فضل افضلی او مهتدی

آیت بخت نمود از غرر امان خویش
سیرت و نبات جست از خط سامان خویش

علامت جوشت رانه بر دل و فرمان خویش
دیده اقبال را چون محمد اهتدی

حافظ چون خاطری صانع چون جوهری — ساکن چون کوه کان روشن چون آذری
نرم چو آب حیات ران بکه شاهدی — ناب ترچون لآلی پاک تر چون عسجدی
کبر ابها شد چو دید ان دل درطبع سخات — سحر مبین شد چو دید خاطر طبعت نبات
عیش نهی شد چو دید سیرت زیبا لقات — دیو رمان شد چو دید روی تو فرخ پری
حاسد تو در جهان نیست چو تو هیچ دل — ساخته بر یک دهد راست چو با بت عمل
نیست کهر چو جش با بت چین و چگل — تا نبود نزد عقل را دل بان ردی
چون به فجاک کبر ساز طبعش نشان — سر بنخوت بهر کس بسد لالت مکان
نامه اقبال خوان تا که تو با خوش زبان — کعبه دولت را چون حجر الاسودی
کردون کردون دهر جز برضایت مباد — سیر کواکب بسعد دور بنحست مباد
عون عنایت بتو جز برضایت مباد — دین خدایت بار بر دشمن احدی
سیرت در سیم بان راه لطافت مباد — حسرت رنج دهی یار دطبیعت مباد
یکدلی یار تو باد بخش فضیلت مباد — بخش تو بیکی بصد بخش محبوت بری

خواسته یار کن انچه زمانه بی
در صفت یار بر هر دو ستانه بی

تا زه چو نرکس باغی بر کناری — از خون دل بایسته چون لالستانی

تو در لب بر کنار و باغی پر آب — در کنار چو بر خاک یکی غالیه دانی
آن فرو نشست که بار نیز نبود — خسته شده زشک به پنی چو کانی
با کشته چشم به چو چشم و کرسنی — انجا چو کنه خسته تر و تازه جوانی
از دیده چو شان مان جوان بخت بنا ق — بر ساحته از نخته تا تخت مکانی
یک زخط بشار چنا د بصد قران — زین چیز کرده بزین کونه قرانی
انکاه که سبل تن با بود بده پیش — از مردن ان کبر بپرسید چنانی
ابدست چو هوی نکند کو هر ما را — ان به کر کوشی بخروش بغغانی
زان پیش فت از پی ما کاده کانرا — هست هزین ارزو پی دادن جانی
خرشته با پیش بیارای کما را — هر از وی از سته بخشند جنانی
انجا بهر لطف بت کسی را که بوده است — هر کز نجد او بر بولانش کانی
با کونه کر کر مسح پرسی تو زهر دل — زین بشکر عجب بیت که پر با کام زبانی
در نس کرم لطف خداوند برایم — اوازه المشه و نقد بر جانی
پی صفت اوس بهره جای تا اند — جز خامه و جز نیزه و کر سینه سانی
بنده یم که اوازه او شرک نجند — خود از نهمه باز خزیدم بجانی
ای هر جان کن تو کر ما روز جوانی — حقا که بر این بیع کر دیم زیانی

بانفخت حق بهش کرا شی در نیا | از مرگ نیا بهه عمر ما نی

کرهبر نزیک دوز جان نگ برایم
درگوش خرد راث کر چاره فلانی

ما نوش زرگی بجهان بار کشیده ایم | صد گز شراب از کف اقبال چشیده ایم
از روی سخا حاصل ده ملک بریم | برپشت زین منزل مرجع بریده ایم
آنکی کرا روان نشسته نشسته ایم | زان راه کر اهوار گزیده گزیده ایم
کوشش خود ز کوشش حق دانسته ایم | از نیس سخن خوشش کر بخشم پشیده ایم
ما گاه بزه متعرفه مرگ زمانه | با نای روا روسوی هفتی پسیده ایم
دیده ایم کر در هده صد گونه دبا لیم | خود را سپکی جان زهره باز خریده ایم
پس جمله بمانیم کر در عالم باهوش | آنها کر دین راه بداویم بدیده ایم
رازند مجازات بلندی کر گفتا ایم | کر دند مکافات برجی کر گزیده ایم

ما را همه مقصود بجز لیش حق نبود
الشکر لله کر بمقصود رسیده ایم

بر خیز هر امروز بلا فیله ارداشت | بنشین بر تکن شکم قانع برداشت
بس کس کر نهر دوشت گزیده کر دن باز | با گام کند روی دلش قبله دانشت

ای اوی تو جان باغ و همه باغ جنت | خواهم کر نفقه جنم از باغ تو کیشت
بس سر زنیا یم کر مرا نیش هجران | نشکفه کر دین دل دامن دره چو خشت

کر دست نهر بر دل از نیش هجران دل
انگشت شود همیشه بر دست من گشت

دلها همه اب گشت و جانها همه خون | تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای بر طلعت خرد زرده کر دون دون
از تو دو جهان پر دو تو از نهر دو زان

دل کیست کر کو هری نشاند پای تو | یا من کر بود کر ملک راند پای تو
حتا کر خرد راه نداند پای تو
جان زهره ندارد کر بماند پای تو

تا با خودی از همه هم نشینی با من | در من رسی تا نشوی کیتا من
تا ده نبرد هیچ نصرتی سوی تو
امروز عشق با تو کجی با من

تا در طلب تا تمی کام نبرد | هر دم کر برون ما زنی رام نبرد
آنرا کر دا عشق دلارام نبرد | کو رنده دکی از جان طلبد خام نبرد

ازاهرم فرسود بیخ بدنم | وزبودن خود همیشه اندر محنم
وزهم شدن باغم و رنج و حزنم
زاهون و نه بودن و نه شادنم

تا تو زدون وفای او هیچ نیی | دانگه زبودن جفای او هیچ نیی
زان کی بر می چو بانگ رهبر باد نیی
از نیمه همی کشش آتش چون نیی

ازیار وفا مجوی کاندر هر باغ | چون سبز نیفته عشق نی بارد زاغ
پروانه شو انگاه تو دانی و چشم
تا با خودی از عشق نه بر سر داغ

غم کی خورد انکه شادیش تویی | تا کی مرد انکه زنده کامش تویی
در نیمه انجمان کجا بندد دل
ازاکه بقدر این جایش تویی

کفتم بس نامه علمهای درست | بودش جان یکشبه وصل تو چست
برگشت و بخنده گفت نادان نه تست
زان یکشبه را بصد بیابان نه تست

تا مخزن و راهنمه هر در نشوی | نزد هر کس چو کفر کافر نشوی
حقا که بدین حدیث همسر نشوی
تا هر دو یکست از تو کمتر نشوی

چون درست شود راه طاعات مرا | آرزوست در رنگ و عبادات مرا
چون سجده همی نماید ذات مرا
محراب تو را مادر و مولات مرا

می بر کف گیر و هر دو عالم ببر و بخش | بیهوده مدار هر دو عالم بچه کارت بخش
گر هر دو جهان باشدت و دل بر بخش
در دوزخ مست به که در حلقه خویش

امد طلبت هزار دل کرد هوس | با عشق تو صد هزار جان چیست نفس
لیکن چو همی بنگرم از نه کس
با هم تو هویت جمال تو نه بس

کفتم زمن ای جان جهانی چیست | بیهوده ز تو صبری و صالی کی چیست
تو پاسخ این را ز همی ابوبکر بست
من دانم و از تو پاسخی نایی چیست

درحت زهره عشقت برانداخته ایم | دربوته روزگار بگدخته ایم
کاری نه چو کار عاشقان ساخته ایم
نقدی به بهشت نسیه را باخته ایم

دی آمده بگیرمت ازمنزل خویش | امروز قراری نه بکام دل خویش
فرداشده پای خبر از حاصل خویش
پس من پریشان و هم زاب گل خویش

گر گویم جان فدا کنم جان عوض است | گر گریم دل فدا کنم دل هوس است
گر تلک فدا کنم همان تلک حسن است
گر بوزه از این هر سه مرا واپرس است

گیرم که زعشق جان چو خود بی سپرم | خود را زهر سنگ تلک تقدیر کنم
بر هر دو جهان چشم بسی کم فکنم
شاباسته تو نیم چه مذهب گیرم کنم

نه جام بمی پرداری | خود در پی ای غرض گذاری
عالم چو بدست اهمان داده شد
با دوی زمانه همچنان ساز نی

تا سته عشق دلبسته آمیختم | سوزیده زور کار نه خته ماندم
روتا تجربت فرود آوردم
در سبکده دوم بر بستم دو دو شاستم

تا کی غرض جهان انانی خواهی | تا کی مراد خود جهانی خواهی
چون از خود خویشتن تنها کنی
زین معبد دان معضلانی خواهی

گر ز اصلاح خویش کم نازی | با جان نفد وقت دمسازی
در صد سده سر زنده نوازی
بت خانه اگر دیر بپردازی

مرغان که خود نشان به نهایت کرده | با گل گویای خود حکایت کرده
چون کار فرخشان ز دست کرده
از فرخت گل همی شکایت کرده

ای بسته عقل در سرا پرده عشق | بازای و بگذر ز خاک ره پرده عشق
بسیار زنده به بود مرده عشق
انجا مجو هر دو فضی تو از خورده عشق

بگیرد دلت بر بهر نا مکرایه | دیرت همه جز راه بلا ننماید
تا لاجرم اکنون چه صلاحت باید
بگوید آنچه من بگویم شاید
بگذر تری از اب روان اغر باغ | زنهار تری از جوانی و مال فراغ
لیکن چو کم کرشمه بیش چراغ
چون بد دهد سپید زود بار آرد داغ
گاهی تکلم کربستان فرماید | نارفته دو چشم را خطا فرماید
گاهم بدر خنده دلگشاید
گوید بزودی خنده نپاید آید
گفتم که مکر دل ز تو برداشته ام | معلوم شد بعینم که بد داشته ام
امروز که پای روی تو بگذاشته ام
دلها به بهانه ها فرو داشته ام
گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن | ور یاد نیایدت زمن یاد مکن
لیکن بوفا بر تو گرامی خسته دلم
از بند غم عشق خود آزاد مکن

دوبیتی

بر دام تو هر کس که وفادار تر است | در چشم تو ایکان جهان خوار تر است
مقصود تو گر نشه کلاه و کمر است
اندوه دوری که راه راه دگر است
ای بیخبر شده ذات تو از بیخبری است | امید همه ویران کن زار پرست
مردانه کنی چو جان شتابان بدر دوست
گیرد دو کف کرد دگر دست
خواهی که تو را دردی دهد عمر دراز | دستار نماده در خرابات انداز
مستی کن و هر نماده بر خاک بناز
هر ساعتی از پیاله ای دردی نوش و بناز
زین روی که راه عشق را پای شکست | نه بر تو زمان صبح نه بر کس چشمک
می یابد می خورد و جامی بشکست
کاندازه ما را به ازل دست شکست
اکنون که سند هوای فردا دارند | گر جان بدهم نیابدت باد ازمن
مسکین من مستمند کاندوه خورند
میسوزم و تو فارغ و فریاد ازمن

خواهی بسوز و خسته بگیر و بکن | چشمم از پی کشتن رهی شبه مکن
چون کشتن من خوش بود از بهر تو | با من تو خیال دشمنی هم مکن

عشقت مرا بجمله ز خویش ببرد | کشتن مرا ز خویش تو خویش مبرد
من چیستم فدای تو خویش مبرد
زهی تو کیستم که مرا خویش مبرد

اکنون بدیده میزود دیدم با تو | من دوره مردمی ببریم با تو
گوئی که چه کرده ام بگوئی با من
انچنر نکرده ام چسکنم با تو

تو شیر دلی بکار تو دل باشد | جان دادن از پی تو مشکل باشد
وصل تو نخیله که حاصل باشد
هر پرده سرای عشق منزل باشد

گفتی که گله کرد بمن با که دمه | سهل است چنین بمن چه چاره منه
از تو نبود گله کنم با منه
گفتم که اگر نگوئی ای ماه مه

اکنون سیاهی دل چون خورشید | تسبیب با پدر خشم من داد و تو بید
گاهی چشمی تو از خوری طاید
چون دیده وای دیده بسیه بینید

برخاش سفله بیک خوی تو شاد | در دیده خصم بیک روی تو شاد
چون قامت من دل قوی تو شاد
جز من پس این عاشق هوی تو شاد

ای عقل اگر چند سر بقی دون شو | ای دل رزلی بگیرد و خون شو خون شو
در پرده ان نگار و بگر گون شو
با دیده درای و پاد زان بیرون شو

تا این دل من همیشه عشق اندیش است | هر روز مرا تازه بلائی پیش است
تعلیم کنی اگر دل من بیش است
گر عشق هزار خانه ویران پیش است

خشنا نوروزی بهاری مارا | درهای باهر گشاری مارا
چهرا تو بهر گجیم ناهم گنی
تو نیز بدست یار داری مارا

نخواهش کنم نام خود از دفتر عشق
تا بازرهم من از بلا دشت عشق

نه بکنم و نه بگذرم بر در عشق
عشق آفت دین است که دارد سر عشق

از عشق ترا ای سگدل گاه گریش
ناگشته ز سرخه جهانیا در پیش

در شهر چنین خوکر تو اوزنی پیش
گو رشهدا هزار جا باد شد پیش

چون در غم ان نگار سرکش باشم
اب انکارم گریه درویش باشم

چون من بزاران هزار خویش باشم
گر قصد بکشتنم کند خویش باشم

ارگشته بدگری تو چون هر قاتل
در کوشش تو جهد هر پاحاصل

خالی نگذشتم نه نشستم در گل
سودای تو آرد دفع دهر تو ز دل

گاهی که نه کار راست با ما شه باد
در کوی ز مال و ملک بر در شه باد

گر چهره من چو زر خرم نیست چه زر
در بوته وقت تو بگه گشه باد

بگزار بنا شه گر تو با کهر اهنی
صد شیخ چنان بر من مسکین نزنی

امروز که صبح باشد از نفخی
در کوی بکیف اری در من نگری

این روز بچه شبک دلکش
از لطف سخن گفت زهی خوش

می ناف چنان جالب این خوش
کز نخجره تنور نور اتش

گفتی که من از لجی دارم عار
سیب ز چه نهی میان بگدانه نار

این از لجی باشد ایر پنا یار
کا نزد دهن مور نهی مهره مار

تا دیده ام ان سیب خوش دوب فرخ
کو بر دل خویش تر میزد سیب

اندیشه ان خود اردم بر دشمن سیب
از زهر کرخت چی تفا کو سیب

گر پرسه بهر ان لبان خندان نزنم
تا پرسه هزار چندان نزنم

گر جان خواهی ز بهر پرستن
از خویش اب در سیح دندان نزنم

از دیده دوم خون فرو روی نوشدم | در گوش غلام های راهزنی نوشدم

چه روی نو بر شال پری نوشدم
با رنج کودکان کوی نوشدم

زن زن زنو فا شود از نور نشود | سر سر زنو فا شود از قهر نشود

پا کوبر گر بری دگر بر نشود
سنگ راهکی از قلاده گنبر نشود

ما را بنود در این جهان کس یم | استاده چه پیش عقل بیسم شصیم

بر دل ننهیم بر جاده در ره بیسم
ما را چه غذیه خرجه دیباچه کلیم

غم خوردن ایچنان غالب هر بست | در هستی ما بیستی یکیفس است

یکموط گمان از ترا دست بست
کاین عالم بازه کار بر کسی است

ان دانا که پرورده سر ایجه | از مرگ نیندیشد هشیار بجه

تیمار یهی خوری که در خاک شوم
در خاک یکی شود که چار بود

در منزل وصل توشه نیست مرا | در عرض عشق خوشه نیست مرا

از کبر بزم محبت ناراستان
کنز بهد دگوشه نیست مرا

امروز یا نهنگ باید بودن | ورنه چو نهار سنگ باید بودن

مردانه مرد یا سنگ باید بودن
وامروز همچو اهل سنگ باید بودن

کل را اثر رنگ تو گا بر شکند | جان را نسخ خوب تو مد هوش کند

کس کو شراب وصل تو نوش کند
از لطف تو خویشتن فراموش کند

گردی بتری بر سه فرسنگ ما | گر بوسه بنام خود زنی بر سنگ ما

تا زان خودی نکرد کرد در ما
با چاکر خویشتن نیامیخت چاکر ما

یاری نگو عشق چه کرد است آغاز | می نازد از این حدیث و خود را نواز

بر در گه این دان چه گردی به جهان
سازنده او کرده بر و بان ساز

چون سیدایم همه خاک درآیم | امروز همه سیر حضور دخوایم

در تو نسیم اگر ببیند جایی
سرمایه تو یابد سود در خود گم یابیم

آسیمه سران سپر انداختم هنوز | بی شهد تنها ربا هر شیم هنوز

بین هر دو چشم هم گریانم هنوز
او دوست بین سبب چیزم هنوز

بر دل زخم فراق داغی دارم | در باطن کام فراغی دارم

با همه پرهوس دماغی دارم
هر گه در باد چراغی دارم

گیرد نسیم خاک پات بوسه | زد گشت در بیجان هر حسن چیره

هر کس که از آن حسن کمی دزده چیره
بفروخت دل در دزده مهر تو خریده

مردی که بر اشتیاق جان فرسایید | آن به که بدون یار خود نگراید

عاشق بر معشوق چنان می باید
کز درج دارنجت دهش نیاید

بر یاد تو جام زهر چون نوش کشند | گر می ز عاشقان بپوش کشند

جانهای ز اجابان هلاک رنج خویش
ناخشنیده مهر تو بر دوش کشند

افلاک بر بزعشق بر تاختم سفت | وافاق سبا عشق بر تاختم دفت

در عشق چنان شدم که نتوانم گفت
کاندر یک چشم زدن نتوانم خفت

ای تن دطن تای ان دلکش پیش | ای جان دخش همیشه در خش پیش

ای دیده بزیر پای او خش پیش
ای دل ز هجر وصال بنده خوش باش

بر چرخ سناره پای بستیم هنوز | قارون شده کان سنگ دستیم هنوز

صعرا شده دوده صفیم هنوز
دوری دزده که نیم بستیم هنوز

با چهره ان نگار خندان ای گل | پیروزی سبزی نیزه بگردان ای گل

پیروزه تن خویش بر گردان ای گل
بان تا نبری نیزه بگردان ای گل

ارادت بهار گری دروازه جوشش | فشکنده تیغ و داغ اوازه جوشش

بجای تاج تازه خوشش
باشناسه بهار اوازه جوشش

دوری که بود دولت رخشان پرورد | شکرانه هزار جان فدا باید کرد

اندر سر گری عاشقی ای پسر مرد
پاسگرهای بیگانگان نتوان خورد

ای جان خرد تن بسیاید پرداخت | کز باغم عشق عاشقی خواهی ساخت

امروز دل کس عشق دلداری درداخت
باروی کژ چه عاشقی خواهی ساخت

امروز گر شیر خوردم از دایه عشق | از خنجر غمزه شدم بسر مایه عشق

دولت که کرشمه برهم سایه عشق
برمن بفرستاد هزار پایه عشق

تمام شد نسخه چهارم ماه شعبان در دولتخانه سرکار بندگان عالی حضرت اقدس اعلی خلد
محمد بهمن خان نوری در خانه مرحوم منصور رستم خان نوری در دارالسلطنه اصفهان
حسب الفرمایش سرکار عالی است بتحریر درآمد لکن مسوده این نسخه منسوب بوده بنواب قائم

این نسخه را برداشته است کتاب بشد از دل و از چشم غائب مطالب فرخ ابن مسعود

فقیر العفا میرزا ابراهیم خلف مرحوم
میرزا محمد مهدی شهاب اصفهانی
در اصفهان بقلم آورد
۱۲۷۳

٥٢٥

۱۰۹۴ ک